

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

---

نام رمان : کُنار کبُودِ کدر

نویسنده : رهایش\* ( محرابه سادات قدیری )

انتشار از : بوک4

( [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) )

منبع : نودهشتیا

---

کانال تلگرام بوک4 : [@Book4\\_ir](https://t.me/Book4_ir)

مشت گره کرده ی مرد که به دلش نشست نایلکس ها با صدای نخراشیده ای روی زمین افتاد. خم شد اما بیشتر از درد بهت و شوک بود که آزارش می داد! ضربه ی بعدی ضربه ی آرنجی بود که روی پشتش فرود آمد و نفسش را برید! کنار نایلکس ها پخش زمین شد و تا به خودش بیاید، لگدهای سنگین و پرغیضی به سر و صورت و بندش نشست!

ثانیه ای بعد صدای فریادش بلند شد: نزن نامرد! نزن بی پیر! واسه چی می زنی؟! صدای فریادها که بی تأثیر افتاد، دست به دامن ناسزا شد: نزن بی پدر! نزن دیو...! حروم زاده ی روانی!

دستی گیر پشت یقه اش شد و از زمین جدایش کرد! با شتاب به سمت حیاط خانه پرتاب شد و قبل از آنکه تعادلش را حفظ کند ضربه ی دیگری به پشتش خورد و یکی دو متر جلوتر روی زمین افتاد. کف دستهایش از تماس با برجستگی های موزاییک خراشید و زانوهایش بود که ساییده شد اما سعی کرد به عقب برگردد تا مرد خشمگینی را که مثل یه گرگ گرسنه نامردانه به سمتش حمله ور شده بود ببیند! به محض برگشتن به عقب بازوهایش گیر دستهای محکم و جاندار مرد و دوباره از زمین کنده و به سمت جلو رانده شد و در نهایت جلوی چرخهای عقب ماشین گران قیمتی فرود آمد. خواست با اتکا به ماشین از جایش بلند شود اما پیچیدن درد بدی در شقیقه هایش اجازه ی هر حرکتی را از او گرفت. ثانیه هایی نگذشته بود که با سر به دخمه ی عقب ماشین پرتاب شد و با بسته شدن در صندوق عقب همه جا در تاریکی محضی فرو رفت!

نفسی گرفت تا آرام شود! گیج بود و گنگ! نمی فهمید چرا و به چه گناهی مستحق این تنبیه، این عذاب است! تنها و تنها سفرشهای خریدی را آورده بود که صاحبش انگار عجیب هوس تنقلات کرده بود و ارتباط این اطاعت امر را با کتک خوردن ها پیدا نمی کرد!

جان دوباره ای که به عضلاتش نشست، ضربه های محکمی به بدنه ی ماشین کوبید و همزمان فریاد زد: وا کن این لامصبو حروم لقمه! می گم وازش کن روانی!

سعی کرد چهره ی مرد را پیش چشمانش تجسم کند بلکه بفهمد چه خرده حسابی باها او داشته اما چیزی به خاطرش نیامد. آدرس را دوباره مرور کرد بلکه ارتباطی بین خودش و این خانه و صاحب خانه پیدا کند و باز هم چیزی پیدا نکرد!

دوباره به تقلا متوصل شد بلکه از سر و صداهایی که ایجاد می کرد روزنه ای برای خلاصی پیدا کند!

مرد ضارب به سمت صندلی های حصیری زیر آلاچیق رفت. بی اهمیت به صدای بم و خفه اما پرخشم زندانی در بندش خودش را روی یکی از صندلی ها انداخت. قطره عرق سمجی را که از روی پیشانی به سمت پایین راه گرفته بود با کف دست تاراند و تکیه زده به پشتی، پلک بست! صدای فحش های مرد جوان مثل ضربه های پتک بر سرش فرود می آمد و سعی می کرد در مقابل وسوسه ی از جا بلند شدن و به سمت ماشین رفتن و خفه کردن مرد مقاومت کند!

سر و صداها که خوابید، پلک هایش را از هم فاصله داد. انگار مرد حبس شده هم از داد و فریاد زیاد به ستوه آمده و دست از تلاش برای آزادی برداشته بود!

ناخودآگاه و از تصور حالت مچاله شده ی مرد در آن جای تنگ و تاریک به خنده افتاد! بلند و پرصدا خندید و نفهمید خنده هایش مربوط به زهرماری دوست داشتنی گوارایی که به حلقش ریخته است یا تفریح مفرحانه ای که برای خودش ترتیب داده! هر چه که بود دوستش داشت و دلش می خواست این حال خوش تا ابد ادامه پیدا کند!

صدای مرد سکوت باغ را شکست، گرچه بم اما مفهوم بود. انگار با عوض کردن سیاستش قصد داشت راه دیگری

برای خلاصی پیدا کند: ببین، نمی دونم قصدت چیه ولی نه من پولی دارم که بهت بماسه! نه کس و کاری که بخوان واسه آزادییم یه قرون کف دستت بذارن! رو بد کسی انگشت گذاشتی! یعنی زدی به کاهدون! هوی! با توأم! هستی؟! می شنوی؟! یه زری بزن روانی! به امام حسین من فقط پامو بذارم بیرون دهن تو پر پهن می کنم!

صدای مشت و لگدها به بدنه ی ماشین باعث می شد جمله های مرد اسیر را درست و واضح نشنود! بی حال و لمس دست پیش برد و بطری روی میز را برداشت. جرعه جرعه نوشید و با صدای بلندی هوار کشید: ببند دهن تو غربتی تا نیومدم خودم نیستمش!

صدای ضربه ها قطع شد اما مرد جوان هوار کشید: بیا ببینم مردش هستی دهنمو ببندی یا نه! منو از این تو بیار بیرون ببین تو دهن منو گل می گیری یا من دهن تو رو صاف می کنم حروم زاده ی...

صدای برخورد بطری شیشه ای با شیشه ی عقب ماشین و فرو ریختن تکه های جفتشان در سر مرد گرفتار پشت ماشین اگو شد و جمله اش را ناتمام گذاشت .

مرد مست از جایش بلند شد، تلو تلو خوران به سمت ماشین رفت و مشت محکمی به صندوق کوفت و گفت: حروم زاده رو خوب اومدی !

صدای کشیده شدن پاهایش روی زمین داغ حیاط با صدای باز کن اینو لامصب های مرد جوان یکی شده بود. پله های عمارت را با تعلل و به سختی بالا رفت و پا در سالن گذاشت. در را پشت سرش بست و به هدف یک خواب چند ساعته و بی خبری از دنیای بیرون به سمت اتاق خوابش قدم برداشت.

\*\*\*

ساعتها از حبس شدنش می گذشت. تنگی جا، خشم گرفتار شدن بی دلیل، دلواپسی از وضعیت مادر و هوای تف داده ی مرداد ماه نفسش را بریده بود. حس مرگ لحظه به لحظه بیشتر بر وجودش رخنه می کرد. مثل گمشده ای در کویر، دم به دم پشت پلکهایش سراب نقش می بست و در حسرت قطره ای آب یا خنکای نموری به هذیان افتاده بود. نشسته عرق به شکاف پیشانی و بریدگی کنج لبش سوزش شدید ایجاد می کرد و درد استخوان های مچاله شده اش تحمل شرایط را عذاب آورتر کرده بود. تا وقتی جان و قوه ای در تن داشت به بدنه ی ماشین ضربه زد و هوار کشید! انعکاس صدای فریادهایش در محیط بسته ی صندوق گوشش را آزرده و گلوی خشک شده اش به سوزش افتاده بود اما دریغ از دست کمک یا صدای جنبنده ای!

گر گرفتگی خارج از تحمل و کمی اکسیژن ذره ذره توانش را تحلیل برد تا جایی که کم کم به دنیای خواب یا بیهوشی فرو رفت .

\*\*\*

صداها ی گنگی در سرش می پیچید اما میل شدیدی به خواب باعث می شد تا برای بیدار شدن و باز کردن پلکهایش مقاومت کند، هر چند که این اصرار به خوابیدن خیلی دوام نیاورد. خنکای دستی که بر پیشانی اش نشست باعث شد تا پلکهایش با لرزش خفیفی از هم فاصله بگیرد. در تیررس چشمهای تارش تصویر زنی بود جوان و خیره به نگاه بی حالش. پلک زدن های چند باره باعث شد تا واضح تر ببیند. نگاهش را دور تا دور محیط ناآشنا چرخاند و دوباره به

صورت زن جوان خیره شد. قبل از آنکه مغزش به عضلات کرخت شده اش فرمان حرکت بدهد صدای خش دار مردی در فضای اتاق مجلل پیچید: به هوش اومد؟!

سر زن به عقب چرخید و صدای ظریف و گیرایش بلند شد: تو برای چی اومدی اینجا؟!  
خشم نهفته در صدای زن باعث شد تا تکانی به خودش بدهد. سرش به اطراف چرخید و با دیدن چهره ی خسته و گرفته ی مرد تصاویر محوی از اتفاق افتاده پیش چشمانش هویدا شد! نایلکس های تنقلات، فاکتور خرید، ضربه های بی هوا و پرخشم، اسیر شدن در دخمه ی پشت ماشین و صدای مردی که کش می آمد و پر استهزا بود: دهن تو ببند غربتی!

با یادآوری اسارت چندین ساعته در آن جهنم بی اکسیژن، خشم به رگ و پی وجودش هجوم آورد و ذهنش دستور حمله داد! خیز برداشت تا به سمت مرد که همچنان دست به سینه و پراخم به دیوار تکیه زده بود حمله ور شود اما سوزش شدیدی در دست و درد بدی در شقیقه اش باعث شد با آخ بلندی به سمت تشک برگردد. همزمان دستهای زن بر شانه هایش نشست و لحن ملایمش او را مخاطب قرار داد: دراز بکشین، تو دستتون سرمه.  
پلک بست تا درد سرش کم شود، صدای مرد بلند شد: بیرون این اتاق، تو سالم. حالت که جا اومد اگه دوست داشتی بیا حال منو جا بیار!

صدای متحکم زن باعث شد دوباره چشم باز کند: مُسکان!  
سرش به سمت مرد جوان چرخید و او بی اهمیت به اعتراض زن از اتاق خارج شد .

\*\*\*

\*\*\*

اینبار نگاه دقیق تری به اتاق انداخت. همیشه آرزویش بود پا در یکی از این عمارت های مجلل بالای شهری بگذارد و کاخ کاخ نشینان این بالا را به چشم ببیند. بارها در تصوراتش خود را مالک یکی از این قصرها می دید و گاهی حتی دکوراسیون داخلی شان را طراحی می کرد اما همیشه تنها تا دم در حیاط یا حداکثر تا پله های ورودی ساختمان قدم گذاشته بود.

پرده های بلند آویزان از سقف، یک تابلو فرش از تصویر شام آخر، لوستر باشکوهی پر از الماس های شیشه ای و در نهایت یک میز کوچک در کنار تختی که رویش قرار داشت محتویات اتاق را تشکیل می دادند. آنقدرها هم که فکر می کرد اتاق پر از وسیله های متنوع و گران قیمت نبود. نگاه معذبش در انتها به چهره ی زن نشست. در سکوت لبه ی تخت و درست چند سانتی متری پاهای دراز شده ی او نشسته و به چهره اش نگاه می کرد. دلش می خواست از چرایی موضوع بپرسد! از اینکه به چه جرمی آن طور در سیاه چاله ای بی هوا اسیر شده بود و آن مرد که مسکان نامیده شده بود چه مرض لاعلاجی داشت که این چنین بلایی بر سرش آورده بود اما زبانش مثل تکه ای سنگ در دهان جا خوش کرده و قصد همکاری نداشت .

دست زن که روی دستش نشست مثل برق گرفته ها عقب کشید، اخم ناخواسته روی چهره اش نشست و زبانش را به زور وادار به چرخیدن کرد: شما اگه محرم نامحرم حالتی نی، ما بدبخت بی چاره ها حالیمونه خانوم!

لبخند مهمان شده بر صورت زن تضاد عجیبی با لحن تند و تیز او داشت هر چند که در آن لحظه بی اهمیت ترین موضوع همین لبخند و دلیل نامعلومش بود.

سعی کرد سر جایش بنشیند، زن جوان زودتر از او دست به کار شد و بالشی را حائل او و تاج تخت کرد. خواست تشکری کند که یادش افتاد آن شرایط جهنمی را به خاطر خویشاوند این زن از سر گذرانده پس با چهره ای طلبکار خود را بالا کشید، نشست و نگاهش را به قطره های سرم دوخت. صدای لطیف و گیرای زن اما وادار به شنیدنش کرد: قصد نداشتم به حریمتون دست درازی کنم. اگه ناراحتون کردم ببخشید. من پرستارم و... نگاه تندش را به زن دوخت و لبهای خشک شده اش را از هم فاصله داد: من بیمار شما نیستم خانوم! زن آماده شد برای گفتن حرفی اما مهلتی پیدا نکرد.

فکر کنم یکی دیگه تو این کاخ مریضه! ... مریض که نه! مرض داره!

زن به سمت پنجره رفت، پرده ی نیمه کشیده شده را کامل عقب کشید و در همان حال گفت: در اینکه مُشکان مریضه شکی نیست، منتها رفتار دیروزش از سر مستی بوده و...

صدای پر تعجب و دادگونه ی اعتماد حرف زن را نیمه تمام گذاشت: دیروز؟!

زن به سمتش برگشته بود و تماشایش می کرد. بی انتظار برای شنیدن جواب سؤالش دست برد تا سوزن سرم را از رگش بیرون بکشد، زن جوان معترض به سمتش قدم برداشت و متحکم گفت: چی کار می کنین؟! بیرون کشیدن سوزن سوز بدی در دستش ایجاد کرد و دست زن همزمان بر مچش نشست: وایسا ببینم! دیوونه رگت پاره می شه!

هر چه خشم از مرد مرض دار بیرون اتاق در وجودش بود به چشمانش منتقل کرد و از آن به چشمان زن فرستاد. زن اما نگاه از او گرفت و در حال گشتن دور و بر خود گفت: دیگه اینو تو هزارتا فیلم و داستان دیدی دیگه! سوزنو یهو بکشی ممکنه رگ دستت پاره بشه! تازه همین الان هم همه ی اطرافش کبود می شه! نج! نگه اش دار محکم برم یه پنبه و چسب بیارم.

نگاه اعتماد بر زن جوان خیره مانده بود و ذهنش در پی فراموش کردن دلنگرانی برای مادر تنها و بی خبر مانده در خانه! خانه که نه، اتاقی محقر و نقلی کنج خانه ای تقریباً بزرگ. درست مثل کاروانسراهای عهد شاه عباس. با این تفاوت که ساکنینش مسافر چند صباح بمان و کوچ کن نبودند و اتاق ها در اجاره یشان بود. با بیرون رفتن زن از اتاق، سرش را به تاج تخت تکیه داد و گوشه ی لب زیرینش را گیر دندانها کرد! مادری که هوا تاریک نشده دلواپس و مضطرب بر ایوان می نشست و چشم به راه پسرش می ماند، از دیروز تا به حال را با چه حال و روزی سر کرده و دلش را به چه امیدی قرار داده بود؟!

از جایش بلند شد، به امید پنبه یا باندی می ماند، قلبش از دلنگرانی حال خراب مادر از حرکت می ایستاد! نگاهی به اطراف انداخت و چشمش تنها بالش را شکار کرد. با سرعت پارچه ی تیره رنگش را بیرون کشید، دور دستش و در محل خونریزی مختصر پیچید و از اتاق بیرون رفت. وقت اگر بود، دلواپس دل نگران مادر اگر نبود، از دست مرد صاحبخانه شکار اگر نبود حتماً با نگاه دقیقتری محیط اطراف را می کاوید. فضای سالن برعکس فضای اتاق پر بود از تجملات شیک و منحصر به فرد! حیف که این چشمان عتیقه شناس مجالی برای تعلل و دقت نداشت. به سمت دری

که رو به حیاط باز می شد قدم برداشت اما نرسیده به در مرد ضارب مخاطب قرارش داد: کجا؟! همین یک کلمه کافی بود تا خون نیمه جوشش به طور کامل به جوشش بیاید! به سمت مرد که درست پشت سرش ایستاده بود برگشت و پرخشم گفت: می رم اما برمی گردم! به خیالت نزنه این گه‌ی که ریدی رو نمی دم بخوری! به سمت در قدم تند کرد و دستش را بر دستگیره ی در گذاشت، بالا و پایین رفتن دستگیره اما برایش راهی به بیرون باز نکرد! به عقب برگشت و منتظر به مرد خیره شد. مرد خیلی خونسرد به سمت مبلهای راحتی یک سمت سالن رفت و در همون حال گفت: تو جیبت سیگار بود، پس اهلشی. بیا بشین یه نخ بکشیم و گپ بزنینم. خونسردی بیش از حد مرد بود یا استرس خارج از تحمل خودش نمی دانست! هر چه که بود، باعث شد تا اولین فکر به ذهن خطور کرده اش را عملی کند. به سمت صندلی های ناهارخوری بزرگ و طویل گوشه ی سالن رفت، یکی را برداشت و به محض رسیدن به در صندلی را به شیشه ی در کوبید. صدای فروریختن شیشه همراه شد با صدای جیغ زن جوان. بی اهمیت و حتی بی برگشتن به سمت عقب، با آرنج شیشه های باقی مانده را از قابش جدا کرد و با یک گام از سالن خارج شد اما قبل از رفتن به سمت پله ها، رو به مرد ضارب که حال می دانست مُشکان نام دارد گفت: کارم اینجا تموم نشده! دعا کن وقتی برگشتم زنده نباشی! والا زنده ات نمی ذارم!

صدای تمسخر آلود مُشکان که حالا در پس در بی شیشه ایستاده و تماشایش می کرد آخرین چیزی بود که در آن خانه به گوشش رسید: با اشتیاق منتظرت می مونم منتها از قدیم گفتن آدم نقدو ول نمی کنه نسیه رو بچسبیه!

خدا خدا می کرد موتور لکنته ی بدقلق با دل دلواپسش راه بیاید و به پت پت نیفتد. همیشه موتور را به درخت تنومد پیاده روی جلوی فروشگاه قفل می کرد و با وسایل نقلیه ی عمومی به خانه بر می گشت اما امروز فرصتی برای تعلل نبود و مطمئناً این موتور او را سریعتر به مادر پیر نگرانش می رساند.

در طول مسیر بارها مشکان را مورد عنایت قرار داد! از فحش های آبنکشیده گرفته تا لعن و نفرین! حتی یک بار از نفرین های پیرزنانه ی خود به خنده افتاد هر چند خنده ای شدیداً بی موقع بود. به محض رسیدن به در زنگ زده و رنگ و رو رفته ی خانه موتور را کنج دیوار پارک کرد و با نگاه به بچه هایی که مشغول فوتبال بودند اعلا را یافت. دو انگشت شست و اشاره اش را زیر زبان گذاشت و همزمان با سوت بلندی که زد بچه ها دست از بازی کشیدند و به سمتش برگشتند. اعلا با دیدنش پا تند کرد به سمتش و از همان فاصله فریاد کشید: داداش!

داداش گفتن این برادر کوچک پر از دلواپسی و بهتی بود که از مهر سرچشمه می گرفت. مهری که دست زورمند روزگار کمتر مجال بروزش را می داد.

اعلا ی خیس عرق که روبرویش ایستاد، لب باز کرد تا سراغ مادر را بگیرد، اعلا با دیدن چسب کنج پیشانی و زخم و ورم بلب بالایش هینی کشید و گفت: کجا بود داداش؟! دعوا کردی؟! گرفته بودنت؟! بی اهمیت به سوالات رگباری برادر با چانه به موتور اشاره کرد و گفت: بیاش تا پیام. خش برنداره ها؟! اعلا با همان زبان تند و تیز و حاضر جواب خود به غرولند افتاد: این لگن جایی هم واسه خش برداشتن داره آخه؟! چشم غره ای حواله اش کرد و در نیمه باز را هل داد، اعلا همپایش قدم بر روی پله های باریک و ترک خورده ی ورودی حیاط گذاشت و گفت: مامان خونه نی!

اعتماد با دلهره ای آشکار به سمتش چرخید، اعلا مردمک های رقصانش رو از چشمان او گرفت و مات جایی از حیاط خانه گفت: ناخوش بود، آبجی اومد دنبالش .رفتن اونجا!

یک قدم فاصله را طی کرد و دست بر چانه ی پسرک گذاشت، سرش را بالا آورد تا وادار به تماشایش کند و در همان حال گفت: ناخوش بود یعنی چی؟!

پسرک سرش را عقب کشید و در حال بیرون رفتن از در خانه گفت: ناخوش بود دیگه !یعنی مریض بود! یعنی حالش خراب بود! نیومدی، خیال کرد یه طوریت شده! منو فرستاد برم مغازه احمد آقا زنگ بزنم ببینم کجا موندی، حاج کریم گفت رفتی پی تحویل سفارش ولی برنگشتی !

صدای خش دار از اعتراض اعتماد بلند شد: تو هم اومدی گذاشتی کف دست پیرزن آره؟! هوی! با توأم یابو! کجا سرتو انداختی پایین داری می ری؟!

اعلا بدون برگشتن به سمتش لجوجانه جوابش را داد: گفتم مواظب رخشت باشم خش برنداره دیگه! برم یه وقت کسی انگشتش نکنه!

کف دست اعتماد که بر گردن لخت و نوچ از عرقش نشست آخی گفت و با اعتراض به سمتش برگشت و تشر زد: واسه چی می زنی؟!

اعتماد از کنارش رد شد و این بار تحکم بیشتری را چاشنی حرفش کرد: می ری تو خونه می شینی تا برگردم! پیام ببینم هنوز وسط این خاک و خل ولویی من می دونم و تو! اون پس گردنی رو هم زدم که عین آدم حرف بزنی! یالا ! منتظر نایستاد تا برادر کوچک و سرتقش دهن جوایی بیشتری کند و به سرعت موتور را روشن کرد. خوشحال از روشن شدن در جای موتور، فشار بیشتری به گاز وارد کرد و به سمت خانه ی خواهرش راه افتاد. دل در سینه اش قرار نداشت و می ترسید اعلا همه ی آنچه رخ داده را نگفته باشد! تصور بستری بودن مادر در بیمارستان وحشتش و در نتیجه سرعتش را بیشتر کرده بود. به محض اینکه به خانه ی اعظم رسید، موتور را به درختی زنجیر کرد و با قدمی سریع خود را به در رساند و دستش را روی زنگ فشرد. صدای اعظم بلند شد: کیه؟!

:منم آبجی وا کن!

-اعتماد تویی؟!

:وا کن دیگه بابا !

در با تقی باز و چهره ی درهم خواهر با چادری سرخورده بر سرشانه پیدا شد .هنوز فرصت سلام کردن پیدا نکرده بود که خواهر باران انتقاد را برسر و رویش ریخت: هیچ معلومه کجایی؟! پیرزن از دیروز تا حالا عین مرغ سرکنده بالا و پایین پریده! دو برابر حقوق بخور و نمیرتونو نذر این امامزاده اون امامزاده کرده!فکر قلب ناسور این بنده ی خدا نیستی لاقل فکر جیب خودت باش!

کلافه از گرمای هوا، از دلنگرانی برای مادر و در نهایت اتفاق رخ داده ی روز و شب قبل در راه داد و در حال قدم گذاشتن به حیاط خانه ی قدیمی خواهر پرسید: الان کجاس؟!

صدای دمپایی های خواهر فضای حیاط را پر کرد: محمد خوابه! یواش بری توها! مامان تو اتاق زری خانومه .

در حال رفتن به سمت ساختمان پرسید: حالش چطوره؟!

اعظم به سمت پله های زیرزمین که به آشپزخانه ختم می شد تغییر مسیر داد و در همان حال گفت: برو تو خودت می بینی!

با دیدن مادر که با رنگ و رویی پریده در بستری کنج اتاق مادرشوهر خواهرش آرمیده بود تمام خشم و نفرتش از آن مرد متمول مست فوران پیدا کرد! پنجه هایش را به هم فشرد و بی اهمیت به فرو رفتن ناخن ها در کف دستش به سمت مادر خیز برداشت. کنار تشکش

زانو زد و خواست دستش را بگیرد اما پلک های بسته و بی تکان مادر پشیمانش کرد. دستی به پیشانی دردناک خود کشید و نفسی گرفت. همین که مادر بود و در بیمارستان بستری نبود خودش جای شکر داشت! خواست از اتاق بیرون برود که صدای بی حال مادر خطابش کرد: اومدی مادر؟!!

به سرعت به عقب برگشت، کنار مادر نشست و دست چروکیده ی پیرزن را به دست گرفت: سلام.

نگاه خمار و بی فروغ مادر صورتش را کاوید: کجا بودی این همه ساعت؟! من که مردم از دلوپسی بچه!

لبخند به لب دست مادر را نوازش کرد و توضیح داد: یه خرده گیر و گرفتاری پیش اومد.

مادر سعی کرد بنشیند. دست دراز کرد برای کمک و با شنیدن صدای خس خس نفسهای به شماره افتاده ی مادر با

خود عهد بست در اولین فرصت به آن قصر اعیانی برگشته و حال مردک روانی را بگیرد.

مادر با لحنی مادرانه نگوهرش را شروع کرد: گیر و گرفتاریت اونقدری دست و پاگیر بود که نمی تونستی یه خبر بدی؟!!

به احمدآقا زنگ می زدی، شب، بعد تموم شدن کارش بهم خبر می داد! اذون صبح دیروز زدی از خونه بیرون الان که

دیگه صلات مغربه در این خونه رو کوبیدی! نگفتی من جون می دم از نگرونی؟!!

دست مادر را دلجویانه به دست گرفت و خیره به رویه ی سفید و گلداز تشک گفت: نشد به ولای علی والا انقدرها سر

به هوا نیستیم. پی عیش و نوش هم نبودم که بگی پشت گوش انداختم. تا حالا شده من جایی شب بمونم و خبر ندم؟

یه جا بند شدم که تو دست و بالم تلفن نبود.

-پاسگاه بودی؟

-پاسگاه؟!!

-چه می دونم! مگه نمی گی بند بودی؟! حبس بودی؟! دعوات شده که سر و صورتت زخم و زیله؟!!

-نه.

-نه؟! پس این سر و وضع چیه اعتماد؟!!

کلافه از سؤال و جواب های مادر از جا برخاست و نگاهی به تصور خود در آینه ی کوچک چسبیده به دیوار انداخت. به

جز ابرو و لب شکافته کبودی پررنگی هم دور چشم چپش بود. دستی به لبش کشید که باعث سوزش شد، به سمت

مادر برگشت و گفت: دعوام نشده ولی یه خل و چل دیوار از دیوار من کوتاه تر گیر نیاورد!

مادر از زیر بالش تسبیح تربتش را بیرون کشید و قبل از دانه انداختن و ذکر گفتن گفت: برو خونه، سر و صورتتو آب

بزن و لباستم عوض کن. الان رسول از راه برسه و تو رو این جور خاک و خلی ببینه، باز یه بهونه واسه سرکوفت زدن به

این دختره پیدا می کنه!

ابروهای اعتماد در هم رفت! با به خاطر آوردن اعتیاد شوهرخواهر و اخلاق سگی و دست بزنش خشم نهفته اش دوباره



هویدا شد! دست مشت شده اش را بر دیوار کوبید و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: آخرش خودم با دستای خودم خفه اش می کنم!

\*\*\*

موتور با پت پت خاموش شده بود و هندل زدن های پشت سر هم فایده ای نداشت. حال به جای اینکه موتور او را ببرد او در حال هل دادن موتور بود و نفس بریده به زمین و زمان ناسزا می گفت. عرق لباس نازک را به تنش چسبانده بود و کلافگی از سر تا پایش می بارید. با دیدن دیوار خانه جانی گرفت و فشار بیشتری بر موتور وارد کرد: د چون بکن دیگه! حفته ولت کنم همین وسط ببرن باز یافتت کن!

با فکر تبدیل موتور بیچاره به آهن پاره لبخندی از سر خنکی دل زد و هنوز فرصت جمع کردن لبخند را پیدا نکرده بود که با دیدن مرد تکیه داده به دیوار چهره اش در هم شد! مشکان، ایستاده روبروی در خانه شان، کف یک پا را بالا آورده و به دیوار تکیه داده، دستهایش را در جیب گذاشته بود. ژستش بیشتر شبیه بیکارهای علافی بود که برای وقت گذرانی سر گذر ایستاده اند! نمی دانست برای چه و اصلاً چطور جلوی در خانه ی او پیدایش شده و اهمیتی هم نمی داد! در آن لحظه بیشتر ترجیح می داد به خانه برود و سر رویی آب بزند و کمی دراز بکشد. بی آبی و گرمایی که از روز قبل به لطف مستی این مرد تحمل کرده بود هنوز بر قوه اش غلبه داشت و جان و حوصله ای برای درگیری باقی نمی گذاشت.

بی اهمیت به مهمان ناخوانده ی ایستاده دم در به سمت در رفت و با دیدن اعلا که همچنان مشغول بازی بود تشر بلندی زد: اعلا دستم بهت برسه آدمت می کنم! مگه نگفتم برو تو خونه کره بز؟! اعلا یک پا بر توپ و یک دست بر پشت سر با سر اشاره ای به مشکان کرد و گفت: این آقا ژینگوله با تو کار داره! اعتماد تشر دوباره ای زد: تو کاری که به تو ربط نداره دخالت نکن! گمشو بیا برو تو! اعلا به ناچار و بلاجبار توپ را به سمت دوستانش شوت کرده و پا کشان و پرتعلل به سمت خانه راه افتاد و برای فرار از ضربه ی دست برادر بزرگتر از چند قدمی او پا تند کرد و مثل فشنگ از کنارش در رفت. اعتماد موتور را به سمت خانه حرکت داد اما بازویش کشیده شد و صدای مشکان بلند: حرف دارم باهات.

عصبی از تماس دست مشکان با دستش، بازویش را به شدت تکان داد. دستش که از گیر بازوی مرد غریبه رها شد به سمتش برگشت و در نهایت عصبانیت لب باز کرد: تو اینکه یه مریض روانی هستی شکی نیست! تو اینکه تنت می خاره هم شکی نیست! اینکه کرم داری هم کاملاً واضح! منتها بد موقعی به تور من خوردی! یعنی من یه وقت بی وقتی گیر تو افتادم! الآن نه وقتشو دارم، نه حوصله اشو! برو پی کارت!

حرفش که تمام شد نگاه خشمگینش را از مرد خونسرد پیش رویش گرفت و موتور را به جلو هل داد. با جاگیر شدن موتور بر جک، خواست پله ها را بالا رفته و در را ببند که مشکان را ایستاده در حیاط خانه دید! چشمایش ابتدا گرد و سپس درشت شد! با یک قدم بلند خود را به مرد رساند و با صدایی پرتحکم پرسید: چه مرگته لعنتی؟! چی از جون من می خواهی؟!!

نفهمید اصلاً دستهایش کی چنگ یقه ی تی شرت مرد شد اما این را خوب فهمیده بود که اگر مشکان نرود، بلایی

سرش خواهد آورد. مشکان با همان خونسردی و بی‌اهمیت به یقه‌ی جمع شده‌اش به حرف آمد: می‌خوام باهات حرف بزیم. منتها اینجا نه! یه جا بشینیم، یه چیزی بخوریم و... یقه‌ی مشکان را محکم‌تر چسبید و در حال تکان دادن بدن مرد از بین دندان‌های چفت شده‌اش غرید: روانی! برو گورتو گم کن تا بلایی سرت نیاردم!

لبخند مرموز لبهای مشکان بر عصبانیتش افزود! یقه‌ی مرد را ول کرد و مشت محکم‌ش را به سمت صورتش پرتاب کرد. مشکان تلو تلوئی خورد و به سختی تعادلش را حفظ کرد. سر جایش که ایستاد دستی به فکش کشید و چند باری دهانش را باز و بسته کرد به قصد جا انداختن لولای فکش و بعد با همان خونسردی پرسید: بریم؟! اعتماد متعجب بود! هم از این همه خونسردی و هم از این همه اصرار! نمی‌فهمید چه چیزی او را به این مرد مرفه مرتبط کرده که از دیروز تا به حال کابوس بیداری‌اش شده و دست از سرش بر نمی‌دارد. صدای اعلا سر هر دویشان را به سمت پسرک چرخاند: داداش دعوا می‌کنی؟! اعتماد از فرصت حضور برادر کوچکش استفاده کرد و به سمت اتاق محقرشان قدم برداشت و قبل از پا گذاشتن روی پله‌ها توپید: بیا برو تو صف مستراح نوبت وایسا عوض فضولی کردن!

و در حال در آوردن کفش‌هایش عصبانیتش را از طریق غروندهایی بر سر برادرش تخلیه کرد: از زندگی فقط نش بازی رو یاد گرفته! نه درس درست و حسابی می‌خونه، نه یه کار مفید انجام می‌ده! عین انگل چسبیده و مفت می‌خوره! ننه بابای مام زنگوله پا تابوت می‌خواستن اینو دم رفتن پس انداختن!

می‌دانست با بی‌رحمی تمام و برای هزارمین بار این‌گونه بر سر اعلا بی‌گناه و بی‌پناه منت می‌گذارد اما حضور مرد مریض و اصرارش برای ماندن باعث تندی و تلخی زبانش شده بود! به محض ورود به اتاق مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش شد. پنکه‌ی فرسوده و قدیمی با پره‌های آبی‌رنگ در کنج اتاق با صدایی بلند در حال گردش بود و اتاق بوی تند عرق می‌داد. نگاهی به اطراف انداخت و لباس‌هایی که اعلا تا چند دقیقه‌ی پیش در کوچه و در حین فوتبال به تن داشت را افتاده پای دیوار دید! بینش را جمع کرد و لباسها را از روی زمین برداشت، پا در ایوان باریک بین اتاق و پله‌ها گذاشت و با چشم دنبال برادر گشت. در صف توالی و آفتابه به دست پیدایش کرد. بی‌نگاه کردن به در ورودی و از گوشه‌ی چشم به بودن مشکان پی برد و عصبی‌تر لباس‌ها را به سمت حیاط پرتاب کرد: هی! یابو!

اعلا و چند زن و مرد همسایه‌ی منتظر ایستاده در صف برای استفاده از سرویس کاملاً غیربهداشتی بهداشتی به سمتش چرخیدند. با نگاهی تیز به اعلا غرید: گند و کثافتتو جمع کن اتاقو بو بر نداره!

خواست به سمت اتاق برگردد که صدای اعلا بلند شد: داداش یکی دیگه نوبت توئه. نمی‌یای!

دستی در هوا تکان داد به معنای برو بابا و به اتاق برگشت. متکایی را روی زمین پرتاب کرد و قبل از دراز کشیدن جورابه‌ایش را کند. صدای نخرانشیده‌ی پنکه و صدای گریه‌ی دختر منورسادات، همسایه‌ی اتاق بغلی، روی اعصابش خط می‌کشید اما چاره‌ای نبود. باید ذهنش را درگیر مسئله‌ای دیگر می‌کرد تا خواب پلکهایش را سنگین کند. ساعدش را روی چشمانش گذاشت و در تلاش برای مرور نکردن اتفاقات و حضور مرد سمج چشمهایش خواب‌آلود شد. هنوز بین خواب و بیداری بود که کسی دستش را از روی چشمهایش برداشت. به محض باز کردن پلک‌هایش و به محض دیدن چهره‌ی مرد مرموز به جای فوران خشم پریهت به او خیره ماند!

سکوت چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید و این اعتماد بود که چون شیری خشمگین خیز برداشت. با حرکت ناگهانی مشکان ناخودآگاه عقب کشید اما مجالی برای سرپا شدن نیافت .

دست اعتماد برای بار دوم گیر یقه اش شد و او را بالا کشید. دو مرد پیش چشمان مضطرب اعلا، در یک رویارویی عجیب و بی علت به هم پیچیدند. یکی عصبانی و دیگری به ظاهر خونسرد .

صدای فریاد اعتماد بود که سکوت را شکست: چی از جون من می خواهی از گل؟!

دستهای مشکان بر دستهای اعتماد نشست و لب به سخن باز کرد: خیال کن اومدم زندگیتو از این رو به اون رو کنم! اعتماد تکان محکمی به بدن مشکان داد و هوار کشید: از دیروز تا حالا زندگی منو جهنم کردی بسه! برو رد کارت والا بدجور بد می بینی! شنیدی چی گفتیم؟!

مشکان با هل دستهای اعتماد به عقب رانده شد و دستش را گیر دیوار کرد تا سرپا بماند. درست که ایستاد به مرد عصبانی پیش رویش چشم دوخت و گفت: خب حالا اومدم از جهنم درت بیارم!

و بعد با اشاره ای به اتاق محقر و خانه ی بی در و پیکر گفت: هر چند که این خراب شده هم خیلی با صندوق عقب ماشین من فرق نداره!

اعتماد قدمی به سویش برداشت، سرآستین مشکان را به چنگ گرفت و در حال کشیدن او به سمت در اتاق غریب: بیا برو گمشو مرتیکه! اشتباه گرفتی! من نه اهل خلاف ملاقم نه اهل کثافت کاری!

دست مشکان گیر چارچوب در شد تا در مقابل پرتاب شدن به بیرون مقاومت کند و در همان حال متعجب پرسید: کثافت کاری؟!

چشم مسلحی اگر بود بخار بلند شده از گوشه‌های اعتماد را می شد دید! با چشمهایی درشت شده خیره ی مرد غریبه ی روان پریش ماند و بی اهمیت به حضور اعلا از بین دندان های چفت شده اش گفت: نمی دونم چه مرگته! به قول زنت گند دیروزت بابت بدمستیت بوده! منتها این عین کنه چسبیدنتو نمی دونم پای چی بذارم! یا نداری من باعث شده توهم بزنی تو کار خلافم و می تونی کارتو راه بندازی، یا اهل کثافت کاریای بالاشهری هستی و خیال کردی من ک... ام و بهت پا می دم!

ابروه‌های مشکان به بالا جهید و پس از لحظه ای به خنده افتاد! آنچنان که اعلا هم لبخندی بر لب آورد و برای فرار از شماتت برادر به حیاط دوید .

دو مرد که تنها شدند، مشکان به میانه ی اتاق برگشت و با لبخندی که ته مانده از قهقهه اش بود گفت: این هیکل ریزه ات که، ای بدک نی! قیافه میافه ام که داری! می گن پول خوبی هم توش هس! پس چرا تا حالا به فکر نرسیده بری پی این کار؟!

پنجه ی دست اعتماد مشت شد تا برای بار دوم بر دهان یاوه گوی مشکان بنشیند اما میچ دستش اسیر دستان پر قدرت مرد شد. به آنی دستش پیچ و تاب خورد و درد در کتفش پیچید! صدای زمزمه وار مشکان فضای اتاق را پر کرد: انقدر جفتک ننداز الاغ! اومدم بابت کار دیروز عذرخواهی کنم و یه جورایی جبران مافات! در ضمن اینم به عرضت برسونم که به اصرار بابام اینجام نه به میل و اراده ی خودم! حالا بشین عین آدم حرف بزنینم! اکی؟!

\*\*\*

\*\*\*

اخمهای اعتماد عمق بیشتری گرفت، چشمهای ریز شده اش را به مرد مرموز پیش رویش دوخت و متعجب پرسید:  
بابات؟!

مشکان بی جواب و در سکوت خیره اش ماند. اعتماد اما بی حال کنج اتاق نشست و به مخده ی رنگ و رو رفته تکیه زد. دیگر حتی حوصله ای برای سر و کله زدن با این مرد نداشت. دستی به پیشانی دردناکش کشید و با انگشت شست بر شقیقه اش فشار آورد. کمی فکر و بعد لب باز کرد: فیلمون کردی نه؟! بینم چیز میزی زدی؟!  
مشکان هم با فاصله و در میان اتاق نشست. نگاهش دور تا دورش را می کاوید که اعتماد دوباره به حرف آمد: نکنه شیرجه زدم وسط یه فیلم هندی؟! بابای تو واس چی باید دلش به حال یه گدا گشنه عین من بسوزه؟! اصلاً بابات از کجا گندی که بالا آوردی رو فهمیده؟! به فرضم که فهمیده! مگه شما خرپولا دردتون هم هست که چه بلایی سر ما پایینیا می یارین؟! به چی نگاه می کنی؟! از نزدیک ندیدی، تو تلویزیون که دیدی! تو فیلمای که دیدی! یه عده این پایین عین سگ تو سگ دونی زندگی می کنن! عین همین سگ دونی! این سگ دونی چی داره بر و بر زل زدی به در و دیوارش؟! هان؟! بابای تو تو من چی دیده توی روانی رو فرستاده سراغ من؟! هان؟!

هان را با صدای بلندی فریاد زد، مشکان تکان نامحسوسی خورد اما لبخند به لب و همچنان در سکوت به در و پیکر اتاق محقر نگاه می کرد! نقطه ی جوش اعتماد که سر رسید، به سمت مشکان خیز برداشت، این بار بازویش را چسبیده و قبل از اینکه مهلتی برای درخواستن به او بدهد به سمت در اتاق کشاندش. هنوز چند سانتی به در مانده بود که مشکان با کمک دیوار از جا بلند شد و کف دستهایش را تخت سینه ی اعتماد نشاند و به عقب هلش داد. اعتماد تلنگری به عقب خورد و محکم ایستاد. صدای اعلا بود که در اتاق پیچید: هی! یارو! حق نداری دست رو داداشم بلند کنی!

مشکان به عقب برگشت و با دیدن اعلا ی گارد گرفته و اخمو لبخند زد. دستش را پیش برد برای اینکه موهای لخت پسرک را بهم بریزد اما اعلا سرش را عقب کشید و همچنان پراخم خیره اش ماند. اعتماد پیش آمد و اعلا را مخاطب قرار داد: برو اون بقچه ی تو صندوقو ببر خونه آجی واسه مامان. بجنب .  
اعلا ناباور نگاه از مرد غریبه گرفت و خیره ی برادر شد. خوب می دانست بقچه برای مادر بردن بهانه ایست برای دک شدن پس بی اهمیت به حرف برادر از اتاق بیرون رفت .

با بیرون رفتن دوباره ی اعلا این بار مشکان به حرف آمد: بینم بچه جون! بابام امروز اومده خونه! فیلمای جریان دیروزو دیده! بهم گفته پیام پیدات کنم و یه جور ی راضیت کنم که دهننتو ببندی! یعنی بی شکایت و شکایت کنی تاوان کارمو بدم و تموم! حالام اینجام که هر جور شده راضیت کنم! همین!

اعتماد از حرص زیاد به خنده افتاد: هر جور شده؟! بینم یابو! برو از قول من به اون بابای خوش خیالت بگو من قصد نداشتم کارو به شکایت بکشونم! گهی که دیروز خوردی رو به احترام حرف زنت گذاشتم پای مستیت! منتها به خاطر این بچه پرو بازیته! به خاطر این اعتماد به سقفی که داری و حالمو داره بهم می زنه! همین فردا اول وقت می رم ازت

شکایت می کنم !

مشکان دستی بین موهایش کشید و به سمت در ورودی رفت. اعتماد از این رفتن متعجب شد اما مشکان بین چارچوب در ماند، به سمتش برگشت و با خونسردی مخصوص به خودش گفت: واس من که فرقی نمی کنه! اتفاقاً بدمم نمی یاد دم این جنگولک بازیا یه هیجانی هم به زندگی بابام بدی! منتها حواست باشه بابام از من بدپيله تره! تا وقتی بتونه با پول دهننتو ببنده می بنده! نشد راه های دیگه ای رو امتحان می کنه! خدافظ!

\*\*\*

مرد سمج که رفت، اعتماد کنج دیوار نشست! تکیه بر متکا داد و خیره ی دیوار روبرویش شد. میان آن همه سمن، همین یاسمنش گم بود که پیدا شد! خود را پایین کشید و سر روی متکا گذاشت. به پهلو چرخید و این بار بازویش را روی گوشش گذاشت و سعی کرد بی فکر به مشکان و هر چه به او مربوط است کمی بخوابد .

\*\*\*

صدای تق تق بلندی در صدای گریه ی دختر منور خانوم در هم شده و آزارش می داد. میان خواب و بیداری به پهلو چرخید و سعی کرد پلکهایش را باز نکند مبادا خواب از شان فرار کند اما مقاومت فایده ای نداشت چون صدای پیچ پیچ وار اعلا که با کسی مشغول گفتگو بود اجازه ی تمرکز و خواب دوباره نمی داد !

به جان خودم اگه بشه ها کلی پول کاسب می شیم! ببین اصلاً کاری نداره! از اینجا هم خیلی دور نی! فقط تو اگه مردی کنی و دوچرخه اتو بیاری می تونیم زودی بریم و تندی برگردیم! تازه اگه کسی هم ما رو دید با دوچرخه راحتتر می تونیم فلنگو ببندیم!

گوش های اعتماد تیز شد و هوشیاریش بیشتر. این برادر شیطان دردسرساز از چه حرف می زد که برای فرارش نقشه می ریخت؟! به سمت ایوان چرخید اما پلکهایش را از هم فاصله نداد. صدای نفر مقابل را به وضوح نمی شنید اما اعلا که دوباره به حرف آمد به نقشه ی گنجش پی برد.

مامان من یه زنبیل داره خوراک همین کاره! می بندیمش ترک دوچرخه ی تو. می ریم دم باغه. من قلاب می گیرم، تو برو بالا! از اونور هم درخت کت و کلفته رو بگیر می تونی بری پایین!... چی؟! ... خیلی خب بابا! خودم می رم ...! ببین زردآلو داره این هوا! تازه اگه پیرمرده ما رو نبینه و بتونیم تا ته باغ بریم، یه درخت گیلاس هم اون ته! ببین احمد آقا می گفت الان زردآلو کیلو 12 تومنه! پول خون آدمه ها! اگه بتونیم کل زنبیله رو پر کنیم...

پس گردنش سوخت و آخ بلندی گفت، رفیق دوچرخه سوارش پا تند کرد و به سمت اتاقشان دوید! اعتماد پس یقه ی برادرش را چسبیده و از زمین بلندش کرد، به سمت اتاق پرتش کرد. اعلا با سینه روی زمین افتاد و با سرعت و وحشت به عقب برگشت تا به این همه خشونت اعتراض کند اما نگاه خشمگین و چشمهای به آتش نشسته ی برادر اجازه نداد! اعتماد با اخم هایی در هم و چشمهایی درشت شده لب به فریاد باز کرد: که زردآلو پول خون آدمه آره؟! از کی تا حالا من پول خون این ملتو به خوردت دادم که زیر دندونت مزه کرده؟! هان؟!!

اعلا خودش را به عقب کشید، پاهایش را به سمت شکم جمع کرد و زیر لب غرید: نخوردیم که وضعمون اینه دیگه ! اعتماد قدمی به سمتش نزدیک شد و چشم ریز کرد و پرسید: وضعمون چیه؟!!

پوزخند نشست بر لب اعلا دل برادر را به درد آورد! می دانست وضعشان چقدر اسفبار است! می دانست این برادر کوچک چه نیازهای برآورده نشده ای دارد! می دانست با همین سن کم چه آرزوهای کوچک اما دست نیافتنی و دور و درازی در سر می پروراند اما برای خالی نبودن عریضه، برای تسلیم نشدن از وضع و حالشان پرسیده بود. نگاه اعلا رنگ حسرت گرفت اما چشم از برادر بزرگتر دزدید و زمزمه کرد: بگو چشم نیس داداش! پیرمرده اون زردآلوها رو نمی کنه! یا کلاغها و پرنده ها می خورنشون یا می گنده و می ریزه زمین! خب چه ایرادی داره ما بریم و... نگاه غضبناک اعتماد اعلا را به سکوت وا داشت! اعتماد خوب می دانست پیرمردی سرایداری که اعلا ازش حرف می زند کیست! خوب می دانست این مرد سالیان سال است وفادارانه مأمور و نگهبان خانه باغ بزرگیست که صاحبانش کشور را به قصد زندگی بهتر ترک کرده اند! پیرمرد عبوس را بارها نشسته در پیشگاه در چوبی باغ دیده بود و می دانست سر به سر چنین آدمی گذاشتن کم از دردسر نیست! این را هم خوب می دانست که میوه های خوش رنگ و لعاب درختان تنومند و سر به فلک کشیده ی آن باغ هر سال بعد از رسیدن به همان سرنوشتی دچار می شوند که اعلا ازش حرف می زد اما هر چه که بود مال حرام حق پا گذاشتن در سفره ی این خانواده را نداشت! نه تا وقتی مادر بود و اعتماد بایست بر سر قولش می ماند!

دستی به چسب روی پیشانیش کشید و نشست. شاید باید کمی نرمش به خرج می داد تا برادر از این دزدی به ظاهر کودکانه صرف نظر کند. نگاهش را به برادر دوخت و بعد از کمی فکر بی مقدمه پرسید: دوست داری یه دوچرخه داشته باشی؟!

برق نگاه اعلا دگرگونی درونیش را نشان می داد! چنان به وجد آمده بود که اگر دو بال از پشت سرش سبز می شد و به آسمان پرواز می کرد هم جای تعجب نداشت! به سمت برادری که حکم پدری به گردنش داشت خیز برداشت و پیش پاهایش نشست. با لبهایی کش آمده به هر سو و چشمانی که می درخشید خیره ی برادر شد و پرسید: جدی؟! دوچرخه ی واقعی؟! واقعی واقعی؟!!

اعتماد سعی کرد لحنش بی احساس و خونسرد باشد: په نه په! سه چرخه ی کارتونی! می گم دوچرخه دیگه! دستهای اعلا محکم به هم کوبیده شد و ذوق از واژه واژه ی جمله اش فوران کرد: آخ جوووووووووون! یعنی می خوام واس من بگیری؟! ای خدا! یعنی می شه! به جون خودت اگه یه دوچرخه داشته باشم ها! چنان کف این عباس شیرکله رو ببرم که دیگه پوز اون آهن پاره اشو نده!

اخم های اعتماد در هم شد و لب به اعتراض گشود: این چه طرز حرف زدنه؟! شیر کله چیه؟! لبخند اعلا جمع شد و خود را به مظلومیت زد: خب همه بهش می گن شیر کله! آخه موهاشو بلند کرده عین یال شیر! سرشم که بزرگه!

اعتماد دستی بین موهایش کشید و فکر کرد که باید دوش بگیرد. هوای دم کرده ی اتاق گرما را بیشتر کرده بود هر چند که با پایین رفتن خورشید کمی از گرما کم شده بود. اعلا که سکوت برادر را دید با تردید و کمی مکث پرسید:

ممم... می گم داداش... یعنی... می خوام بگم که... با چه پولی می خوام دوچرخه رو بخری؟ اعتماد از جا برخاست، به سمت ایوان رفت و در حال پوشیدن دمپایی هایش گفت: تو کاریت نباشه! به سمت اولین پله قدم برداشت اما برگشت و اخطارگونه و با گرفتن انگشت اشاره اش به سمت اعلا متذکر شد: سمت اون باغ نمی

ری! بفهمم دوچرخه بی دوچرخه! بعد خریدن دوچرخه هم آگه بفهمم رفتی سراغ اون زردآلوها جفت چرخاشو پیش چشمتم جر می دم و تنه اشو زنجیر می کنم به این درخته که هر روز ببینیش و دق دق بیای! شیر فهم شدی؟! \*

\*\*\*

نگاه حاج کریم روی زخم های سر و صورت اعتماد چرخید و نفس عمیقی کشید. دستمال پارچه ای در دستش را پس گردنش کشید و لب به نصیحت گشود: پسر جون ملت واسه خاطر یه جای پارک خون همو می ریزن! همین پریروز روزنامه نوشته بود مرد 50 ساله با چاقو زده شاه‌رگ یه جوونو قطع کرده! سر چی؟! سر پارک ماشین! به همین راحتی! اونوقت تو واس خاطر یه قرون دو زار با یکی دست به یقه شدی؟! نگاه اعتماد از چشمان حاج کریم گریزان بود. خود را سرگرم چیدن کنسروها در طبقه ی روبروی پیشخان کرد تا به این بهانه پشت کرده به صاحب کارش باشد و بیشتر از این شرمنده ی دروغی که گفت نباشد. وقتی خودش دلیل دیوانه بازی مردک مرفه بی درد را نمی دانست چه می توانست بگوید پس به ناچار گفته بود سر فاکتور و مبلغ سفارش دعوایش شده!

با ورود خانومی به مغازه ی بزرگ که بیشتر به یک فروشگاه کوچک می مانست، حاج کریم سکوت کرد و مشغول راه انداختن مشتری شد .

ذهن اعتماد درگیر شکایت از مشکان بود. نمی دانست پدر پسر مغرور چه کاره است و پشتش به چه چیز گرم اما این را خوب می دانست که در وضعیت کنونی قانون هم از آن متمولین است! مکثی کرد، با ناخن انگشت اشاره پس ابرویش را خاراند و آخرین قوطی را روی قوطی های دیگر گذاشت.

مشتری که از مغازه بیرون رفت حاج کریم پرسید: شکایت کردی ازش؟! \*

به سمت انتهای فروشگاه می رفت وقتی جواب حاجی را سرسری داد: هنو نه!

می دانست حاج کریم تا ته و توی قضیه را در نیارود ول کن نیست. کارتون بزرگ صابون ها را از کنج دیوار جلو کشید و درش را باز کرد. چند بسته برداشت و به سمت قفسه ی مواد شوینده رفت. حاجی هم به دنبالش آمد و چند بسته ی دیگر را برداشت تا به دستش بدهد و در همان حال گفت: آگه بخوای شکایت کنی من پشتتم. به اینم کاری نداشته باش یارو کیه و چی کاره است!

برگشت و بسته ها را از دست حاجی گرفت و در دل گفت: شما هم که پشتتم باشی، پشت اون یارو به دیوار محکم تری گرمه !

صدای زنگ تلفن باعث شد تا حاج کریم تنه‌ایش بگذارد. فکر و خیال تهیه ی پول دوچرخه ی اعلا هم از شب قبل مثل خوره به جانش افتاده بود. تا به حال نشده بود قولی بدهد و پایش نایستد اما این بار گاوش را وادار به زاییدنی کرده بود که نمی دانست چطور شکم گوساله اش را پر کند !

کمی ایستاد تا نفسی تازه کند و بعد به سراغ باقی بارهای رسیده برود که حاج کریم صدایش کرد: تلفن با تو کار داره. برای لحظه ای دلش شور قلب بیمار مادرش را زد. پا تند کرد به سمت تلفن و به محض اینکه گوشی را از حاج کریم گرفت صدای آشنایی در گوشی پیچید: سلام آقا اعتماد.

\*\*\*

صدای آن طرف خط که در گوش اعتماد پیچید چیزی در دلش تکان خورد. یک حس مطبوع خنک میان گرمای ظهر مرداد در تنش پیچید و همه ی حال بدش را پراند. معذب از حضور حاج کریم به سمت قفسه ها چرخید و با صدایی آرام شروع به صحبت کرد: سلام خانوم. خوب هستین؟ خونواده خوبن؟

صدای لطیف دختر جوابش را داد: الحمدلله. ممنون. ما هم خوبیم. غرض از مزاحمت امکانش هست عصری یه سر به کارگاه بزنین. یه سری سفارشی هست که بابا گفت خبر بدم ز حمتشو بکشین.

اعتماد نیم نگاهی از سر شانه به حاج کریم که درک از خودش نشان داده و به بهانه ای از مغازه بیرون رفته بود انداخت و این بار راحتتر لب به حرف باز کرد: اولش که شما مراحمین زهرا خانوم. دوش هم که امر حاج غفور واسه ما رحمته. نیش باز شده ی اعتماد را اگر کسی می دید به حتم پی به سرخوشی درونی اش می برد. صدای خجالت زده ی زهرا لبخندش را عمیق تر کرد.

اختیار دارین. پس به بابا بگم کی می یاین؟

اعتماد از لحن دخترک فهمید شرایطش برای صحبت بیشتر مناسب نیست. هرچند که به طور ذاتی مقداری خجالت و سرسنگینی چاشنی رفتارش بود. دستی به پس گردن خیس از عرقش کشید و نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت وقت نماز و نهار بهترین زمان برای اضافه کاری بود و شانس اگر می آورد شاید زهرا را هم در کارگاه می دید، پس جواب داد: یه ساعت دیگه خوبه؟

جمله ای که زهرا به زبان آورد قند شیرینی را در جای خوش عطر و بوی دلش آب کرد: یه ساعت دیگه که وقت نهار تونه!

دلنگرانی این دختر، هر چقدر ناچیز باز هم برایش خواستنی و شیرین بود.

با حفظ لبخند و با لحن شاد و شیطنت آمیزی گفت: خو همین دیگه! عمدأ می خوام سر نهار برسیم اونجا که به همه بفهمونم مادر خانوم آینده ام چقدر دوسم داره!

صدای تحلیل رفته ی زهرا به خنده اش انداخت: بی مزه!

با حضور حاج کریم در مغازه خنده اش را خورد و جدی شد: پس یه ساعت دیگه خدمت می رسم. امری نیس؟

ورود پر سر و صدای دو پسر نوجوان به مغازه باعث شد صدای زهرا را درست نشنود و فقط ظ آخر خداحافظ به گوشش برسد.

تماس که قطع شد یکی از پسران نوجوان با لحنی دستوری رو به او گفت: یه بسته سیگار مالبرو بده.

اعتماد به پشت پیشخوان رفت و بی نگاه کردن به پسرک گفت: نداریم.

صدای اعتراض نوجوان دیگر باعث شد سرش را بالا بیاورد و باری دیگر هر دو را از نظر بگذراند.

پس اینا چیه پشت سرت؟! بسته کاندومن؟!

اخمهای هر دو پسر در هم بود، اعتماد اما عادت داشت به این بی ادبی های قشر نازپرورده! با ابروهای گره کرده خود را مشغول مرتب کردن جعبه های آدمس زیر پیشخوان کرد و با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت: شما دوس داری این جووری فکر کن!



صدای عصبی یکی از پسرها بلند شد: بین منو قز میت! رد کن بیاد تا دک و پوز تو و مغازه اتو پایین نیاوردیم! اصلاً به بسته نمی‌خوایم! به باکس بده بیاد!

نگاه تند اعتماد به صورت پسرک نشست و در دل دعا دعا کرد حاجی که احتمالاً رفته بود سری به انبار بزند زودتر برگردد و قائله را ختم کند. از پشت پیشخوان بیرون آمد و با دست به کل مغازه اشاره کرد و گفت: هر چی بخواین می‌تونین بخرین منتها حاجی گفته به بچه‌ها سیگار نفروشیم! دست یکی از پسرها با ضرب تخت سینه اش نشست و با لحنی بی ادبانه غرید: حاجیت دیگه چه خریه! این بار اعتماد برآشفته لب باز کرد: درست حرف بزن!

پسر دیگر پیش آمد و عربده کشید: اولاً بچه خودتی! دوماً برو به اون حاجی امل چلغوزت بگو الان ملت دنبال از سیگار بالاترن واسه دود کردن!

دست اعتماد با عصبانیت بازوی پسرک را چسبید و همان طور که به سمت در هلش می‌داد گفت: باشه! می‌رم بهش می‌گم! حالا هری!

پسرک بازویش را با تکان شدیدی پس کشید و قبل از بیرون رفتن از مغازه گفت: سیگار که خوبه! کل این دکه که خوبه! ماها می‌تونیم تو و کل خاندانت و اون حاجیت و کل خاندانشو به جا بخریم! می‌ریم اما خوش خیالی به سرت نزنه که برنمی‌گردیم! اون سیگارا رو هم بشینین تو و حاجی جونت با هم شیاف کنین! مرتیکه ی امل عقب افتاده! اعتماد سعی می‌کرد نشنود! سعی می‌کرد با نشینیدن پی‌در‌دسر نگرده، هر چند که گوشش خوب می‌شنید و تنش عجیب به عرق حقارت می‌نشست! دو پسر را که از مغازه بیرون راند خواست به داخل برگردد که چشمش به ماشین آشنایی افتاد.

نگاه تیز اعتماد به راننده‌ی ماشین نشست! در آن لحظه مستعد یک دعوای جانانه بود و چه کسی بهتر از مشکان تکیه داده به ماشینش برای زد و خورد و فحش و فحش‌کاری؟! خواست به آن طرف خیابان برود اما صدای حاجی مانعش شد.

اِه! هی از صبح می‌خوام به چیزی بهت بگم ها، یادم می‌ره! این پسره دیروز اومد اینجا، گفت از همکلاسی‌های سابقته و آدرستو خواست. منم چون دیدم شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه اش باشه شماره‌ی احمدآقا رو دادم گفتم باهانش تماس بگیره که خودت بیای پای خط و اگه خواستی آدرستو بدی بهش.

نگاه اعتماد از صورت حاجی به سمت مشکان راه گرفت و پراخم خیره اش ماند. مشکان اما پیش قدم شد و با سلام گرمی به حاجی دست داد و رو به اعتماد صمیمانه پرسید: چطوری پسر؟! دیدم مشتری داری، گفتم منتظر بمونم راشون بندازم. جر و بحث می‌کردی باهاشون؟!

اعتماد همچنان با اخم خیره اش بود! حاجی که پی‌به‌غیر عادی بودن شرایط برده بود به سمت مغازه رفت و قبل از داخل رفتن گفت: بیاین برین زیر اسپلیت بشینین اگه حرف دارین. آفتاب ظهر ملاج آدمو سوراخ می‌کنه! با رفتن حاجی، مشکان هم راه افتاد برای اینکه پشت سرش وارد مغازه شود اما بازویش کشیده شد و اعتماد پرحرص غرید: کجا؟!

مشکان دستش را پس کشید اما اعتماد ره‌ایش نکرد! مصر بود شر این آدم مرموز سمج را همین امروز بکند! پس عصبی تر لب باز کرد: ببین منو! الآن انقدر عصبانیم که می تونم با همین دندونام خرخره اتو بجوئم! پس گورتو گم کن از جلو چشمم!

مشکان دوباره دستش را عقب کشید و این بار اعتماد بازویش را آزاد کرد. نگاه هر دویشان خیره ی هم ماند و مشکان بعد از مکئی گفت: بریم یه چیز خنک بخوریم، تا اون موقع مطمئناً هم روی سگ تو فلنگو بسته! هم من حرفمو حالت کردم! بریم؟!

چشمهای اعتماد ریز شد و سوالی، با دقت بیشتری به چهره ی مرد پیش رویش نگاه کرد و بعد از چند ثانیه پرسید: راست و حسینی بگو جریان چیه؟! بهت که نمی خوره داداش ماداش ناتنی باشی! الآن بهم بگی ماه تو آسمونه باور می کنم اما اینکه بابای ما فنگیم یکی عین تو هلو پس انداخته باشه نه! خاطر مم نی همکلاسی من باشی! همکلاسی های من نهایت نهایت شدن دست فروش یا عینهو من پادوی مغازه! پس بگو واس چی کار و زندگیتو ول کردی و افتادی دنبال من؟!

لبخند گرم کمرنگی به لب مشکان نشست، دست روی شانهِ اعتماد گذاشت به نشانه ی جلب اعتماد و گفت: خو منم که می گم بریم بشینیم بگم چه خبره و چی به چیه! خودت نمی خوای بیای!

نگاه اعتماد مردد بود اما حاجی که با دست اشاره کرد به سمتش برود، دست مشکان را با تکانی از سر شانهِ اش انداخت، در مغازه را هل داد و با نگاهی به ساعت دیواری گفت: حاجی می تونم یه نیم ساعت زودتر برم؟ حاجی نگاه استفهام آمیزش را از صورت اعتماد به مشکان ایستاده در پیاده رو هدایت کرد و بعد رو به اعتماد پرسید: خبریه؟! واقعاً همکلاسیته؟!

اعتماد سری به علامت منفی تکان داد، وارد مغازه شد و در حال کشیدن چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز گفت: نه. نمی دونم کیه و چی می خواد. ولی همونیه که زده سر و صورتمو پیاده کرده ! نگاه حاجی تند شد و خیره ی مشکان، اعتماد در حال پاک کردن عرق پیشانی‌ش گفت: می گه بریم بشینیم یه جایی حرفاشو بزنه.

حاجی که همچنان نگاهش مشکوک و ناراضی بود گفت: به این یارو اعتباری نیست پسر جان! این اگه عقل سالم داشت با این مال و منال واسه خاطر دو زار باهات دست به یقه نمی شد! بعدش هم نمی اومد اینجا با دروغ سر هم کردن آدرس خونه اتو از من بخواد!

اعتماد هم مردد بود! به مرد ایستاده پشت شیشه اعتماد نداشت اما این را خوب می دانست که تا وقتی گوش به حرفهای این مگس سمج ندهد از شرش خلاص نمی شود، پس در حال لمس زخم بالای لبش گفت: می ریم همین کافه ی سر خیابون. تا نیم ساعت دیگه هم برمی گردم که موتورو بگیرم برم پیش حاج غفور. از یه ساعت دیرتر شد شما یه زنگ به صد و ده بزن.

نچی که از بین لبهای حاجی بیرون آمد خبر از ناراضی بودن و دلنگرانی‌ش می داد اما اعتماد در شیشه ای را هل داد و بیرون رفت. مشکان دزدگیر ماشینش را زد و خواست به سمتش برود که اعتماد با لحنی سرد گفت: از ارابه ی جهنمیت به اندازه ی کافی فیض بردم! تا سر خیابون راهی نی! یه خرده راه بری کو...ت پاره نمی شه! راه بیفت!

\*\*\*

تصور راه رفتنِ شانه به شانه با این مرد از خود متشکر مغرور برای اعتماد سخت و غیرقابل تحمل بود. پس قدم تند کرد و پیش افتاد. فکرش درگیر این مسئله بود که چه طور می تواند این مرد را دست به سر کند و شرش را کم. جملاتی را که قصد داشت به زبان بیاورد در ذهنش مرور می کرد که ماشینی با سرعت زیاد و از فاصله ای کم از کنارش گذشت، به طوری که آینه ی ماشین با پهلویش برخورد و به زمین پرتابش کرد! شوکه شده خواست خود را جمع و جور کند که صدای ترمز ماشین و صدای قهقهه ی سرخوشانه ی دو نوجوانی که بهشان سیگار نفروخته بود بلند شد!

نگاه آتشین اعتماد به دو پسر سوار بر ماشین گران قیمت حکایت از خشم فوران کرده اش می داد اما آن دو به تمسخر و از سر فخر می خندیدند و تکه بارش می کردند.

بپا نیفتی دستمال کش حاجی!

اجازه آقای بهداشت؟! می شه بفرمایین ما جای سیگار می تونیم قلیون چاق کنیم یا نه؟!!

بچه گدا اینو علی الحساب داشته باش تا بعد!

خواست از جا بلند شود و با خشم به سمتشان هجوم ببرد که لاستیک های ماشین با صدای بلندی روی آسفالت کشیده و از آنجا دور شد.

دلش نمی خواست چشم در چشم مرد مرفهی که در فاصله ای کم شاهد تحقیر شدنش بود بشود. حالا دیگر هیچ تمایلی به نشستن بر سر یک میز و حرف زدن با او نداشت. خصوصاً که مشکان خونسردانه راه افتاده بود و بی اینکه به ولو بودن او در کف خیابان اهمیتی بدهد مسیرش را ادامه می داد.

از جایش بلند شد و بی توجه به رفتن مشکان به سمت کافه مسیر برگشت را در پیش گرفت. هنوز یکی دو قدم بیشتر برنداشته بود که صدای مشکان متوقفش کرد.

کجا می ری؟!!

بی آنکه برگردد گفت: حوصله اتو ندارم! برو رد کارت!

صدای مشکان بهش نزدیک شد: مگه من با ماشینم زدم بهت؟!!

پراخم و پرحرص پاهایش را به سمت جلو پرتاب می کرد وقتی از بین دندان های چفت شده اش گفت: من با امثال

شما بی دردهای بی عار کاری ندارم!

صدای خنده ی بلند مشکان تعجب زده به عقب برگرداندش! مشکان با لبخند خیره ی چهره ی برآغولیده ی او شد و

گفت: عینهو بابام حرف زدی! بی درد بی عار!

دوباره به خنده افتاد، اعتماد دستش را در هوا تکان داد و زیر لب غرید: روانی خل مشنگ!

چند قدم دیگر برداشت و این بار با صدای بلندی گفت: به بابا جونت بگو خاطرش جمع باشه! من شکایتی نمی

کنم! البته به شرطی که تو هم گورتو گم کنی و دیگه سراغم نیای!

\*\*\*

صدای کفری پدر مشکان را کلافه کرده بود اما خوب می دانست اگر لب باز کند این غرولندهای زیرلبی به فوران مواد

مذاب آتشفشانی بدل می شود! پس در سکوت و با چهره ای که کلافگیش را در پشت نقابی از خونسردی پوشانده بود منتظر ماند تا پدر خود را تخلیه کند و دست از سرش بردارد.

واقعاً کاری هم هست تو این دنیا که درست انجامش داده باشی؟! درست و کامل؟! آره مشکان؟!!

وسوسه ی نچ کردنی بلند مشکان را قلقلک می داد اما به سختی خود را کنترل کرد تا پدر را بیشتر از این عصبانی نکند.

گفتم گندی که زدی رو خودت جمع و جور کن! گفتم یه بار هم که شده پای کار اشتباهت بایست و برو از اون پسر بدبخت حالیت بخواه...

نچ کردن را هر چقدر سخت مهار کرده بود اما با این پوزخند نشستگانه کنج لبش هیچ کاری نمی توانست بکند! از دید پدر هم پنهان نماند و صدایش را بالاتر برد: به چی می خندی؟! نگاه مشکان بالا آمد و بر چهره ی برافروخته ی پدر نشست. کمی مکث کرد و سپس لب گشود: نمی خندم! پوزخند بود!

صدای معترض مادر بلند شد: مشکان!

دوباره خیره ی انگشت های در هم گره کرده اش شد و این بار توضیح داد: خب بابا همچین می گه حالیت که انگار من قصد کردم برم سفر عتبات و عالیات!

پدر این بار برآشفته از جا برخاست، به سمتش گام برداشت و گفت: دارم باهات جدی حرف می زنم! دارم می گم چون بی دلیل و بی خودی به اون بدبخت آسیب رسوندی باید بری و دلشو به دست بیاری! دارم می گم... مشکان از جا برخاست و به میان حرف پدر آمد: شما نگران وجه کاری و مقامتی یا نگران آسیب اون بدبخت؟! اگه نگران اولیش هستی که دارم می گم گفت شکایت نمی کنه! اگه نگران دومیش هم هستی که خودت برو ببین! سر و مُر و گنده داره تو اون مغازه حمالی می کنه!

صدای مادر برای بار دوم بلند شد: زشته مشکان!

مشکان به سمت پله های طبقه ی دوم قدم برداشت و در همان حال زمزمه کرد: زشت اینه که شوهر شما هر ثانیه یه غربتی پاپتی رو تو سر پسرت می کوبه و شما هیچی نمی گی! زشت اینه که همسر گرامی شما راضیه پسرت شخصیتشو جلوی یه بچه زپرتهی مفلس خرد کنه و اون گداگدول هم تاقچه بالا بذاره!

پدر که پرغیض لب به سرزنش باز کرد، مشکان به اتاقش رسیده و در را به هم کوبیده بود! قصه ی تکراری مقایسه ی بچه های پایین شهری و نداشته هایشان با داشته های او و منتی که پدر مرتب بر سرش می گذاشت باعث شده بود تا در مستی فکری را که بارها برایش نقشه کشیده بود عملی کند و حال هم به هیچ وجه پشیمان نبود! از زدن اعتماد کارگر سوپرمارکت بزرگ سر خیابان که پدر بارها آقایی و مردانگیش را همچون پتک بر فرقش فرود آورده بود نادم نبود! خوب که فکر می کرد حتی هنوز هم وسوسه ی آزار آن به اصطلاح جوان زحمتکش درست کار در رگ رگ تنش جریان داشت اما می دانست این بار پدر کوتاه نمی آید و مجازاتی سخت تر از رضایت گرفتن از آن مار خوش نقش و نگار موزی برایش در نظر می گیرد!

روی تخت ولو شد و مات سقف فکر کرد که از کی دلش می خواسته بلایی سر بیک سربه زیر آن سوپرمارکت بیاورد!

زمان دقیقش را اگر می‌خواست به خاطر بیاورد درست شبی بود که همراه پدر از مهمانی مجلی به خانه بر می‌گشتند و پدر از سبکسری‌هایش به فغان آمده بود! پسرک موتور لُخه اش را به درخت پیاده رو زنجیر می‌کرد مبادا تمام سرمایه‌ی کاریش را از دست بدهد!

درست یادش بود که پدر با انگشت‌نشانش داده و چیزهایی در مورد زحمت و عرق جبین و نان آور خانه و درست کار بودن گفته بود! همان لحظه دلش می‌خواست از ماشین پیاده شود و مشتش را بر فک پسرک فرود بیاورد تا دلش خنک شود! هر چند که پدر بی‌مکت به سمت خانه می‌راند و بی‌مکت تر موفقیت‌های آن پسرک پادو را با شکست‌های پسر خودش مقایسه می‌کرد!

\*\*

آخرین نگاه را در شیشه‌ی سکوریت در پاساژ به خود انداخت، دستی به موهایش که با باد موتور بهم ریخته بود کشید و پیرهنش را صاف کرد. به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم پاساژ قدیمی راه افتاد در حالی که دلش را برای دیدن زهرا صابون می‌زد. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و پشت در تولیدی مکت کرد و نفسی گرفت. حالا دیگر دلش درست مثل یک لیف پر از کف شده بود! در راه هل داد و با سلامی سرش را به سمت میزی که زهرا همیشه پشتش می‌نشست چرخاند و با دیدن آنچه دلش می‌خواست لبخند به لب پیش رفت. زهرا با دیدنش از جا بلند شد و سلامش را به گرمی پاسخ داد و با سر به ورودی کارگاه اشاره کرد و گفت: جنسا اونجاست، منتها بابا یه توک پا رفت مسجد.

لبخند رضایت‌لبهای اعتماد عمق بیشتری گرفت، پیش رفت و خواست بگوید ایرادی ندارد که صدای متعجب و نگران زهرا واژه را در دهانش حبس کرد.

وای! چی شده؟! تصادف کردین؟!

اعتماد نزدیک‌ترین صندلی به میز را انتخاب کرد و نشست و جواب زهرا را داد: داستانش مفصله.

زهرا هم سر جایش نشست و با مکت نگاه از زخم‌های سر و صورت اعتماد گرفت و گفت: دعوا کردی!

اعتماد تک‌خنده ای کرد و دوپهلوی جواب داد: اسمشو بذاریم تصادف بهتره!

زهرا متوجه‌ی منظورش نشد و بعد از کمی سکوت پرسید: مامان خوبن؟

اعتماد اهل هیزبازی نبود اما پای زهرا که به میان می‌آمد دلش می‌خواست با چشمانش این دختر همیشه‌خواستنی همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی اجاره‌ای سالهای نه‌چندان دور را درسته قورت بدهد! نگاهش را در چهره‌ی معذب دختر می‌چرخاند وقتی جوابش را داد: ای. بد نی. الان رفته خونه‌ی آبجی اعظم. یه چند روزی اونجاست.

زهرا لبخند به لب و بی‌آنکه نگاهش کند سؤال بعدی را پرسید: اعلا چگونه؟

اعتماد این بار جوابش را نداد و سکوتش باعث شد تا دخترک به چشمانش نگاه کند. با بالا آمد نگاه زهرا از میز به سمت چهره‌ی او این بار با صدای آرامی پیچ زد: چرا خودت نمی‌یای که حالی از شون بپرسی؟! می‌دونی چند وقته پا تو اون محله نداشتی؟!

زهرا نگاهش را دزدید و این بار آرام زمزمه کرد: بابا نمی‌ذاره. می‌گه اون محله محله‌ی خوبی واسه تنهایی رفتن نیس!

ساعد اعتماد روی میز قرار گرفت و دست دیگرش دکمه‌ی بالایی یقه اش را باز کرد. گر گرفته بود از یادآوری این فاصله‌ی طبقاتی بدی که بینشان افتاده بود و حالا آنها در محله‌ی ای بدنام زندگی می‌کردند و اینها در محله‌ی ای میانه‌ی شهر!

خواست چیزی بگوید که در باز شد و نگاهش به نگاه حاج غفور. از جا بلند شد و قدمی جلو برداشت و دستش را پیش برد و به گرمی سلام کرد. حاج غفور هم در حال فشردن دستش و جواب سلام دادن نگاه کنجکاوی به صورتش انداخت و گفت: اهل دعوا که نیستی! این زخما واسه چیه؟!

اعتماد نگاه مستقیمش را از چهره‌ی حاج غفور گرفت و همانطور که همراهش به سمت ورودی سالن تولیدی قدم برمی‌داشت گفت: دعوا نکردم منتها یکی پا پیم شد و الکی چند تا مشت کوبوند!

نگاه حاج غفور رنگ نارضایتی گرفت و گفت: پس دعوا کردی!

اعتماد عقب ایستاد تا حاج غفور پیشاپیش قدم به کارگاه بگذارد و همان طور که پشت سرش می‌رفت گفت: نه. من که نزدم یارو رو! اون منو زد! دعوا دو طرفه است دیگه! بارها رو کجا باید تحویل بدم؟!

حاج غفور جواب سلام کارگران تولیدی لباسش را داد و با دست به نایلکس‌های انباشته شده در گوشه‌ی سالن اشاره کرد و گفت: اوناست. چهار تاش باید بره مغازه آقای قنبری. دو تاشو هم سر راهت تحویل حسین شریفی بده. باقیمانده باید بره مرکز خرید. فقط باید از نصیری رسید بگیری. یادت نره ها!

چشمی گفت و مطمئن شد که این همه بار را نمی‌تواند با موتور ببرد پس گفت: اول بار آقای قنبری و شریفی رو می‌برم، بعد می‌یام و اینا رو با مترو می‌برم واسه نصیری. ایرادی که نداره؟

حاج غفور در حال تذکر دادن به یکی دو تا از دوزنده‌ها در مورد درست چرخ کردن تی شرت‌های زیر دستشان گفت: نه. فقط تا یه ساعت دیگه بهشون برسون که بدقول نشم.

چشم دوباره‌ی اعتماد به خاطر سنگینی نایلکس‌های محتوی لباسها به زور از دهانش خارج شد و قبل از اینکه پا از سالن بیرون بگذارد حاج غفور گفت: اومدی به دخترم بگو حساب کتابتو بکنه.

اعتماد لبخند کمرنگی به لب آورد و تعارف زد: باشه حالا.

حاج غفور پشت میز مخصوصش نشست و در حال تسبیح انداختن گفت: نه دیگه. حسابت پر و پیمون شده! می‌ترسم از عهده پرداختش بر نیام!

اعتماد خندید و حاج غفور هم با لبخند برایش سری تکان داد و در جواب خدا حافظیش خدا به همراهتی گفت. با بیرون آمد اعتماد از کارگاه، زهرا از پشت میزش بلند شد و به سمتش آمد. نگاه ناراحتی به بار سنگینی که شانه‌هایش را به

جلو خم کرده بود انداخت و گفت: دو تا دو تا می‌بردی بهتر نبود!

لبخند به لب اعتماد نشست هر چند که نفسش داشت بریده می‌شد! به سمت در رفت اما قبل از بیرون رفتن آرام گفت: اگه با مامانت بیای دیدن مامانم، نه تو تنهایی پا تو محله‌ی درب و داغون ما می‌ذاری، نه ما از دیدن شما

محروم می‌شیم!

نگاه زهرا پرغمت‌تر شد وقتی جوابش را داد: تیکه ننداز اعتماد!

اعتماد هم جدی شد و آرام زمزمه کرد: تیکه نبود! یه قرص کامل بود! با اجازه!

با خستگی مفرط پشت در خانه ایستاد! در دلش آرزوی یک جای ساکت و آرام را داشت تا چند ساعتی بخوابد اما خوب می دانست اتاق کوچک محقر اجاره ای که سهم او و برادر و مادرش از این دنیا است جایی برای آسایش داشتن نیست! حتی از پشت در نیمه بسته ی خانه هم می شد سر و صداها را شنید. صدای داد و بیداد قاسم بر سر پسرش. صدای جیغ و گریه ی کودکانه ای که نمی شد تشخیص داد از آن کیست. صدای بلند خنده و سر و صداها ی دیگری که حتی نیمه شبها هم دست از سر فضای تاریک خانه بر نمی داشت!

در را هل داد و با ورودش قاسم کمر بند به دست به سمتش چرخید. نگاه اعتماد به سمت پسرک کز کرده کنج دیوار رفت و دوباره به کمر بند خیره شد. قاسم با صدایی که از زور کشیدن تریاک کش می آمد گفت: اومدی داشی؟! بیا ببین این تخم جن باز چه گهی خورده!

پسرک ترس خورده و بانگاهی پرا التماس خیره ی اعتماد بود و در انتظار میانجیگری او تا از زیر ستم پدری که احتمالاً موادی برای دود کردن نصیبش نشده بود رهایی یابد.

اعتماد به سمتش قدم برداشت و بی آنکه بخواهد جواب قاسم را بدهد دست دراز کرد و بازوی پسر را چسبید. از زمین بلندش کرد و با لحنی محکم گفت: برو لب حوض سر و صورتتو بشور و برو بالا پیش ننه ات. صدای بم و کشدار قاسم به اعتراض بلند شد: من می گم بیا ببین این بی پدر چه گندی بالا آورده! تو می گی بره ور دل ننه اش؟!!

اعتماد دندان به هم سایید از به خاطر آوردن روزهایی که مثل همین پسرک اسیر درد خماری پدر می شد! با نگاهی پراخم خیره ی قاسم شد و گفت: یه چیزی هست! یعنی قبلنا، اون موقع که ما بچه بودیم نبوده! الان هست! یه شماره است! خیلی هم آسونه! یک دو سه! حتی تو با این خماریت هم می تونی از برش کنی چه برسه به من! می تونم چند تا قدم تا مغازه ی احمدآقا برم و از تلفنش این سه تا عددو بگیرم! اونوقت می دونی چی می شه؟! می یان این بچه رو ازت می گیرن! تو رم به سلا به می کشن! دیگه اونوقت هیچ کیو نداری که واسه خاطره یه نخود تریاک بره گدایی! می فهمی یعنی چی؟! پس آخرین باریه که دست رو این بچه بلند می کنی! بار دیگه زنگ می زنه بیان هم تو رو ببرن، هم این بچه رو!

نگاه قاسم رنگ ترس به خود گرفته بود وقتی اعتماد پله های اتاق را در پیش گرفت. می دانست اسم مأمور که بیاید این مرد تا خیس کردن شلوارش هم پیش می رود و این را هم خوب می دانست که ترس از تهدیدش فقط تا خماری بعدی دوام دارد اما همان هم برای نجات آن بچه ی بی دفاع، حتی برای دقایق و ساعتی کوتاهی، بی ثمر به نظر نمی رسید!

کفشهایش را در آورد و در اتاق را باز کرد. خبری از اعلا نبود و حتی سفره ی صبحانه ای که قبل از رفتن به سر کار برای اعلا بر روی زمین به جا گذاشته بود همچنان پهن بود!

متعجب به دور تا دور اتاق نگاهی انداخت و سپس سر بیرون برد و در حیاط و ایوان ها چشم گرداند برای پیدا کردن مهدی. حتم داشت او از نبودن اعلا و اینکه الان کجاست با خبر است اما خبری از مهدی هم نبود!

کلافه به اتاق برگشت، دکمه ی پنکه را زد و لباس هایش را یکی یکی از تن خارج کرد. مشغول پوشیدن شلوارکش بود که باز شدن بی هوا و ناگهانی در از جا پراندش! با هول شلوارک را بالا کشید و با چشمانی گرد شده به سپیده، دختر صاحبخانه خیره ماند! دخترک نفس نفس زنان و بی اهمیت به وضعیت نامناسب پوشش اعتماد لب باز کرد: آقا اعتماد بدو! اعلا!

دلهره و تشویش به آنی به وجودش مستولی شد و با هول پرسید: اعلا چی؟! دختر که گویا مسیری را دویده بود آب دهانش را به زور پایین فرستاد و گفت: بچه ها می گن رفته دم باغ مستوفیا! پیرمرده هم سر رسیده! همه فرار کردن ولی اعلا رو گرفته! بچه ها می گن صدای التماس و گریه اش از تو باغ بلند بوده!

با سرعت لباسش را از روی زمین برداشت و در حال پوشیدن به سپیده گفت: شما برو من الآن می یام. با بیرون رفتن سپیده با عجله شلوارکش را با شلوار عوض کرد و حتی زیپ و دکمه اش را در حال حرکت به سمت ایوان بست. کفش که به پا می کرد سگک کمربندش را هم چفت کرد و با دو پله ها را پایین رفت. صدای زینت خانوم، مادر سپیده و در واقع صاحبخانه یشان که می گفت اگر لازم است او هم بیاد برای واسطه شدن به گوشش رسید، تشکری سرسری کرد و از در بیرون رفت.

مسیر خانه تا باغ قدیمی را به سرعت دوید و وقتی به در کهنه ی باغ رسید دستش را روی ماسماسکی که حکم زنگ را داشت فشرد و برداشت! صدای زنگی بلند نشد که احتمالاً به خاطر دوری مسافت خانه ی ته باغ با در بود. منتظر ماند و وقتی دید خبری از باز شدن در نیست مشت هایش را بر در کوبید و اعلا را صدا زد! این بار هم خبری نشد. در یک تصمیم آنی دیوار باغ را دور زد تا راه ورودی را که بچه ها برای خود پیدا کرده بودند بیابد اما سپیده با صدا زدنش متوقفش کرد. برگشت و سؤالی نگاهش کرد. سپیده با دست به سمت دیگری از باغ اشاره کرد و گفت: دیوار اونور ریخته. از اونجا می رن تو.

به پاهایش شتاب داد و وارد باغ شد. تنها چیزی که در آن لحظه آرزویش را داشت گرفتن و پیچاندن گوش برادری بود که از همین کودکی راه نادرست را انتخاب کرده بود و اگر جلویش گرفته نمی شد مشخص نبود در آینده به چه جاهایی کشیده شود!

درختهای باغ را به قصد رسیدن به خانه ی سرایداری یکی بعد از دیگری پشت سر می گذاشت که صدای خنده های سرخوشانه ای متعجبش کرد! ایستاد و با ابروهایی بالا پریده گوش سپرد تا منبع صدا را تشخیص دهد. درست می شنید! صدای خنده های برادرش را می شناخت و مطمئن بود آنقدر خوش هست که اینچنین بخندد! صدا از عمارت اعیانی باغ بود! مسیرش را تغییر داد و وقتی به پله های ورودی رسید خواست اعلا را بخواند اما پشیمان شد. در واقع کنجکاو شده بود بداند برادرش که در حین اجرای طرح دزدی از باغ میگیر شده به چه دلیل می خندد! پله ها را بی سر و صدا بالا رفت و در نیمه باز خانه را به آرامی هل داد. در نگاه اول جز مبلمانی که با پارچه هایی سفید کفن پوش شده بودند چیز دیگری ندید اما کمی دقت باعث شد تا اعلا را نشسته بر لبه ی پله های منتهی به طبقه ی دوم ساختمان ببیند.





من ناراحت نمی شوم اگه مرده باشه! دوسش ندارم! هر وقت می یاد خونه ما رو می زنه! حتی داداش اعتمادو هم می زنه! نه اینکه داداش اعتمادم زورش بهش نرسه ها! اون خیلی هم قویه! ولی همش می گه بابامه نمی خوام دس روش بلند کنم! اما وقتی منو می زنه ها من دلم می خواد قد داداشم زور داشتم که بزمنش! باباست که باشه! نه اینکه خیلی واسه امون بابایی می کنه! باید هم احترامشو...

جمله ی اعلا با دیدن اعتمادی که در را هل داده و قدم به سرسرا گذاشته بود ناتمام ماند. پیرمرد نشست بر مبل نیز به سمت اعتماد برگشت و با دیدنش از جا برخاست! اعتماد اخم کرده قدم به سمت برادر برداشت و سلام بلندی به مرد سرایدار کرد و شنید که پیرمرد بعد از جواب دادن به سلامش گفت: خوش اومدی! بفرما!

این همه روی خوش از پیرمردی که در تمام دوران مدرسه از عبوس بودنش می ترسید بعید به نظر می رسید اما مهربانی لحن پیرمرد در آن لحظه غیرقابل انکار بود!

قدمی پیش آمد و در جواب گفت: قربون شما! شرمنده سرزده اومدیم! سرزده را طعنه وار گفت تا اعلا پی ببرد تا چه حد از این کارش شاکيست! به برادر حرف گوش نکنش که رسید دست دراز کرد و مچش را چسبید و رو به مرد گفت: بچه ان و گاهی شیطنت می کنن! شما به بزرگی خودتون ببخشین! من خودم گوششو می پیچونم که دیگه از این غلطا نکنه!

پیرمرد پیش آمد و در حالی که نگاهش به چشمان ترسخورده ی اعلا بود گفت: غلطی نبوده جوون. به قول خودت بچگی بوده و...

اعتماد چسبیده به دست اعلا به سمت در راه افتاد و در همان حال گفت: بله بچگی که بوده! منتها غلط بچگی بوده وقتی بزرگترش بهش گفته نباید این کارو بکنه!

اعتماد عصبانی بود! وجودش را خشمی فرا گرفته بود که می دانست سرچشمه اش خطای کودکانه ی این برادر محروم از امکانات اولیه ی زندگی نیست! از شنیدن حرفهای برادرش، از به خاطر آوری دردها و گرفتاری هایی که سهم هیچ انسانی در این دو روز زندگی نیست و به خاطر ناعدالتی ها سهمشان شده عصبانی بود! خشمش از پدر، از اعتیادش، از نداریشان، از فقرشان، از مرفهین بی دردی که با خون امثال او در شیشه کردن به رفاه رسیده بودند! از اقتصاد بیماری که تا این حد فاصله های طبقاتی را زیاد کرده بود شاکي بود! خونس از این همه حقارتی که چند روزی بود عجیب بر دلش چنگ انداخته و در پس هر اتفاقی خودنمایی می کرد به جوش آمده بود.

پاهای اعلا به سختی پشت سرش کشیده می شد و این عصبی ترش می کرد، به طرف برادر کوچک برگشت و با لحنی خشمگین پرسید: چیه؟! دلت به اون زردآلوهای کیلو دوازده تومنی گیره که راه نمی یای؟! بجنب خسته ام حوصله ندارم!

از باغ که بیرون آمدند دست اعلا را ول کرد و از سر خشم قدم هایش را محکم و بلند و پرصدا برمی داشت و اعلا مجبور بود برای همقدم شدن با او تقریباً بدود!

تا نزدیکی های خانه در سکوت می رفتند اما در که هویدا شد اعلا به حرف آمد.

داداش!... داداش به خدا...

اعتماد به تندی و با غضب ایستاد و به اعلا خیره شد. اعلا حرفش را خورد و اعتماد دوباره به سمت خانه به راه افتاد . اعلا هم با فاصله از او پا کشید هر چند که می دانست چیز خوبی پشت در خانه و در آن اتاق کوچک در انتظارش نیست. اعتماد برعکس پدر هرگز دست به کمر بند نبرده بود و نهایت تنبیه بدنیش یک پس گردنی بود یا نیشگونی از ران پایش ! اما عصبانیت اعتماد به اندازه ی کتک خوردن درد داشت! اعتماد وقت عصبانیت چنان فشاری به خود می آورد که به خیالت می زد هر آن ممکن است رگهای مغزش از هم بپاشد و سخته کند. ترس از این عصبانیت را به شرمندگی نهفته در وجود اعلا اضافه می کردی می شد حال خراب آن دقایقش !

وارد خانه شدند و اعتماد به سمت شیر آب دم حوض رفت. بی اهمیت به حضور منور سادات که مشغول شستن کهنه های بچه اش بود شلنگ را به سمت خود کشید و سرش را زیر آب گرفت .

منور سادات با عصبانیت تشر زد: هوی! چته؟! همه آب شتک زد به لباسم! مگه ...

نگاه برزخی اعتماد زن همسایه را ساکت کرد و اعتماد به سمت اتاق رفت و در بین راه شنید که منور سادات اعلا را خطاب قرار داد و پرسید: باز چه گهی خوردی این سگ شده؟! !

اعتماد میانه پله ها برگشت و با صدایی دور که به اعلا گفت: یالا بالا بجنب !

اعلا که نمی خواست بیشتر از این برادر را عصبانی کند به سمت پله ها دوید و قبل از بالا رفتن برای مهدی ایستاده روی ایوان سری به دو طرف تکان داد به معنی اینکه اوضاع حسابی خراب است.

پا که در اتاق گذاشت اعتماد در حال عوض کردن لباسش بود. گوشه ی اتاق روی زمین نشست و به حرکات برادرش خیره شد. از این برزخی که همیشه قبل از انفجار اعتماد درش گیر می کرد بدش می آمد و دوست داشت اگر قرار است حرفی بشنود و توبیخی بشود زودتر این اتفاق بیفتد.

اعتماد اما بی حرف و با اخم به سراغ ظرف نان رفت، تکه ای برداشت و کنج اتاق نشست و مشغول پر کردن شکم خالی اش با نان بیات شده شد. گاز اول را محکم زد و نان را با حرص کشید، کمی جوید و سعی کرد بغض حمله ور شده به گلویش را با قورت دادن نان فرو دهد. گاز دیگری زد اما نشد پیش چشمان برادرش نشکند! هجوم تصاویر مربوط به آن دو نوجوان و حرفهایشان، حرف های زهرا و محله ی خرابشان، تمام بدبختی هایی که داشت باعث شد تا اشکش جاری شود و شانه هایش به حال برادری که از نداری و حسرت قیمت یک زردآلو را مقتصدانه محاسبه می کرد مردانه بلرزد !

صدای اعلا را که به سمتش خیز برداشته و متأثر و محزون اسمش را به زبان آورد شنید و سعی کرد چهره اش را بین بازو و زانویش پنهان کند.

دلش تنها یک چیز می خواست و آن خفه شدن صدای زوزه ی جاروبرقی بود! سرش از بیداری شبانه و نوشیدن های زیاد درد می کرد و پلکهای سنگینش تمایل زیادی به بسته ماندن داشت اما سر و صداهای بیش از حد خانه اجازه ی آرمیدن بیشتر نمی داد! به پهلو چرخید و صدایش را بلند کرد: شکوفه! شکوفه! مامان!

به فاصله ی چند ثانیه در اتاق باز شد و زن مسنی پا در اتاق گذاشت و با هول گفت: بله آقا؟! بی آنکه بخواهد چشم باز کند، عصبی و از بین دندان های چفت شده غریب: چه خبره تو این بی صاحب شده سر

صبح؟!

نگاه زن به سمت ساعت روی پاتختی رفت، هر چند که جرأت نداشت ساعت نزدیک به ظهر را به مشکان گوشزد کند! می دانست امروز از آن روزهای بیست که نباید پایبند این پسرک نازپرورده ی عنق شد، پس در حال خم شدن و برداشتن لباس هایی که هر کدام در یک نقطه از اتاق ولو بودند گفت: ببخشید آقا. الان می گم تمومش کنه. گره ی ابروهای مشکان عمیق تر شد، به روی شکم غلتید و دستهایش را زیر بالش فرستاد و زیر لب غر زد: به خواب راحت نداریم تو این خراب شده! آه!

با بیرون رفتن شکوفه خانوم، کارگر و وردست مادرش، سر جایش نشست و دستی به موهای بهم ریخته اش کشید. می دانست تلاش برای خوابیدن دوباره فایده ای ندارد و تنها کسل ترش می کند، پس از تخت بیرون آمد و به قصد رفتن به سرویس بهداشتی پا به راهرو گذاشت. هنوز چند قدم نرفته بود که صدای حرف زدن آشنایی توجه اش را جلب کرد. به سمت اتاق مهرگان قدم برداشت و گوش تیز کرد تا ببیند درست می شنود یا نه و وقتی یقین پیدا کرد میهمان خواهرش مهرناز است خونسش به جوش آمد و در را به سرعت گشود! با باز شدن در صدای جیغ خفه ای در اتاق پیچید! تیر نگاه خشم آلود مشکان به چهره ی رنگ پریده ی مهرناز اثابت کرد اما مخاطبش را مهرگان قرار داد: این اینجا چه غلطی می کنه؟!

صدای اعتراض مهرگان که از جایش بلند می شد تا برادر عصبانیش را از اتاق بیرون کند بلند شد: به توجّه؟! مگه اینجا طویله است این ریختی می یای تو؟!

مشکان دستگیره ی در را ول کرد و مهرناز را با دست نشان داد و گفت: طویله نبود هر خری رو راه نمی دادی توش! این بار تا مهرگان خواست حرفی به اعتراض بزند مهرناز از جایش بلند شد و با لحنی بی تفاوت، در حالی که کیفش را از روی تخت بر می داشت به مهرگان گفت: خودتو واسه چرندیات یه آدم روانی ناراحت نکن عزیزم. پس عصری منتظرم که خبرم کنی.

صدای پوزخند مشکان همراه شد با چشم غره ای که مهرگان نثارش کرد. مهرناز پیش آمد و گونه های مهرگان را بوسید و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: برنامه ی پنج شنبه هم سر جاشه. دوست داشتی بیا. بچه ها ببینت خوشحال می شن.

چهره ی مشکان خبر از آماده باشش برای شلیک رگباری کلماتی که عمق وجود مهرناز را می سوزاند می داد اما مهرگان که پیش آمد و بازویش را گرفت تا از جلوی در کنارش بکشد، با چنان خشمی نگاهش کرد که باعث شد لب ببندد و حرفی نزنند!

با رفتن مهرناز و برگشتن مهرگان به سالن، مشکان هم حوله پوش پا از حمام بیرون گذاشت و از بالای نرده های طبقه ی دوم گفت: می خواستی افسارشو محکم ببندی یه وقت در نره! مهرگان پراخم سر بالا گرفت و به برادرش خیره شد. مشکان بی اهمیت به نگاه رنجیده ی خواهر بزرگتر به سمت راه پله قدم برداشت و در همان حال گفت: خب هیچ کس به اندازه ی من از چموش بودن اون الاغ با خبر نیست! گفتم که یه وقت ...

صدای معترض مادر در سرسرا پیچید: خجالت بکش مشکان!

مشکان که تازه به حضور مادر پی برده بود با لبخند مضحکی رو به او گفت: سلام عرض شد مامی جان! کلاس یوگاتون امروز تعطیل تشریف داشت که منزل رو با حضورتون منور کردین؟! مادر از شنیدن متلک پسر سرکشش گره ی ابروهایش را بیشتر کرد و در حال رفتن به سمت آشپزخانه رو به مهرگان گفت: زنگ بزنی به خاله ات بگو واسه امشب شام بیان اینجا! مادر پیچ و خم کوره راه های به خشم آمدن و جزانده شدن پسرش را خوب می دانست که این طور بی مقدمه تصمیم به دعوت از خانواده ی خواهر کرده بود.

صدای اعتراض مشکان که بلند شد، لبخندی از سر رضایت و البته دور از چشم مشکان بر لبهای مادر نشست.

:باز من یه چی گفتم شما اسم اون خواهر عتیقه اتو آوردی مامان! مهرگان خسته از بدخلقی های برادر به سمت پله ها رفت اما قبل از پا گذاشتن روی اولین پله برگشت و رو به مشکان گفت: عربده کشی و خنده های دیشب تو و دوستات و جفتک انداختن هات وقتی اون پسر بدبختو می زدی بیشتر شبیه موجودات بسته شده تو طویله است مشکان! فکر کنم روز به روز از آدمیت بیشتر فاصله می گیری! بد نیسی یه نگاهی تو آینه به خودت بندازی! می ترسم شاخی، دمی چیزی در آورده باشی از چشمت دور مونده باشه!

مشکان به سمت خواهرش خیز برداشت و مهرگان با جیغ کوتاهی از سر ترس به سمت طبقه ی دوم دوید! بارها صابون عصبانیت های برادر تنش را کفی کرده بود و می دانست این پسر دیوانه به هیچ کس رحم نمی کند و حرمت هیچ چیز را نگه نمی دارد! حتی حرمت خواهر و برادری را!

\*\*\*

نگاه اعتماد به بچه ای بود که سرخوشانه در صحن حرم از این سو به آن سو می دوید و گه گاهی نگاهی به خانواده اش که در ورودی حجره ای نشسته و مشغول خوردن بودند می انداخت تا از حضورشان اطمینان حاصل کند. از لحظه ای که با چشمانی به خون و اشک نشسته از خانه بیرون زده بود تا لحظه ای که خود را در صحن حرم شاه عبدالعظیم یافته بود یک ساعتی بیشتر نمی گذشت اما همین یک ساعت به قدر جان دادنی چند روزه برایش سخت گذشته بود. دستی به صورت خیس از عرقش کشید و از جا بلند شد. به سمت صحن باغ طوطی راه افتاد. کار همیشه گیش بود. روزهایی که دلگیر بود، روزهایی که از دنیا و عالم و آدم به تنگ آمده بود، روزهایی که برایش چون جهنم می گذشت به این حرم پناه می آورد و با نشستن در کنجی یا راه رفتن میان قبرها خود را آرام می کرد.

دقیقاً خاطرش نبود این عادت را از کی پیدا کرده بود اما به خوبی می دانست که این حرم یاد و تصویر خاطرات خوش دو سفری که به مشهد رفته بود را در ذهنش زنده می کرد. دو بار در طول این بیست و دو سال امام رضا او را طلبیده بود. یک بارش با مادر و اعظم و بار دیگرش با بچه های مدرسه. خوب به خاطر داشت که هزینه ی اردو را معلم پرورشی مهربان و متعهدشان متقبل شده بود و او از اینکه برای بار اول به مشهد می رفت در پوست خود نمی گنجید! کمی در باغ طوطی و میان قبور قدم زد و سعی کرد فکر اعلا را از سرش بیرون کند. پسرک همپای برادرش به گریه افتاده بود و التماس می کرد تا برادرش آرام بگیرد. مرتب و پشت سر هم غلط کردم داداش را تکرار می کرد و به خیالش بود که اعتماد به خاطر خبط اوست که این طور به گریه افتاده! حق داشت. بچه بود و چه می دانست چه

دردهای بزرگی می‌تواند پشت چون کوه یک مرد را این چنین به لرزه در بیاورد!  
 گرما که طاقت فرسا شد، به سمت ورودی صحن حرم امامزاده حمزه راه افتاد. کفشهایش را به کفشداری سپرد و وارد رواق شد. نگاهش اطراف را کاوید و کنج خلوتی را برای نشستن مناسب دید. بر خلاف دیگران که روی فرش نشسته بودند سنگ مرمرینی را برای نشستن انتخاب کرد تا کمی خنک شود. در حین نشستن به نوشته‌ی روی سنگ نگاهی کرد و زیر لب گفت: آقا ناصر مفید ببخشید دارم روت می‌شینم ها! ایشالله که دیگه این زیر نیستی!  
 روی سنگ نشست و تکیه اش را به دیوار داد. چند سال پیش بود که حرم را بزرگ کردند و این شد که خیلی از قبرها داخل صحن قرار گرفت و حالا روی خیلی از سنگ‌های مرمری کف رواق و صحن پر بود از اسم و شهرت‌هایی که صاحبانشان روزگاری روی همین زمین برای زندگی تلاش می‌کردند.  
 نگاهی به ساعت انداخت. دلش پیش‌اعلایی بود که حالا در اتاقشان تنها مانده و مسلماً حالش از حال بد برادر بزرگتر بد بود اما این تنهایی را نیاز داشت. دلش گرفته بود و هیچ‌جا مثل اینجا برای گشایش دلش مناسب نبود.  
 زیر لب با مردی که روی قبرش نشسته بود مشغول گفتگو شد.

:خوبی برادر؟ می‌گم، اون دنیا هم عین این دنیاست؟! یکی انقدر داره که نمی‌دونه چه طوری خرج کنه، یکی انقدر نداره که باز نمی‌دونه چه جوری خرج کنه؟! می‌گم، برزخت جهنمیه یا بهشتی؟! اون دنیا بهشتو هم می‌شه با پول بخریم؟! من شنیدم اگه تو همچین جایی خاکت کنن خیلی ثواب داره و از بار گناه آدم کم می‌شه. خو اینجا هم که قیمت قبر قیمت خون پدر آدمه! پس یعنی امثال تو الان با پول بهشتو واسه خودتون خریدین دیگه هان؟ می‌گم ناراحت که نشدی نشستم این بالا؟ خو خونک تره، منم که داغ کردم، تو هم که احتمالاً استخوونها تم تو قبر پودر شده. پس بی خیال داداش! می‌گن پولدارا خود کباب، بی پولا بوی کباب، دود کباب شده حکایت من و تو! توی پولدار تو قبر اکازیون خوابیدی، منم روش نشستم و از خونکیش فیض می‌برم! ایرادی که نداره؟ هان؟!  
 تا خود صبح هم اگر آنجا می‌نشست حرف داشت که با ناصر مفید نام خاک شده در قبر بزند اما دلش شور اعلا را می‌زد و خوب می‌دانست در نبود مادر و به تنهایی می‌ترسد و خوابش نمی‌برد. از جا بلند شد، دو انگشتش را روی قبر زد و فاتحه ای خواند و قبل از رفتن خطاب به صاحب قبر گفت: آقا ناصر دمت گرم، یه وجب خاکتو با من سهیم شدی!  
 می‌گم اگه اون بالا مالا خدا رو می‌بینی سفارش ما رو هم بکنی بد نی. منم قول می‌دم اگه کار و بارم بهتر شد هر دو هفته سه هفته یه بار یه سری بهت بزنم. فعلاً باس برم. خدافظ

دور تا دور استخر زیرزمینی خانه را قدم رو می‌رفت و زیر لب فحش‌های آب نکشیده‌ای را نثار مهدی، نزدیکترین رفیق و پای ثابت همه‌ی سرگرمی‌هایش می‌کرد! از دم ظهر تا همان لحظه که خورشید رو به غروب رفته بود صدها بار شماره اش را گرفته بود اما بی‌فایده. مهدی جواب تلفن همراهش را نمی‌داد. خوب می‌دانست در آخرین بزم شبانه‌ای که با هم شرکت کرده بودند گند بالا آورده و رفیق شفیقش را از خود رنجانده اما توجیه حرفهایی که در عالم مستی و تحت تأثیر عوارض قرصهای انرژی‌زا در مورد خواهر صمیمی‌ترین رفیقش زده بود تنها یک چیز بود و آن واقعیت بودنشان بود!

مستی تنها جرأت بیان حرفهایی را به او داده بود که در عالم هوشیاری تمایل زیادی داشت با رفیقش در میان بگذارد و

جرات نمی کرد.

برای بار آخر شماره ی مهدی را گرفت و سر آخر گوشی را روی صندلی فایبرگلاس سفید رنگ پای استخر انداخت و به جهنمی نثارش کرد.

تی شرتش را که از سر بیرون می کشید با خود فکر کرد اگر خودش جای مهدی بود و کسی این طور از زیرآبی رفتن های مهرگان مطلعش می کرد چه واکنشی نشان می داد! مطمئنا اول با دندان خرخره ی گوینده را می جوید و بعد سر مهرگان را بیخ تا بیخ ذبح می کرد!

تی شرت هم به سرنوشت موبایل دچار شد و این بار نوبت به شلوارک رسید، دست برد که درش بیاورد اما صدای پدر مانع شد: مشکان؟

پوف پرصدایی کشید بلکه پدر بشنود و پی به بی حوصلگیش ببرد و دست از سرش بردارد اما پدر مصر و محکم پیش رویش قرار گرفت و با نگاهی شاکی به خال کوبی بزرگ بازویش گفت: بیوش باید بریم جایی.

مشکان دژم و زیرلب غرید: من دست بوس اون تخم غربتی نمی رم!

صدای عصبی پدر در فضای استخر اکو شد: خجالت بکش!

مشکان بی اهمیت به حضور و عصبانیت پدر خم شد و شلوارکش را از پا بیرون کشید و به سمت کمد فلزی رفت تا لباس زیرش را با مایو عوض کند اما بازویش که کشیده شد به ناچار ایستاد و پراخم به چهره ی درهم پدر خیره شد! برای لحظه ای خواست حرفی از سر عصبانیت بزند اما با مقایسه ی موقعیت پوششی خودش و پدرش به خنده افتاد! شورت پا او کجا و کت و شلوار رسمی پدر کجا! صحنه ای کمدی برای یک نزاع یا جدال کلامی بود و نمی توانست به این زست مضحک نخندد!

پدر عصبی تر بازویش را تکانی داد و گفت: به چی می خندی؟!

مشکان سعی کرد خنده ی حکم کبریتش را از چشمان همچون بشکه ی باروت آماده برای انفجار پدر دور کند اما ته لبخندی ماند وقتی توضیح داد: خو این سر و تیپ خداییش خنده داره دیگه! لااقل بذار من لباس بیوشم پیام بالا بعد سکانس دعوا رو کلید بزن!

بازوی مشکان از دست پدر رها شد و پدر به سمت پله های طبقه همکف راه افتاد.

خواست حرفی بزند درباره ی اصرار و گیر بی مورد پدر به آن پسر پایین شهری اما شنید که پدر اولتیماتوم وار گفت: ده دقیقه دیگه حاضر و آماده دم دری!

صدای حاضر جواب مشکان این یار در فضا پیچید: و اگه نباشم؟!

پدر برگشت و نیم نگاهی از سر خشم به پسر ناخلفش انداخت و گفت: نباش و نیا و بین چی کار می کنم! موی دماغ که می دونی چیه؟!

\*\*\*

مشکان که بالا نرفت، حاج نایب خشمگین و عصبانی به سمت در ورودی سالن راه افتاد و قبل از بیرون رفتن رو به مهین گفت: به پرویز بگو اتاق بالا رو سر و سامون بده.

مهین دلنگران دنبالش راه افتاد و مضطرب پرسید: برای چی؟!

نایب دست در جیب برد و تسییح عقیق سرخش را بیرون آورد و زیر لب زمزمه کرد: شما بگو آماده کنه، برای چیشو وقتی ذلدل نوه عبدالت اومد بالا توضیح می دم!

نایب که بیرون رفت، مهین لبی گزید و به سمت اتاق مهرگان راه گرفت. دلش گواه بدی می داد و می دانست این بار شوهرش عجیب پاپی تأدیب پسر سرکشش شده و می ترسید از عاقبت جنگی که بین پدر و پسر به راه افتاده! ترس از تکرار روایت رستم و سهراب قلبش را به تپش انداخته و عرق به تنش نشانده بود. پله ها را که بالا رفت، مهرگان در اتاقش را گشود و با تعجب به چهره ی نگران مادر خیره شد و پرسید: چیزی شده مامان؟!

مادر لبی گزید و سری به دو طرف تکان داد و با نگاه به سالن و مطمئن بودن از عدم حضور مشکان زمزمه کرد: بابات گفت اتاق شیروونی رو آماده کنیم!

چهره ی مهرگان هم رنگ دلهره به خود گرفت وقتی فکر کرد که نکند پدر بر سر لج افتاده اش واقعاً قصد اجرای نقشه اش را دارد و برای همین اتاق خالی افتاده ی طبقه ی بالایی را تمیز می خواهد! سر مادر دوباره به دو طرف تکان خورد و به سمت سالن طبقه ی پایین برگشت و در همان حال گفت: خدا آخر و عاقبت این ماجرا رو به خیر کنه!

مهرگان ایستاده دم در اتاقش فکر کرد که شاید خیلی هم بد نباشد تا پدر کمی جدی تر جلوی بی قانونی ها و یاغیگری های پسر دردانه اش بایستد!

\*\*\*

اعتماد در حال شمردن پول سفارش ها پا در مغازه گذاشت و خواست پول را در دخل بگذارد که متوجه ی حضور آقای مطیعی شد. در انتهای فروشگاه کنار حاجی نشسته و مشغول گفتگو با او بود. سلام که کرد حاجی از جایش بلند شد و به سمتش قدم برداشت و گفت: اومدی پسر جون. نگران شدم گفتم باز یکی یه بلایی سرت آورده! اعتماد با تکان سر به آقای مطیعی سلام کرد و پول را به طرف حاجی گرفت و گفت: طرف حموم بود، یه ده دقیقه ای طول کشید تا درو باز کنه!

دلش می خواست جای کلمه ی طرف، چند ناسزای نان و آب دار بگذارد اما حضور دو مرد مسن محترم اجازه نمی داد! پول را که به دست حاجی داد یقه ی پیراهنش را جلو کشید و با چند فوت بلند سعی کرد خود را کمی خنک کند. آقای مطیعی پیش آمد و با رویی گشاده و نگاهی دقیق به سر و صورت زخمی اعتماد گفت: خوبی پسرم؟ خسته نباشی. اعتماد برخلاف کلافگی به دلیل گرمای طاقت فرسای بیرون، لبخند کم‌رنگی بر لب نشانده و تشکری کرد. خواست به انتهای مغازه برود تا در کنار دریچه ی کولر کمی خود را خنک کند که حاجی گفت: دو تا سفارش دیگه هست، منتها بشین هم یه خرده دم بزن، هم ببین آقای مطیعی چی کارت داره.

اعتماد کنجکاو به سمت آقای مطیعی برگشت، آقای مطیعی با رویی گشاده گفت: اگه ایرادی نداره بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنینم.

\*\*\*



نگاه مردد اعتماد به سمت حاج کریم رفت و او با تکان نامحسوس سرش اجازه صادر کرد. اعتماد با دست در ورودی را نشان داد و گفت: بفرمایین، در خدمتم.

با بیرون رفتنشان از فروشگاه، اعتماد با آقای مطیعی هم قدم شد برای سوار شدن به ماشین مشتری قدیمی مغازه و در همان حال به این فکر کرد که چرا این روزها همه اینقدر مصر به حرف زدن با او هستند! در ماشین گران قیمت و لوکس آقای مطیعی که جاگیر شدند، عاقله مرد استارت زد و راه افتاد. سکوتی چند دقیقه ای بینشان حکم فرما شد تا اینکه اعتماد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و خواست بگوید که ترجیح می دهد از سوپرمارکت دور نشوند تا بتواند زودتر برگردد که آقای مطیعی گفت: می دونم کار داری، خیلی وقتو نمی گیرم. اعتماد لب فرو بست و منتظر ماند. آقای مطیعی بعد از رد کردن یک خیابان و چند کوچه راهنمای سمت راست را زد و ماشین را در گوشه ای نگه داشت و سوییچ را پیچاند. با خاموش شدن ماشین آقای مطیعی کمر بند را باز کرد و کامل به سمتش برگشت. اعتماد معذب و شدیداً منتظر و کنجکاو نگاهش را به مرد داد تا حرف ناگفته اش را زودتر بگوید. آقای مطیعی دستی به ته ریش جو گندمی اش کشید و گفت: اول یه عذرخواهی بهت بدهکارم که اومدم حسابشو باهات صاف کنم.

اخم ریز نشسته به پیشانی پسر جوان حکایت از تعجب و ذهن پر سؤالش داشت. مرد آشنا چانه اش را بالا انداخت و با اشاره به صورت اعتماد گفت: شرمنده ی کاریم که پسرم کرد. چشمان اعتماد گرد شد از فهمیدن ارتباط این مرد متشخص با آن پسر گستاخ روان پریش! نگاهش از پس چهره ی مرد به خانه ی آن سمت کوچه افتاد و تازه به آشنا بودنش پی برد! همان خانه ی کذایی بود! این بار گره ی ابروهایش رنگ نارضایتی گرفت! دلش می خواست میان وانفسای نفس گیر مشکلات و درگیری های خودش این خانه و هر چه مربوط به آن مرد مست روانیست دست از سرش بردارند اما انگار تقدیر چیز دیگری می خواست. نگاهش را به روبرو داد و با لحنی سرد و شاکی گفت: آقای مطیعی من به پسر تون هم گفتم این جریانو بی خیال بشه و دست از سر... یعنی می گم بی خیال اون اتفاق. نه شکایتی دارم نه قراره براتون دردسری درست کنم. یعنی اصلاً در حد و اندازه ی شماها نیستم که بخوام دردسری براتون بشم! نه غرامت می خوام نه قراره کسی توتون پس بده. دیگه این رفت و آمدها...

دست مرد بر روی پای اعتماد نشست و لبش را فرو بست! سرش به سمت مرد چرخید و آقای مطیعی به حرف آمد: کاری که پسرم کرد هیچ توجیهی نداره! شکایت هم داشته باشی، غرامت هم بخوای، بخوای که تاوان پس بده، حق داری! حفته! ولی الآن که اینجام، الآن که اومدم پی ات حرفم و رای عذرخواهی از ته .

کنجکاو دوباره به ذهن اعتماد سرازیر شد. آقای مطیعی به روبرو چرخید و نگاه به خانه ی همچون قصرش انداخت و گفت: خشت خشت این ساختمونو با کارگری بالا بردم. از بچگیم، از وقتی فهمیدم گشنگی یعنی چی با همین دستها، همین دستها که نه! با دستای کوچیک یه پسر بچه ی یتیم و صغیر کار کردم . حتی نشد درس بخونم. کارگری کردم، بدبختی کشیدم، یه شبایی حتی شکمو از پس مونده های سطلای دم رستورانها پر کردم! شاید باور نکنی اما همه ی دارایی من، هر چی که الآن دارم از راه حلال بوده. تا این سن همیشه سعی کردم دین کسی به گردنم نباشه. همه ی تلاشمو کردم شب که سرمو می دارم زمین هیچ احدی ازم دلگیر نباشه. می دونم نمی شه ها، می دونم خبط و خطا از

هر آدمی سر می زنه و منم یکی مثل همه، ولی خب من تلاشمو می کنم، باقیش دیگه الله و اعلم .  
 هر چه می گذشت، هر چه آقای مطیعی بیشتر حرف می زد، اعتماد از این همه تفاوت پدر و پسر بیشتر متحیر می شد!  
 از این پدر، آن پسر تنها یک جمله را در ذهنش تداعی می کرد! پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد!  
 پدر مشکان انگار فکر اعتماد را خواند که گریز زد به نااهل بودن پسرش.

نمی دونم کجای راه، چه اشتباهی کردم، چه لقمه ی حرومی سر سفره ام آوردم که پسرم شد این. نمی دونم اون  
 موقع که نطفه اش بسته می شد دین کی به گردنم بود، چه کفری گفتم که خدا این پسر و واسه عذابم نازل کرد. شاید  
 هم تو تربیتش کوتاهی کردیم که نتیجه اش شده این ننگ ولی هر چی که هست، حساب منو از حساب این پسر سوا  
 کن. من خودمم دارم از تک تک کار و کردارهای این بچه عذاب می کشم! هر راهی رو بگی رفته! هر کاری رو بگی  
 کردم منتها انگار هیچ ممری واسه این بن بست پیدا نمی شه. به همون خدایی که حاج کریم می گفت عجیب باهانش  
 انس داری تمام هم و غم شده این پسر و سر به راه شدنش ولی نمی شه که نمی شه! مخلص کلوم، اینجام واسه یه  
 پیشنهاد. می خوام ببینم راضی می شی یه کمکی به من بکنی؟

حس کنجکاوی اعتماد به نهایت تحریک رسیده بود وقتی آقای مطیعی درخواستش را واضح تر مطرح کرد.  
 با حاج کریم صحبت کردم. نه حقوق آنچنانیه، نه بیمه و مزایایی داری. ازش اجازه گرفتم بهت این پیشنهادو بدم. در  
 مقابل یه حقوق و مزایای مکفی، جای اینکه پیک اون سوپرمارکت باشی، بیا وردست من. صبحها تو محل کارم، از عصر  
 به این ور هم تو خونه خرده کارهای اهل خونه رو انجام بده. می خوام باشی که ...  
 اعتماد به میان حرف آقای مطیعی آمد.

که بشم خار چشم پسر تون؟! که این جووری مثلاً تربیتش کنین؟! ولی آقای مطیعی این ...  
 -می خوام بشی پسر م! می خوام بشی همونی که باید مشکان می شد و نشد!  
 چرا من؟! :

-بهت اعتماد دارم! سالهاست می شناسمت! جیک و پیکتو از حاجی شنیدم و می دونم چقدر مردی!  
 شما بزرگ مایی آقای مطیعی، این همه پیرن از ما بیشتر پاره کردی ولی من با این عقل کوچیکم می دونم این راهی  
 هم که می خواین برین تهش دیواره! سر لج افتادن با اون پسری که من دیدم رفتن یه راه بی راه است حاجی.  
 -تو دستتو تو دستم بذار، من بلندت می کنم، تو هم منو بلند کن! بذار از زیر بار این غم کمر راست کنم!  
 حاجی به ولای علی این ...

-بذار این یه راهو هم امتحان کنم. حتی اگه اشتباهه! این پسر چند ساله گیر و گورش شده یه مشت رفیق ناباب! بذار  
 یه آدم حسابی دور و برش باشه شاید از خر شیطون بیاد پایین! شاید دوستی با تو...  
 پوزخندی به صورت اعتماد نشست و صادقانه گفت: هه! حاجی دمت گرم! منو آدم حسابی می دونی یعنی؟!  
 نگاه متأثر آقای مطیعی به تلخند اعتماد بود وقتی با لحنی گرفته ای گفت: اگه امثال تو رو آدم حسابی ندونم که گذشته  
 ی خودمو زیر سؤال بردم! نداری چه ربطی به آدم حسابی بودن یا نبودن داره جوون؟! جنم مهمه که تو داری و می دونم  
 که خوبشم داری! یه یا علی بهم بگو، بذار...

اعتماد بی اعتماد از نقشه ی این مرد محترم، دوباره به میان حرفش آمد: حاجی ببخشیدا ولی اون پسری که من دیدم

هیچ خط و ربطی به من نداره که بخواد با من دوستی کنه. یعنی می دونی اصلاً...

مشکان حسوده! همین قدر که ببینه یکی داره جاشو پیش من می گیره! یکی داره زیر و روی زندگی منو دست می گیره، یه جوون لایقی هست که داره پله پله می ره بالا احساس خطر می کنه و به خودش می یاد! نمی گم صد در صد ولی همه ی راه ها رو رفتم این هم برم بلکه جواب بده. جواب هم نداد چیزی رو از دست ندادم! یه آدم مطمئنو پیدا کردم که کار و بارمو دستش سپردم، یه آدم لایقی رو پیدا کردم که دستشو گرفتم. یکی که گذشته اش عجیب شبیه خودمه. هان؟ چی می گی؟

اعتماد مردد، گیج و حیران خیره ی چهره ی جدی مرد شد و با کمی من و من گفت: حاج کریم دست تنها می مونه. چند ساله هوامو داشته. نمی تونم...

مرد دستی به پای اعتماد زد و با لبخند گفت: الحق که حرمت نون و نمک سرت می شه جوون. حاج کریم و دست تنها موندنش با من. باهانش حرف زدم، از بابت اون مشکلی نیس. بعد هم تا کی می خوای با پادویی و پیک بودن روزگار تو بگذرونی. وردست من که باشی چم و خم تجارتو بهت یاد می دم. گرگت می کنم که تو این بل بشو خورده نشی. خودت و برادر و مادرتو بالا بکشی.

اعتماد خیره به در خانه ی آقای مطیعی فکر کرد که اگر سر صبح از آسمان یک گونی پول بر سرش می افتاد خوشبختی و شانس را بیشتر و بهتر باور می کرد تا حالا که این پیشنهاد وسوسه کننده و البته مشکوک را می شنید! کمی فکر کرد و بعد دست برد سمت دستگیره ی در ماشین و گفت: پس اجازه بدین فکر کنم. می خوام خودم با حاجی حرف بزنم. می خوام یه دو دو تا چهارتا بکنم ببینم چی به چیه. راس و حسینی بخوام بگم، تو این زمنه یه همچین پیشنهادی یه خورده بو داره! البت ببخشیدها! قصد جسارت ندارم ولی خب ... بذارین یه خورده پیشنهادتونو بالا و پایین کنم بعد جواب بدم. هان؟ ایراد که نداره؟

لبخند نشسته بر لب پدر مستأصل مشکان نشان از رضایتش می داد. دستش را پیش برد برای دست دادن با اعتماد و با لحن ملایمی گفت: حق داری. تا هر وقت که خواستی فکراتو بکن و بعدش باهام تماس بگیر.

اعتماد مردانه با مرد پیش رویش دست داد و در ماشین را باز کرد و در همان حین چشمی گفت، مرد قبل از رفتن اعتماد کارتی را به سمتش گرفت و گفت: اینو داشته باش. شماره ی موبایل و شرکت رو شه. اگه موبایلمو جواب ندادم و به شرکت زنگ زدی حتماً خودتو معرفی کن که آب دسته بذارم زمین و جوابتو بدم.

چشم دوباره ی اعتماد باعث شد تا مرد چشمت بی بلایی بگوید و خداحافظی کند. اعتماد با قدم هایی آهسته به سمت سوپر مارکت قدم برداشت و این در حالی بود که وسوسه ی پیشنهاد عجیب و غریب مطیعی ذهنش را از دنیای اطراف دور کرده بود.

وسوسه ی پذیرش پیشنهاد پدر مشکان باعث شده بود اعتماد روی نگاه کردن به چشمهای حاج کریم را نداشته باشد. با ورود به سوپرمارکت سلامی زیرلبی کرد و به سمت انتهای مغازه رفت. تصمیم داشت تی را خیس کرده و موزاییک های کف را تمیز کند که حاج کریم صدایش کرد. نگاهش به سختی بالا آمد و به صورت حاجی نشست. حاجی با دست اشاره ای به صندلی کنار پیشخوان کرد و گفت: بیا بشین، کارت دارم.

ذهن آشفته‌ی اعتماد و حس بد شکستن نمکدانی که حاجی سال‌ها به وسیله آن غذای سفره‌ی او را طعم و تازگی بخشیده بود باعث می‌شد پاها و چشم‌هایش انگیزه‌ای قوی برای گریز داشته باشند. پس تی را نشان داد و بهانه‌ای جور کرد: اینجا خیلی کثیفه، خاکها می‌شیننه رو بارها، بعد باید دونه دونه دستمال بکشمشون .

به حاجی پشت کرد و با چسبیدن به دسته‌ی فلزی تی مشغول کارش شد. ورود یک مشتری هم راه فراری شد برای اینکه مجبور نباشد به سؤالهای حاجی جواب دهد.

نگاهش به موزائیک‌هایی بود که یکی بعد از دیگری برق می‌افتاد اما ذهنش جایی حوالی خواسته‌های کودکانه اما دست نیافتنی اعلا می‌چرخید. پیشنهاد کار از جانب آقای مطیعی شاید گره‌گشای خیلی از مشکلاتشان بود، هر چند که می‌دانست با ورود به آن خانه و خانواده‌مشکان در دسرهای بزرگی برایش ایجاد می‌کند. می‌توانست آن دسرها را به جان بخرد اگر لبخند رضایت بر لبان برادر کوچک و مادر پیرش می‌نشست اما دو چیز زبانش را برای جواب مثبت دادن بسته بود. اولین و مهمترین مسئله فکر و ترس از بیخ و بن توطئه بودن ماجرا بود و دومین مورد هم همین لطف بزرگ حاج کریم که چند سالی برایش پدری کرده بود. در روزهایی که از سر ناچاری و بی‌پولی در بازار کارتون‌های بزرگ و بارهای سنگین را جا به جا می‌کرد و عصرها در مترو جوراب و خنزر پنزر می‌فروخت، همین حاج کریم بود که دستش را گرفت و از زیر آن بارهای سنگین بیرونش کشید. هنوز هم شور و شعف پیدا کردن کار در سوپرمارکت لوکس بالای شهر را به خوبی به یاد داشت و نمی‌توانست منکر آن همه لطف این پیرمرد مهربان باشد. هر چند که زندگی و امرار معاش و شکم گرسنه تعارف بردار نبود.

صدای حاجی از فکر و خیال جدایش کرد. تی را کنجی به دیوار تکیه داد و به طرف پیشخوان راه افتاد. شاید بهتر بود با خود حاجی مشورت می‌کرد. با دل و ذهنی بی‌قرار روی صندلی قرار گرفت و انگشت‌هایش را در هم گره کرد. گیر بودن لب‌پایینش بین دندانها نشان از استرس درونی اش می‌داد و این را حاج کریم به خوبی فهمیده بود که روبرویش نشست، دست روی پایش گذاشت و با لحنی دلسوزانه و مهربان شروع به صحبت کرد.

ببینمت اعتماد. کاری کردم یا حرفی زدم ازم دلگیری؟!

چشمان اعتماد به آبی گرد شد و خیره‌ی حاجی. حاجی همراه با لبخند چند ضربه‌ی آرام به ران پای او زد و گفت: اینکه بخوای ترقی کنی شرم و خجالت نداره که این جووری عرق به پیشونیت نشست و نگاه ازم می‌زدی !

اعتماد آرام و کم صدا لب زد: آخه حاجی...

حاج کریم به میان حرفش آمد: ببین اعتماد، هم به تو اعتماد دارم هم به حاج نایب. سالهاست می‌شناسمش و از جوونی رفیق گرمابه و گلستون همیم. تو حرفه‌ی خودش مرد معتبریه. کار و بارشم به حمد خدا سکه است. می‌دونم وردستش باشی می‌تونی خودتو بکشی بالا. هم عرضه شو داری هم احتیاجشو. اینجا هم نباشی درسته من یه مدت لنگ می‌مونم اما خدا بزرگه. حاج نایب هم گفته یکیو جای تو می‌فرسته یه مدت واسه ام کار کنه تا یه آدم معتبرو پیدا کنم. پس دیگه دلیلی برا فکر و خیال نمی‌مونه. شماره حاجی تو گوشه‌ی من هس، پاشو بهش زنگ بزن و بگو پیشنهادشو قبول می‌کنی.

اعتماد از حرفهای حاج کریم این طور متوجه شد که احتمالاً آقای مطیعی جریان سر به راه کردن پسر چموشش را به حاجی نگفته و تنها در مورد پیشنهاد کار در شرکت با او صحبت کرده است. اینکه حاج کریم آقای مطیعی را تأیید می‌

کرد کمی از فکر و خیالات اعتماد می‌کاست اما هنوز هم گره‌ی بزرگی باز نشده مانده بود. مشکان سر جنگ بی دلیل گذاشته با او!

حاج کریم که سکوت اعتماد را دید از جا برخاست و به پشت پیشخوان رفت. موبایلش را از روی بسته‌های آدامس برداشت و در حال گرفتن شماره‌ای گفت: یه وقت به خیالت نزنه از خدام بوده بیرونت کنم ها! تو عین پسر می. منتها پسر خودمم بود به یه عمر پادو بودنش رضا نمی‌دادم. درسته وردست حاج نایب هم که بری قراره پادویی کنی اما اونجا خم و چم تجارتو یاد می‌گیری. مثل اینجا نیست که فقط با جا به جا کردن جعبه و بطری و پوشک و چیپس و راه انداختن مشتری سر و کار داشته باشی. حاجی هم مرد تیزیه، مطمئن باش یه چیزی تو رگ و پی ات دیده که انگشت گذاشته رو تو، دلسوز هم که هست و حتم دارم از هیچ کاری برات دریغ نمی‌کنه. کیومرث هم یه مدت قبل اینکه بره اونور پیش همین حاج نایب...

چشمان اعتماد به حاج کریم بود وقتی حاجی حرفش را نیمه تمام گذاشت و با شخص آن سمت خط مشغول صحبت شد.

:سلام جناب. بد موقع که زنگ نزدم؟ ببین چی می‌گم، پاشو بیا این پسره‌ی ماخوڈ به حیا رو با خودت وردار ببر، بذار شونه‌های منم از این مسئولیت سبک بشه. ... آره! شما این جور خیال کن!  
صدای خنده و شوخی حاجی کمی حال اعتماد را بهتر کرد. از جایش بلند شد و به سمت دو جعبه‌ی خالی روی زمین خم شد برای اینکه از سر راه برشان دارد. حاج کریم کمی با آقای مطیعی و خوش و بش کرد و در نهایت از طرف او موافقت برای شروع کار جدید را اعلام کرد. اضطراب داشت اما ته دلش شادی و خوشی از شروع یک کار مفیدتر و البته پررونق‌تر ریشه‌هایی را چراغانی می‌کرد.

\*\*\*

نگاهش دور تا دور اتاق زیرشیروانی و سقف کوتاهش چرخ می‌خورد. می‌دانست کوتاه بودن این سقف و البته دوری از مادر و برادر و فکر تنها ماندن آنها در آن اتاق‌ک اجاره‌ای دلش را غبارآلود می‌کند اما با پذیرش شرایطی که حاج نایب مطیعی سر ظهر و هنگام خوردن ناهار در رستورانی نزدیک شرکتش توضیح داده بود راه چاره‌ی دیگری نمی‌ماند. طبق قول و قرارشان، می‌بایست صبح‌ها را تا ساعت 2 بعد از ظهر در دفتر و زیر دست حاج نایب مشغول به فعالیت می‌شد و از آن ساعت به بعد به خانه‌ی مجلل خانواده‌ی مطیعی می‌رفت و اگر خانم مطیعی یا بچه‌هایش خرده فرمایشی داشتند انجام می‌داد و در غیر این صورت در خانه و در آن اتاق می‌ماند تا طبق برنامه و نقشه کم‌کم خود را به مشکان نزدیک کند. با حاج نایب دست‌توافق داده بود اما این را هم متذکر شده بود که این توافق شاید مثل توافق هسته‌ای راه به جایی نداشته باشد!

حاج نایب خندیده و سری به دو طرف تکان داده و گریز کوتاهی هم به وضع بد اقتصاد و فشار تحریم‌ها و کارشکنی‌های داخلی زده بود.

صدای لولای در باعث شد به سمت عقب برگردد. حاج نایب با رویی گشاده پا در اتاق گذاشت و با نگاهی به اطراف پرسید: همه چی روبراهه؟ کم و کسری نداری؟

اعتماد نگاه قدردانش را به مرد محترم پیش رویش دوخت و گفت: نه، فقط باس یه سر برم خونه و یه چند تا تیکه لباس بردارم.

سر حاج نایب به تأیید بالا و پایین شد و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: به رسول، یکی از بچه های شرکت می سپرم یه پیش پرداخت برات در نظر بگیره که واسه خودت یه چند دس لباس بخری .

تشکری که می آمد از دهان اعتماد بیرون بیاید ناگفته باقی ماند وقتی حاج نایب به سمتش برگشت و گفت: یه مدت اینجا بمون تا خونه سرایداری آماده بشه، اونوقت می گم برادر و مادرتو هم بیاری همین جا.

برق نگاه اعتماد اتاق نیمه تاریک را روشن و نورانی کرد. روی لبهایش لبخند رضایتی نشست و تشکری از ته دل به زبان آورد. با بیرون رفتن حاج نایب و تنها شدنش، روی تخت تک نفره ی فلزی گوشه ی دیوار نشست و دستی بین موهایش کشید. سرخوش از تصور بیرون آمدن برادر و مادرش از آن کاروانسرای بی در و پیکر خیره ی کلید و پریز دیوار روبرویی شد. در باورش نمی گنجید خوشبختی خودی نشان داده و به سمتش آمده باشد. فکر می کرد شاید همه ی این ها تصاویر یک رویای دلنشین است که با بیدار شدنی محو می شود و تنها افسوس از خود به جا می گذارد.

حالا و با دانستن اینکه مادر و اعلا را هم مدتی دیگر به این خانه می آورد انرژی مضاعفی گرفته و دیگر ابایی از رویارویی با مشکان نداشت. دشمنی و حسادت آن پسرک دردانه اگر خاری می شد به چشمش هم اجازه نمی داد ککی تنش را بگذرد. در همین افکار غوطه ور بود که سر و صدایی توجه اش را جلب کرد. صدا از طبقه ی پایین و واضح و رسا بود. پا در راهروی باریک منتهی به راه پله گذاشت و گوش سپرد تا ببیند صدای معترض و بلندی که سکوت خانه را شکسته از آن پسرک روان پریش خود بزرگ بین هست یا نه.

درست حدس زده بود. مشکان در جدالی سخت و البته کلامی قصد مغلوب کردن پدر و بیرون راندن این مزاحم تازه وارد را داشت.

:مثلاً رفتی یه گدای پاپتی رو آوردی تو خونه ات که بگی خیلی مردی؟! یا ورش داشتی آوردیش که سوهان بشه واسه روح من؟!!

-صداتو بیار پایین و درست صحبت کن مشکان!

:دارم دُرس صحبت می کنم که اینا رو می گم والا که...

صدای متذکرانه ی زنی به میان حرف مشکان آمد.

:بسه مشکان، بیا برو تو اتاقت.

مشکان افسارگسیخته و عصبی صدایش را بالاتر برد.

:هان بابا؟! فازت اصلاً چی بوده؟! طرح اکرام ایتمه بگو ما هم یه کمکی بکنیم یه فیضی ببریم! ...هه! سرایدار جدید می خواستیم! من شاخ و دم دارم یا گوشام مخملیه؟! سرایدار لازم داشتین و عدل همین پسره رو گیر آوردین واسه این کار؟! جلال خالق! خداییش به این می گن معجزه ها! می گم بابا این همه کار خیر می کنی یهو به معراج نبرنت؟!!

پیش چشمان اعتماد ایستاده بر بالای پله ها، دست آقای مطیعی کشیده ای شد بر صورت پسرش. هر چند که این باعث سکوت و پایان گستاخی مشکان نشد. به نفیر آمدنش این بار ته دل اعتماد را خالی کرد.

:بزن! عادت که داری! منم که بچه فرض می کنی و دم به دقیقه کشیده رو می خوابونی! هر کاری دوس داری بکن! بزن،

بکش، اصلاً دلت خواست بیرونم کن! منتها قبلش حرف منو بشنو! آدم یه غربتی بی اصل و نسبو ور نمی داره بیاره ور دل زن و بچه اش که پسرشو بجزونه! ما خودمون زغال ته منقلیم! با این کارت بیا خودت و ناموست کباب نشین یه وقت!

صدای بسته شدن در چنان بلند و گوشخراش بود که اعتماد برای لحظه ای پلک فرو بست. چشم که باز کرد نگاهش به چهره درهم و خجالت زده ی آقای مطیعی نشست که تماشایش می کرد.

به سمت پله ها رفت تا اجازه ی رفتن به خانه را بگیرد. فشاری که پنجه ی دست راستش به نرده ی فلزی راه پله می آورد حکایت از حرص درونی اش داشت. تمام سعی خود را کرد تا خوددار باشد و بی اهمیت به توهین های پسرک ناسازگار، بی لرزش صدایی اجازه ی مرخصی بگیرد. لب که باز کرد، قبل از حرف زدن و مطرح کردن درخواستش آقای مطیعی نگاه از او گرفت و با صدایی گرفته گفت: امروزو برو خونه، فردا صبح تو شرکت می بینمت.

به محض پا گذاشتن در حیاط سرسبز نگاهش به ماشین مشکان افتاد. خاطره ی آن روز جهنمی و غذایی که متحمل شده بود با درد حرفهای چند دقیقه ی پیش مشکان روی هم انباشته و نارنجکی ضامن کشیده شده و آماده ی انفجار تولید کرده بود. نمی دانست با این همه احساسات منفی نسبت به این مردِ یاغی چطور باید دست دوستی به سمتش دراز کند و ذره ذره به او نزدیک شود.

با پلک زدنی نگاه خیره اش را از ماشین گرفت و پله ها را به مقصد در ورودی پایین رفت. به محض پا گذاشتن به کوچه، دستی یقه ی تی شرتش را چسبیده و به دیوار کنار در کوبیدش!

نگاهش به چشمان برزخی و سرخ مشکان افسار پاره کرده بود و دستهایش بر مچ دستهای نیرومند او. سعی می کرد خونسرد باشد و عصبانیت و تنفر را از خود دور کند تا درگیری خاصی با پسر مردی که این همه لطف به او ارزانی داشته بود پیدا نکند.

لب باز کرد حرفی بزند، مشکان از بین دندان های کپپ شده غرید: نشست با خودت نقشه کشیدی چه ریختی بابامو تلکه کنی آره؟! گفتمی می رم تهدیدش می کنم اگه دستمو بگیره واسه اش رسوایی به بار می یارم و اون هالو هم از ترس آبروش هر چی خواستی گفت به چشم! آره؟! گفتمی می یای تو این زار و زندگی، هر چی دلت خواست می خوری و می بری، هیچکیم نیس جلوتو بگیره آره؟! نشست با خودت فکر کردی این ریختی جای یه قرون دو زار دیه کلی هاپولی می کنی و می زنی به زخم چرکی زندگی نکبت آره!؟

مشکان با هر آره ی سؤالی که از دهانش بیرون می فرستاد یقه ی گیر شده ی اعتماد را جمع تر می کرد و پشت او را محکمتر به دیوار می کوبید و این ضربه ها اعتماد را عصبی تر می کرد. فشار دستش را بر مچ دستهای مشکان بیشتر کرد و زیر لب و بی اینکه چشم در چشم آن از خود راضی باشد گفت: ولم کن!

مشکان اما بی اهمیت به کوتاه آمدن اعتماد سرش را پیش برد و زیرگوشش زمزمه کرد: از سگ کمترم اگه زندگیتو از اینی که هست سگی تر نکنم! پس یا راهتو بکش و گمشو برو تو همون جهنم دره ای که بودی یا بمون و چار روز دیگه واسه من عوعو کن و دم تکون بده!

اعتماد و جنه ی ریز و لاغرش حریف دستها و زور توانمند مرد هیکیلی پیش رویش نمی شد اما شنیدن توهینهای پی در

پی آنقدر بر نیرویش افزوده بود که با هل محکمی خود را از چنگال ببر زخم خورده ی پیش رویش خلاص کند. هر چند که با عقب رانده شدن مشکان یقه ی تی شرتش هم پاره شد و این یعنی یک ضرر میان آن همه بی پولی! این بار دیگر خبری از خودداری نبود! هیچ آدمی با این همه مورد اهانت قرار گرفتن نمی توانست خونسرد بماند و خوددار باشد و دم بر نیاورد!

پا پیش گذاشت، یقه ی مشکان را چسبید و با صدایی کنترل شده اما پرحرص و تهدیدآمیز توپید: دهن تو نبندی خودم واسه ات گچ و خاکش می کنم! یه تابلو هم با گل میخ می کویم بهش که عبرت بشی واسه آیندگان! جدال دو مرد جوان جدی تر شد وقتی مشکان با سر ضربه ای به صورت اعتماد کوپید و یقه ی خود را از بین دستهای آن مهمان ناخوانده ی مزاحم بیرون کشید!

اعتماد از سر درد خم شد و دو دست را بر بینی خون آلودش گذاشت. مشکان در حال مرتب کردن پیرهن آستین کوتاهش گفت: اینو زدم که حد خودتو بدونی! نوکر همیشه باید همین ریختی جلو اربابش تعظیم کنه نه اینکه قد علم کنه و شاخ و شونه بکشه! حالا هم گورتو گم کن تا بیشتر از این پشیمونت نکردهم! درد بینی شکسته از درد حرف های تند، تیز و تلخ این پسر گستاخ بدتر نبود. دلش می خواست دست دور گردن این مردک روانپزش گره کرده و خفه اش کند! دلش می خواست نه تنها آن مرد محترم بلکه کل دنیا را از وجود این وزنه ی سنگین خلاص کند! حیف و صد حیف که دیه ی نابود کردن یک انگل برابر دیه ی یک انسان کامل بود! از حالت خمیده درآمد و ایستاد، دست از روی بینی در حال خونریزی اش برداشت و خواست حرفی بزند که صدای دختر جوانی سر جفتشان را به سمت چپ گرداند.

ای وای! چی کار کردی باز مشکان!

همان دختر جوان پرستار بود و دوباره همان نگاه ترسخورده و شرمنده را داشت! اعتماد خواست حرفی بزند که مشکان لب باز کرد: به تو مربوط نی! تو هم راهتو بکش گمشو از اینجا! اون اتاق و این شغل شریف پیشنهاد شده رو هم از مغزت پرت کن بیرون! دوباره چشمم بهت بیفته جویری پشیمونت می کنم که گه خوردن واسه ات کم باشه! در باور اعتماد پایین شهری این همه بی ادبی در ادبیات یک مرد بالای شهری تحصیل کرده ی به اصطلاح با فرهنگ نمی گنجید! خواست به احترام آقای مطیعی و به خاطر آینده ای که قرار بود برای خود و خانواده اش رقم بزند بی حرف و حدیثی از آنجا دور شود اما دستش گیر گرمای دست لطیفی شد.

نگاهش ابتدا به دستهای سفید و کارنکرده ی دختر جوان نشست و بعد با بهت بالا آمد و خیره ی چهره ی درهم صاحب دستها ماند.

مهرگان با جدیت و لحنی دستوری، با سر به در خانه اشاره کرد و گفت: بیا ببینم باز این دیوونه چه دسته گلی به آب داده! بیا صورتتو بشور، یه مقدار یخ بذاریم رو بینیت.

اعتماد دستش را عقب کشید تا دختر جوان رهائش کند اما دختر مصمم و محکم تر دستش را گرفت و به سمت خانه راه افتاد: بیا با این وضع راه بیفتی تو خیابون مأمورا بهت گیر می دن!

می توانست با قرص و محکم ایستادن و پا جفت کردن تکان نخورد و به دنبال دختر به راه نیفتد اما نگاه خشمگین و ناراضی مشکان باعث شد حسی وجودش را قلقلک دهد. راضی بود از حرص خوردن مشکان پس به همراه دختر جوان



به سمت خانه راه افتاد و بی حرف پا در حیاط گذاشت. هر چند که اگر می دانست برگشتش در آن لحظه چه جهنمی به پا می کند هرگز چنین تصمیمی نمی گرفت!

\*\*\*

به محض پا گذاشتن در حیاط به سمت آب نما رفت تا آبی به صورتش بزند. قصدش پاک کردن خون روی صورتش بود و البته خنک شدن از داغی شنیدن توهین های مشکان. لب حوضچه ی کوچک زانو زد و شیر آبی که کنارش بود باز کرد. دست پیش برد برای ریختن آب به صورتش، مهرگان با گفتن جمله ای مانعش شد.

:هنوز خونریزی داری، آب فایده ای ندارد. پاشو بیا بالا یه کاری برات بکنم. پاشو.  
برای جلوگیری از تماس دوباره ی دست دخترک، آب را بست و از جا بلند شد. بی اهمیت به خط و نشان کشیدن های مشکان پشت سر مهرگان به راه افتاد. با ورودشان به سالن، خانم مطیعی ابتدا رو به مهرگان گفت: بالاخره اومدی؟  
بابات کارت دا...

با دیدن خون دلمه بسته ی صورت اعتماد، حرفش نیمه تمام ماند و چشمانش گرد شد! با هول دستی به صورت خود کوبید و نگران گفت: ای وای خدا مرگم بده! چی شده؟!  
قبل از اینکه اعتماد بهانه ای بتراشد و واقعیت را پنهان کند مهرگان پاسخ داد.  
:دست گل گل پسرته مامان خانوم. تحویل بگیر!

سپس رو به اعتماد کرد و گفت: بشین، برم پنبه و کمپرس یخ بیارم.  
اعتماد مردد نگاهی به اطراف انداخت برای اینکه محل نشستنش را انتخاب کند. سر و وضع معمولی و لباس پاره شده اش به درد همان اتاق زیرشیروانی می خورد تا مبلمان با شکوه و مجلل سالن. مکشش باعث شد تا مهرگان در نیمه راه رفتن به آشپزخانه به سمتش برگردد و این بار متحکمر به نشستن وادارش کند.  
:بشین دیگه! بشین سرتو یه مقدار بالا بگیر خونریزیت کم شه. الان می یام.

اعتماد خواست به سمت دم دست ترین مبل برود که صدای چی شده ی آقای مطیعی در سالن پیچید. سر هر سه نفر همزمان به سمت پله ها چرخید و نگاه نگرانیشان به چهره ی حاج نایب نشست. قبل از اینکه کسی حرفی بزند یا توضیحی بدهد، در سالن باز و مشکان وارد شد. نگاه خشمگینش ابتدا چهره ی پردرد و خونین و مالین اعتماد را رصد کرد و سپس رو به حاج نایب گفت: این دست و پا چلفتی که راه رفتن خودشو بلد نیس آوردی اینجا این کاخو بسپری دستت؟! فکر نمی کنی یه مقدار لقمه ای که واسه اش گرفتی گنده باشه؟!  
اعتماد راضی از دروغی که مشکان سر هم کرده بود، به سرعت به مهرگان چشم دوخت و سعی کرد با نگاه به او بفهماند که حرفی نزنند اما گره ی ابروهای مهرگان و سری که به دو طرف تکان داد حکایت از عدم سکوتش داشت.

خواست با جمله ای حرف مشکان را تأیید کند که مهتری بر دهان مهرگان بزند که او پیش دستی کرد: دسته گل مشکانه بابا! این دومین باره زده این بنده ی خدا رو درب و داغون کرده! من جای شما بودم زنگ می زدم مأمور خبر می کردم، بیان ببرنش، یه مدت تو هلفدونی بیفته بفهمه هر کدوم از این ضربه ها چه مجازاتی داره!  
سپس بی اهمیت به رنگ نگاه حاج نایب که شدیداً آتشین شده بود رو به اعتماد با لحنی دستوری گفت: بشین دیگه!

اعتماد کلافه از وضعیت متشنج به وجود آمده و پشیمان از بازگشتش به این خانه، به سمت مبل رفت و نشست اما نشستش چند ثانیه ای بیشتر دوام نداشت! با هجوم حاج نایب ناراحت و شرمسار به سمت مشکان، صدای جیغ خانم مطیعی بلند شد و اعتماد ناخودآگاه به سمت پدر و پسر دوید. قبل از آنکه حاج نایب برای دومین بار پیش چشمان او دست روی پسرش بلند کند بینشان قرار گرفت و با صدایی تو دماغی که ناشی از خونریزی بود گفت: حاجی طوری نی! صدای دورگه و خشن حاج نایب در سرش اگو شد.

طوری نیس؟! به این سر و وضع می گی طوری نیس؟! امروز خون به پا می کنه، فردا آدم می کشه! دِ آخه بی شرف بی همه چیز تو وجدان نداری؟! آدم نیستی؟! انسانیت سرت نمی شه؟! به کی رفتی تو، کجای راهو اشتباه رفتم که شدی این؟! که این طوری عین یه حیوون با همه رفتار می کنی!؟

حاج نایب حرصی و کفری می گفت و سعی می کرد اعتماد را از میانشان کنار بزند تا دستش به پسری که خونسردانه جایی پشت سرش ایستاده و به تا مرز سکتته رفتن پدرش نگاه می کرد برسد اما اعتماد کف دو دست را بر تخت سینه ی پیرمرد گذاشته بود و اجازه ی نزدیک شدن نمی داد. مادر مشکان هم مرتب مردش را به آرامش دعوت می کرد هر چند که همه ی این تلاش ها بی ثمر بود وقتی مشکان با همان لحن بی خیال بنزینی بر هیزم های گر گرفته ی وجود حاج نایب ریخت.

اون موقع که تخم منو تو شکم مامان می کاشتی، لابد یه جایی، یه سوتی بدی پیش اون بالایی دادی که منو واسه عذابت تو بغلتون گذاشت!

تلاش اعتماد دیگر ثمری نداشت. پیرمرد گر گرفت و زورمند و عصبانی سد اعتماد و زنش را شکست و به یقه ی مشکان چنگ زد!

پیش چشمان اعتماد، جهنمی به پا شد که هیچ چیز و هیچ کس جلودارش نبود. نه التماس های مادر مشکان و نه پدر پدر گفتن های مهرگان! نه بازو کشیدن های اعتماد و دعوت به آرامش کردن هایش!

مشکان زیر لگدهای محکم پدر پر صدا می خندید و حاج نایب را عصبی تر می کرد! مهرگان به گریه افتاده و خانم مطیعی ناامید و متحیر به صحنه ی دردناک پیش رویش خیره بود. تنها اعتماد همچنان تلاش می کرد تا پدر را از پسر دور کند. زورش نمی رسید، اما دستهایش گره کرده دور نیم تنه ی بالایی مرد، سعی در عقب کشیدنش داشت. مرتب حاج نایب حاج نایب می گفت و بسه بسه می کرد! تقلا ی زیاد و ضربه ی محکمی که قبل از این جدال به بینی اش خورده بود باعث ضعف عمومیش شد و نشستن بی حالش روی زمین حاج نایب را به خود آورد.

دو جوان هر دو روی زمین افتاده بودند. یکی از سر بی دردی برای خود درد تراشیده بود و دیگری از سر درد مجبور بود این همه دردمند بودن را تاب بیاورد.

حاج نایب پیش پای پسرک زانو زد و نفس نفس زنان در حالی که دست بر قفسه ی سینه اش گذاشته بود پرسید: چی شده؟! خوبی؟!؟

اعتماد دست بر پیشانی گرفته و چشم بسته منتظر بود تا سرگیجه دست از سرش بردارد و توان ایستادن دوباره ای بیابد. مشکان بود که بی خیال از آن همه تحقیر و کتک به حرف آمد و جواب پدر را داد: آره بابا! خوب خوبه! حداقل یه بابایی نداره که عین بلدوزر از روش رد بشه!

اعتماد پلک گشود و با تکیه به زمین برخواست. دیگر نمی توانست آن همه تنش را تاب بیاورد! حتی آنقدر آشفته شده بود که عطای پیشنهاده و سوسه انگیز حاج نایب و رویای خوش خوشبختی برادر و مادرش را به لقایش ببخشد و از آن خانه برود و دیگر برنگردد.

خواست به سمت در برود که حاج نایب با لحنی دستوری مانعش شد.

کجا؟! بیا برو بالا، به مهرگان می گم بیاد رو به راهت کنه!

صدای خنده ی مشکان مته ای شد که جمجمه و محتویات درونش را سوراخ می کرد! حاج نایب دوباره خواست به سمت پسرش خیز بردارد که اعتماد پا تند کرد، دست زیر بازوی مشکان ولو شده روی زمین انداخت و در حال از جا کندنش غرید: زهر مار! هر هر! چی زدی این ریختی چرت و پرت می گی و هر و کره می کنی! تکون بده هیکتو حاله سر جا نیس زورم بهت نمی رسه!

حاج نایب سر جا خشک شده ایستاد و از این رفتار محکم پسرک جا خورد! مشکان هم با چشمانی گرد شده به این همه جسارت خیره ماند. اعتماد اما رو به مهرگان گفت: شما یه لطفی کنین به این آقا برسین بهتره! شیری، بستنی ای، ترشی چیز ی دارین بیارین بخوره نشگی از سرش بپره؟!

عادت به دراز کشیدن روی تخت و تشک فبری مرغوبش نداشت. درد صورت ورم کرده اش هم مزید علت شده بود برای اینکه نتواند بخواب. آقای مطیعی اجازه نداده بود با آن سر و وضع راه بیفتد در خیابان و حالا و نیم ساعت بعد از خاتمه پیدا کردن آن جنجال خانوادگی روی تخت اتاق زیرشیروانی دراز کشیده و ساعدش را روی چشمها گذاشته بود. ورم بینی اش باعث شده بود راه تنفسیش کیپ و نفس کشیدن برایش دشوار شود. ضمن اینکه سقف کوتاه اتاق هم آزارش می داد. فکرش سمت شانه های لرزان حاج نایب بود وقتی خسته از جدال با پسر نافرمانش روی زمین نشست و به حال و روز نزارشان گریه می کرد! بارها شده بود از دست اعلا به ستوه آمده باشد! بارها شده بود خیره سری های آن بچه او را تا مرز استیصال برده باشد! اصلاً همین چند شب پیش بود که از ندریشان، از آرزوهای ناچیز و دست نیافتنی برادرش به گریه افتاده و درست مثل این مرد شانه هایش لرزیده بود اما آن گریه ها کجا و این گریه ها کجا! این مرد محکم دنیا دیده از درد خودخواسته ی پسرش گریه می کرد و اعتماد از دردها و رنج هایی که روزگار به او و خانواده اش ارزانی داشته بود!

صدای باز شدن در ساعدش را از روی چشمها برداشت. سرش را به سمت بالا چرخاند تا چارچوب در را که بالای سرش بود ببیند و با دیدن آقای مطیعی یک ضرب سر جایش نشست.

حاج نایب با چهره ای درهم کنارش روی لبه ی تخت نشست و در همان حال گفت: بشین راحت باش. صدایش هنوز از بغض و خشم دورگه و گرفته و رنگش پریده بود. اعتماد که به احترام صاحب کارش نیمخیز شده بود، سر جایش نشست و منتظر ماند. مرد کمی با لب بالایی که گیر دندان هایش بود به روبرو خیره ماند و بعد از لحظه ای به حرف آمد.

خسته ام. پاره ی تنم داره جلوم پر پر می شه! داره خودشو تو منجلاب فرو می بره و کاری از دستم بر نمی یاد! این درد بی درمون نشسته رو قلبم نفسمو بریده ولی کاری نمی تونم بکنم! کدوم پدری تاب همچین دردی رو داره؟ کی می

تونه بشینه ببینه پاره ی تنش این طوری داره خودشو فنا می کنه؟! دیگه بریدم! عین خودش افسار پاره کردم! دست خودم نیس! نمی تونم این همه بی انصافی، این همه گستاخیشو ببینم و دم نزنم! نمی تونم بذارم هر بلایی می خواد سر خودش و آدمای دور و برش بیاره! دیگه انگار هیچی واسه اش مهم نیس! دیگه نه بزرگتری حالیشه! نه ناموس و نه انسانیت! آبرویی برام نذاشته! همه ی اعتبارمو داره زیر سؤال می بره! نه دلشو دارم از خونه و زندگیم بیرونش بندازم! نه دیگه تحمل رفتارها و خبطاشو دارم! فقط دلم یه معجزه می خواد! یه معجزه که پسرمو بهم برگردونه! سخته جوون بشینی و ببینی ثمره ی زندگیت ذره ذره داره غرق می شه! به پیر به پیغمبر وحشتناکه رو شنها بشینی و جون کنده جوونتو ببینی! همین دو سه روز پیش، تو خونه ی یکی از آشناها، آشنا که نه، رفیق چندین و چند ساله ام یه آبروریزی بدی راه انداخت که دیگه حتی نمی تونم جلوی اون بنده ی خدا سرمو بلند کنم!

رنگ دلسوزی در چشمان اعتماد نقش بست وقتی نگاه خیره ی حاج نایب از زمین کنده و به صورتش دوخته شد. ذهن اعتماد از هر حرفی برای تسلی دادن تهی شده بود، پس نگاه دزدید و شرمسار از شرمندگی مرد پیش رویش زل قالیچه ی فیروزه ای رنگ زیر پایش شد. دست حاج نایب روی پشتش نشست و صدای ملتمسش در اتاق پیچید.

:کمکم می کنی؟ با اینکه می دونم خودخواهیه! با اینکه می دونم دارم از جوونی و جسم و جون توی هفت پشت غریبه مایه می ذارم واسه برگردوند پسر ام اما کمکم می کنی؟ کمک کن و بذار به جبران معجزه ای که قراره واسه من و خانواده ام رقم بزنی دنیا رو به پای تو و خانواده ات بریزم. این کارو می کنی؟!

اعتماد متعجب و گنگ و پر احساس نگاهش را به حاج نایب دوخت و خواست بگوید که اگر اینجاست به خاطر دستی است که هنگام امضای آن توافقنامه با هم داده اند اما حاج نایب زودتر به حرف آمد.

:می دونم سر ظهر بهم گفتی که کمکم می کنی اما یه ساعت پیش چشمات چیز دیگه ای می گفت! متوجه شدم که پیشمونی و همین اول کاری بریدی! بهت هم حق می دم ولی...

دست اعتماد پیش رفت، روی دست لرزان و چروک خورده ی مرد قرار گرفت و گفت: پیشمون نشدم، فقط ترسیدم. تردید کردم. همین. تا تهش هستم. خاطر تون جمع .

لبخندی میان آن همه درد روی لبهای پیرمرد نشست و دل اعتماد را خوش کرد. حاج نایب ایستاد تا از اتاق بیرون برود. اعتماد با صدایی آرام جمله ای را که در ذهنش بود بر زبانش جاری کرد.

:یه عمر آرزوی یه پدری مثل شما رو داشتم اما پدر منم به درد پسر شما گرفتار بود. یعنی هس! شاید هم دیگه نی!

نمی دونم! نمی گم شما هم آرزوی پسری مثل منو دارین ولی خب من برعکس مشکان همیشه سعی کردم سالم زندگی کنم. فرق من و اون اینه که من سعی کردم پدرمو الگو قرار ندم و اون سعی نکرد پدرشو الگو قرار بده! من راه درستو انتخاب کردم و اون اشتباه .

سر اعتماد بالا آمد و نگاهش به چشمان غمگین حاج نایب نشست و ادامه داد: اما امروز و اون پایین، با وجود اون همه فرق بین من و پسر شما، یه نقطه اشتراکی رو دیدم که تیره ی پشتمو لرزوند. حاجی محترمی که آرزوم بوده پدرم باشه، همون رفتاری رو با پسرش داشت که پدر من با من! حاجی من کوچیکتر از اونیم که بخوام چیزی به شما یاد بدم! اصلاً هم همچین جسارتی رو نمی کنم اما اینو خوب می دونم که عصبانیت و زدن و فحش دادن فقط بیشتر کشیدن پسر تون تو همون لجنیه که ازش حرف زدین. یعنی می خوام بگم...

حاج نایب میان حرفش پرید: می دونم. ولی بریده ام پسر جان! دیگه به اینجام رسیده!

دستش افقی بالای لبش قرار گرفته بود و این یعنی به نقطه ای رسیده بود که گستاخی های پسرش را بالا می آورد! اعتماد از جا بلند شد، قدمی به سمت مرد برداشت و زمزمه کرد: می دونم حاجی! حق هم داری! هر کی یه پیمونه ای داره! اما دُرُس همون جا که می بریم، دستمون از طناب جدا می شه! درس همون جا که داریم می بریم اگه یه گره محکم بزنیم همون معجزه ای که منتظرشیم اتفاق می افته. من اینو به چشم دیدم که می گم. شما هم اینو از من کوچیک حقیر بشنوین و امتحان کنین. گفتم تا تهش هستم اما شرط داره .

حاج نایب منتظر و کنجکاو به لبهای اعتماد چشم دوخت. اعتماد هم انتظارش را طولانی نکرد و شرطش را فوری گفت: از این به بعد، هر مشکلی بین من و پسر تون پیش اومد، اجازه بدین خودمون حلش کنیم! درسته اون پسر از هر لحاظ ا من ستره، هم جثه و زورش، هم اعتماد به نفس و غرورش، منتها منم گرگ بالان دیده ام! پام همین الان هم تو تله گیره! بدم چه جوری گیلیم خودمو از آب بکشم بیرون که غرق نشه! نذارین این حساسیت با حمایتها تون بیشتر بشه .

حاج نایب متحیر بود! از این همه بزرگی پسر کم سن و سالی که پیش رویش ایستاده و مردانگی می کرد کلاه از سر عقلش افتاده بود! باورش نمی شد افت و خیزهای روزگار پسری را این طور در جوانی بزرگسال کند و خوشحال بود از انتخاب و اعتماد به جایش به اعتماد. لبخند به لب، دستی به بازوی پسر کشید و گفت: هر جور خودت صلاح می دونی همون جوری برو جلو .

اعتماد تشکری زیرلیبی کرد و حاج نایب به سمت در رفت، دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از خروج گفت: فردا می برمت بیمارستانی که مهرگان توش کار می کنه. باید از دماغت عکس بندازن. احتمالاً شکسته. الان هم بیا پایین یه زنگ به خونواده ات بزن و بگو که شبو خونه نمی ری .

با خاموش شدن چراغ های ماشین مشکان، پرده را انداخت و از پشت پنجره کنار رفت . چهار شب از حضورش در خانه ی آقای مطیعی می گذشت و از آن روز که مشکان با سر بینی اش را شکسته و آن جنجال به پا شده بود دیگر ندیده بودش! در واقع به قهر از خانه بیرون رفته و تازه برگشته بود.

از اتاق خارج شد و پله های طبقه ی پایین را در پیش گرفت. تمام خانه از ساعاتی پیش در سکوت و تاریکی فرو رفته بود و تنها یکی دو تا از هالوژن های سقف سالن پایین روشن بود.

آخرین پله را که پایین رفت مشکان هم در سالن را باز کرد و وارد شد. قلب اعتماد از رویارویی با پسر جوان به تپش افتاد اما راه گریزی از این اتفاق نبود. اگر می خواست به قولی که به حاج نایب داده بود عمل کند بایستی برای این روبرو شدن ها پیش قدم می شد.

مشکان که پشت کرده به او در سالن را می بست اعتماد سلامی نجواگونه کرد. در آن تاریک روشن شب خانه و از همان فاصله هم اخم چهره ی مشکان را می توانست ببیند. به سمتش برگشته بود و با اخم سر تا پایش را ورنداز می کرد! اعتماد قدمی پیش گذاشت و در فاصله ای کم روبروی مشکان ایستاد. رگه های سرخ چشمان مشکان و بوی تند الکل خبر از عیش و نوش شبانه اش می داد. نگاه دو مرد جوان به چشمان هم خیره بود و برای ثانیه هایی هیچ کدام حتی پلک هم نزدند. این بار مشکان بود که به حرف آمد: شب جن آغانه ای این وقت شب تو خونه می پلکی؟!!

اعتماد از سر راه مشکان که قصد رفتن به آشپزخانه را داشت کنار رفت و شنید که مشکان زیر لب غر زد: بابای خوش غیرت منو باش! جای اینکه یه کور و کچل پیری رو ورداره بیاره بکنه سرایداری و بندازدش تو اون خرابه ی ته حیاط، یه شاخ شمشادو آورده و اجازه می ده راس راس تو خونه بچرخه!

اعتماد پشت سرش راه افتاده بود و به وضوح می شنید مشکان زیر لب چه می گوید. با ورودشان به آشپزخانه، مشکان به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد. اعتماد دست به سینه کنج دیوار ایستاد و جواب غرولندهای مشکان را داد: ما پایین شهریها ناموس سرمون می شه!

صدای خنده ی بلند مشکان سکوت خانه را شکست. اخم های اعتماد در هم شد و مشکان به سمتش برگشت. هنوز ته مانده ای از خنده در چهره اش دیده می شد و همین اعتماد را کفری می کرد. قدمی پیش رفت و معترض پرسید: به چی می خندی؟! مشکان دوباره به سمت یخچال برگشت، بطری آبی برداشت و قرصی از در یخچال، در حال باز بیرون کشیدن قرص از پوشش گفت: این جور که تو می گی احتمالاً دستگاه زاد و ولد شما پایین شهریها از کار افتاده است!

بطری آب را پشت بند قرص سر کشید و بعد از بستن در یخچال به سمت اعتماد برگشت و زل چشمان او ادامه داد: یا نکنه بابام گشته یه خواجه حرم سرا پیدا کرده آورده ور دل زن و بچه اش؟! اعتماد بی حرف فقط تماشايش می کرد. نمی خواست سر بحث راه بیفتد و تنشی دوباره بینشان در بگیرد. مشکان اما یا از سر مستی یا از سر کینه و عداوت مشتاق بود با زبان این سوگلی پدر را از میدان به در کند. پشت میز نشست و بعد از سر کشیدن دوباره ی بطری در دستش گفت: اون روز کافی شاپ که نیومدی. لااقل بشین الان یه گپی بزنیم. اعتماد از خدا خواسته نشست. برعکس بارهای قبل که علاقه ای به هم صحبتی با مرد خودبرتر بین پیش رویش نداشت، امشب و به خاطر نزدیکتر شدن به اون مشتاق بود همکلامش شود.

مشکان در حالی که با نوک انگشت اشاره اش قطره های نشسته بر روی بطری را به هم می چسباند گفت: مهره مار داری؟ اعتماد بی جواب دادن به سؤال طعنه آمیزش پرسید: مشکلک با من چیه؟! صدای خنده ی دوباره ی مشکان فضا را پر کرد. نگاه اعتماد سؤالی و منتظر به چهره ی رنگ پریده ی مشکان نشست. مشکان بعد از خنده ای هیستریک گفت: مشکلک؟! اونم با تو؟! تو رو اصلاً آدم حساب می کنم که بشی مشکلک؟! خودتی خیلی گنده فرض کردی ها!

دست اعتماد به سمت بطری آب رفت، بالا و پایین شدن انگشت مشکان روی بطری صدای قژ قژی به راه انداخته بود که اعصاب اعتماد را متشنج می کرد. بطری آب را که از جلوی دست مشکان عقب کشید، نگاه تند مشکان به صورتش نشست. اعتماد بی اهمیت بطری را جلوی دست خودش گذاشت و گفت: شاید آدم حسابم نکنی اما موی دماغ که حسابم می کنی! موی دماغ هم یه نوع مشکله واسه خودش! نیس؟! صورت مشکان درهم تر شد، با انگشت شست و اشاره شقیقه هایش را فشرد و با لحنی که درد در آن حس می شد زمزمه کرد: هه! می گم توهم زدی، نگو نه! تو رو به پشمم هم حساب نمی کنم چه برسه به موی دماغ! پاشو گمشو، حالم خوش نی، می خوام یه خرده دم بزنم!

اعتماد سعی کرد لبخندی که می آمد روی لبش بنشیند را مهار کند اما خیلی موفق نبود و کش آمدن لب‌هایش از چشمش مشکانی که حالا خیره ی او شده بود دور نماند. اعتماد ناخواسته مشغول هدایت قطره های آب به سمت پایین بطری شد و در همان حال گفت: خیلی ترحم انگیزی پسر! اونقدر که آدم با دیدنت دوس داره بگه بیا منو بزن یه خرده اونجات خنک شه!

نگاه مشکان آتشین شد و با حرص بطری را به سمت خود کشید. اعتماد از جا برخاست، به سمت یخچال رفت و گفت: بلد نیستیم عین فیلما قهوه دم کنم که سردردت بهتر بشه! بلد هم بودم درست نمی کردم که جونت درآد کمتر بخوری! ولی فکر کنم بد نباشه یه موز یا یه تخم مرغ پخته بخوری!

سر مشکان به سمت اعتماد برگشت و با تعجب خیره اش شد. مست نبود اما آنقدر خورده بود که سردرد امانش را بریده باشد! تعجبش هم از اطلاعات دقیق پسری بود که پدر روی سرش قسم می خورد! از جایش بلند شد و برای لحظه ای دچار سرگیجه شد. به میز تکیه داد تا تعادل خود را حفظ کند و با چشمانی بسته گفت: چشم بابا جانم روشتر!

نگاه سؤالی اعتماد روی صورت درهم مشکان نشست تا پی به منظورش ببرد. مشکان پلک گشود و جرعه ای دیگر از بطری آب نوشید و گفت: دوره های برطرف کردن موهای... نه نه! برطرف کردن عوارض ناشی از خماری الکل یا همون درمان الکلیسم رو خوب پاس کردی! کدوم دانشگاه درس می خوندی؟! حمالایی عین تو رو تو دانشگاه هم راه می دن؟!!

لبخند نشسته روی لب اعتماد مشکان را جری تر کرد و این باعث شد صدایش کمی بالاتر برود: نکنه بچه کو.. بیهای پایین شهری علاوه بر دوره های تخصصی ناموس پرستی و خواجگی دوره های انگشت تو هر گهی کردند هم می گذرون؟!!

اعتماد برای بار دوم پوزخند زد و بی جواب خیره ی رفتن مشکان شد. مشکان به ورودی آشپزخانه نرسیده برگشت و با انگشت اشاره ای که تعادل دقیق نداشت او را نشان داد و گفت: اونقدری هوش و حواس دارم که یادم مونده باشه بهت گفتم گورتو از اینجا گم کنی و تو هنو اینجایی! اونقدری هم برعکس بابام حواسم به مادر و خواهرم هس که ندارم تو لنگ و پاچه اشون ول بگردی! پس به نفعته دم ظهر که بیدار شدم لشتو از این خونه در برده باشی! مشکان پا از آشپزخانه بیرون گذاشت و خواست به اتاقش برود، اعتماد به کانترا تکیه زد و محکم و پرصلابت گفت: به خواست تو اینجا نیستیم که به دستور تو برم! تا وقتی صاحب این خونه ازم بخواد می مونم!

مشکان که به سختی تعادلش را حفظ می کرد پا روی اولین پله گذاشت، چشمانش را که مثل دو گوی آتش گرفته می سوخت و می سوزاند بست و بعد از چند ثانیه گستاخانه گفت: پس بیا شکم دختر صاحب این خونه رو بالا نیاری! دست اعتماد که چنگ بازوی مشکان شد و او را عقب کشید، پاهایش آنقدری سست بود که همچون درخت شکسته ای خم شود! اعتماد اما با تمام قوا او را سرپا نگهداشت قبل از اینکه با جمله ای جنگی شبانه را از سر شروع کند!

مشکان به سختی تعادل خود را حفظ کرد و از اعتماد فاصله گرفت. بی اهمیت به خواب بودن بقیه ی اعضای خانه چشم در چشم اعتماد صدای کش دار اما عصبییش را بالا برد: ولم کن حمال! حد خودتو بدون تا نزد همینجا ریقتو در

نیاوردم!

برای بار دوم به سمت پله‌ها رفت اما جمله‌ی اعتماد برش گرداند.

واقعاً دلم می‌خواد بدونم الآن و تو این شرایط می‌تونی ریق منو در بیاری؟!

قدمهای سست مشکان به سمت اعتماد حرکت کرد، دستانش چنگ تی شرت نوی اعتماد شد و به حرف آمد: می‌زنم لت و پارت می‌کنم‌ها!

اعتماد لبخندی به لب آورد و تلاشی برای جدا کردن دستهای او از یقه‌اش نکرد. بیشتر شبیه یک تکیه کردن بود تا دست به یقه شدن! لبخند ناخوانده‌اش مشکان را حرصی‌تر کرد اما برعکس دفعات قبل این بار زورش به جسم هوشیار و خالی از الکل اعتماد نمی‌رسید.

می‌زنم همین وسط چالت می‌کنم دیگه زر مفت نزن‌ها!

اعتماد کمی خود را عقب کشید و دست‌ها را از یقه‌اش جدا کرد. در حال صاف کردن چروک تی شرت راه پله‌ها را در پیش گرفت و گفت: بذار الکل از خونت بپره بعد خون منو بریز.

یکی دو پله را بالا رفت، مکث کرد و با جمله‌ی آخرش ضامن نارنجک وجود مشکان را کشید: آهان! یه چیز دیگه! اون روز که زدی تی شرت‌مو جر دادی، حاج نایب گفت برم از تو اتاقت یه تی شرت بر دارم. منم رفتم سر کشتوت، دیدم یه مشت پایپ و شیشه تو کشتوته، برداشتم تو باغچه چالشون کردم! می‌گم اگه خواستی منو چال کنی بگو جاشو نشونت بدم که همون جا منو بکاری! خاکش کنده شده است، نرمه، نیاز نداره زیاد زحمت بکشی!

\*\*\*

نگاه زهرا شاکمی بود و ناراحت. حاج غفور حرفهایی را می‌زد که از نظر زهرا کاملاً به جا و منطقی بود. اینکه می‌گفت پذیرش چنین کاری از بنیان اشتباه بوده، اینکه این سر و وضع زخم‌آلود نشان از حماقت اعتماد در قبول نبرد با پسر بالای شهری دارد، اینکه بهتر است عطای آن قرارداد را به لقایش ببخشد و کاری بی‌دردسر برای خود پیدا کند، همه و همه حرف‌های دل زهرا بود که دیدن زخم‌ها و کبودی‌های صورت و گردن و ساعد اعتماد دلش را ریش کرده بود و آزارش می‌داد.

سر اعتماد به تأیید حرفهای حاج غفور ریز و آرام بالا و پایین می‌شد اما در دل تنها یک جمله را زمزمه می‌کرد.

حاجی نبود بی‌نی اعلا با دیدن دوچرخه‌ای که برایش خریدم چه حالی شد!

حواسش نه آنجا و نه به حرفهای حاج غفور بلکه نیمی از آن به شیرینی نگاه نگران زهرا و نیم دیگرش به خوشحالی مادر و برادرش از دیدن نایلکس‌های خرید و دوچرخه‌ی آبی رنگ بود! درست که دوچرخه را دست دوم خریده بود اما دو جفت لاستیک نو و یک بوق شیپوری کوچک کهنگی دوچرخه را پیش چشمان اعلا ی ذوق مرگ شده پنهان می‌کرد! دست حاج غفور که روی ران پایش نشست به خود آمد و بی‌نگاه کردن به سمتی که زهرا پشت میز نشسته بود گفت: حاجی حرفای شما متین منته‌ها، وضع ما رو که شما خوب می‌دون‌ها! مامان دیروز می‌گفت منورسادات قصد کرده اتاق ما رو هم با یه قیمت بالاتر بگیره. این جور ی پیش بره باید دست مادر و برادرم بگیرم تو چادر! تا ابد هم که نمی‌تونم یادوی این مغازه و اون مغازه باشم. یعنی می‌دونم خیلیا همین جور ی تا وقتی بمیرن زندگی می‌کنن و دور از جون شما، بلا نسبت شما سگ دو می‌زنن‌ها! ولی من اعلا رو می‌شناسم! بچه‌ای نیست که با این جور زندگی سالم در بیاد!



می دونم اگه آهمین حالا دهنشو نبندم پس فردا باید از تو هلفدونی یا خرابه‌ها پیداش کنم! حاجی نمی خوام این جورى بشه! یک در هزار یکی عینهو من در میاد که اهل خلاف ملاف نیس! اعلا رو می شناسم که چقدر بلند پروازه! اگه همچین کاری رو قبول کردن در درجه اول به خاطر اون بوده، بعد واس خاطر قلب مریض مامانم که همین روزا صدای به پت پت افتادنش در می یاد و باید بخوابه بیمارستان واسه عمل و دوا درمون و آخر آخرش هم واس خودم. شما که غریبه نیستین، از جیک و پوک زندگی منم که باخبرین. سربازیمو رفتیم و اومدم که یه کار بخور و نمیر پیدا کنم بلکه بتونم اول زندگی برادر و مادرمو از اون خونه قمرخانوم بکشم بیرون، بعد هم یه سر و سامونی به زندگی خودم بدم. منتها با کار پیش حاج کریم و این جا و اون جا چهار تا بار بردن این نکبت از زندگی ما پاک نمی شه. پیشنهاد اون بابا هم واقعاً دندون گیر بود. حالا نیگا به این چهار تا رد و کبودی نکنین. نه اینکه من هر روز عین کوزت از اون تناردیه کتک بخورم! نه! یه وقتایی که مست می کنه، یا یه چیزی می کشه قات می زنه و دستش هرز می ره! الآن هم که یه دو هفته ای می شه رفته با رفقاش شمال. من اگه به حاج نایب گفتم قبوله، اگه قبول کردم باهش همکاری کنم بیشتر واسه یاد گرفتن چم و خم تجارتش بوده نه واس خاطر سر و کله زدن با پسر خلافتش! حالا هم جای اینکه هر شب تو اون خونه بخوام از دست این همسایه و اون همسایه و اعلا و شوهرخواهرم حرص و جوش بخورم، هر از چندگاهی دو تا دم پر پسر حاج نایب می دم و دو تا اون مشت و لگد می کوبه و تموم!

چشمان بی قرار اعتماد بی اراده به سمت زهرا رفت و فوراً برگشت. دلش نمی خواست دست دلش پیش حاج غفور رو شود. می خواست آنقدر بالا و پایین زندگی با مطیعی‌ها را تحمل کند تا دست پر به دیدن حاج غفور بیاید و با سری بالا گرفته دخترش را خواستگاری کند.

حرفش که تمام شد، حاج غفور رو به زهرا گفت: به صادق بگو بیا این استکانا رو ببره دو تا چایی بیاره. سپس از اعتماد پرسید: می خوری دیگه؟! لبخندی به لب اعتماد نشست، تشکری کرد و گفت: نه. دستتون درد نکنه. درسته پرحرفی کردم اما هنوز دهنم خشک نشده حاجی. هوام بد جورى گرمه، چایی می خوریم هی گر می گیریم.

حاج غفور از جا برخاست، اشاره ای به نایلکس‌های چیده شده کنج دیوار کرد و گفت: پس باید به فکر یه پیک دیگه باشم آره؟

اعتماد هول شده سر پا شد و در حال نگاه کردن به زهرا و دیدن واکنشش از حرف پدر گفت: نه نه! اونقدر وقت خالی دارم که امر شما رو اجابت کنم.

دست حاجی بر پشتش نشست، لبخندی از سر رضایت زد و گفت: پس قربون دستت اینا رو ببر بازارچه، تحویل آقای برزویی بده و بعد بیا واسه حساب کتاب.

اعتماد چشمی و گفت و این پا و آن پا کرد بلکه حاج غفور به سالن تولید برود و او دقایقی با زهرا تنها شود. حاجی اما دوباره سر جایش نشست و منتظر آمدن چایش شد. نشانه‌های اعتماد از سنگینی نایلکس‌ها به جلو خم شد وقتی از روی زمین برشان داشت، سعی کردم محکم قدم بردارد تا به کمرش فشار کمتری بیاید، با یک خداحافظ از کارگاه بیرون رفت و خواست به سمت موتورش برود که زهرا صدایش کرد.

با هول و متعجب به طرفش چرخید، زهرا در حال دست کشیدن به روسری مشکی طرح دارش و بی نگاه کردن به

چشمان او با لحنی دلخور و با کمی تعلل گفت: امیرو که یادته؟  
 چینی میان ابروهای اعتماد افتاد، نایلکس ها را زمین گذاشت و پرسید: امیر؟!  
 نگاه زهرا از زمین بالا آمد و زل چشمان او گفت: آره. امیر شهسواری. همون که سر کو...  
 رنگ از رخ اعتماد پرید! آوردن اسم امیر و به خاطر آوردنش تنها به یک اتفاق شوم ختم می شد که حدس زدنش برای  
 اعتماد دشوار نبود! قلبش به تپش افتاد و گرمای هوا به آنی طاقت فرسا شد از گمان رخدادی که در حال وقوع بود!  
 نگاهش را میخ چشمان شرم زده و ناراحت زهرا کرد و مرده وار و بی جان پرسید: خب؟!  
 سر زهرا به زیرترین حالت در آمد وقتی زمزمه کرد: واسه آخر هفته دارن می یان جلو. مامان و بابام راضین. بابام و  
 باباش حرفاشونو زدن .  
 گلوی اعتماد از شنیدن آنچه از آن می ترسید از کویر لوت هم خشک تر شد. صدایش همچون دستانش به لرزه در آمد  
 وقتی پرسید: تو چی؟!  
 زهرا براق شده خیره اش شد، کمی تعلل کرد و قبل از اینکه به تولیدی برگردد گفت: اینکه اومدم دارم بهت خبر می دم  
 معنی چی می تونه باشه؟!  
 زهرا رفت، بی آنکه بایستد و بگذارد اعتماد با مزه مزه کردن جمله ی او معنایش را بفهمد. در تولیدی که بسته شد  
 پلکهای اعتماد هم روی هم نشست. چیزی در دلش فرو ریخت و شانه هایش به سمت زمین کشیده شد. اینبار نه به  
 خاطر سنگینی نایلکس هایی که هنوز پیش پایش روی زمین بود، بلکه به خاطر وجود و حضور رقیبی که می دانست  
 قدر تر و قدرتمندتر از اوست! قدر که نه، در واقع اعتماد و موقعیتش پیش پسرک شمالی همبازی دوران کودکیش اش  
 هیچ بود، پوچ بود، هیچ و پوچ بود .

\*\*\*

مادر برای بار چندم صدایش کرد و او همچنان مصر بود به اینکه خود را به خواب بزند. بعد از تحویل دادن بارها به خانه  
 آمده و به متکایش پناه برده و در پس پلکهای بسته زیر ساعدش تلاش کرده بود بدبختیهایش را به دست فراموشی  
 بسپرد. خیال داشتن زهرا، خیال رسیدن به او برایش مثل مهتاب بود. در دلش که می تابید، مثل شب های پرستاره به  
 آرامش می رسید و حال، درست از سر ظهر نگاه ابری و گرفته ی زهرا از پیش چشمانش کنار نرفته بود. از همان لحظه  
 آسمان دلش تیره ی تیره، کدر کدر شده بود. می دانست اگر آن ابرها ببارند، باران نمی آید، آوار می آید! دلش، امیدش،  
 آینده اش ویران می شود و هیچ انگیزه ای برای نفس کشیدن، تلاش کردن، جنگیدن و پیشرفت کردن در خود نمی  
 یابد!

صدای مادر این بار از جایی نزدیکش بلند شد.

پاشو اعتماد جان، پاشو یه لقمه غذا بذار دهنت. چیه از سر ظهر با شکم گشنه اینجا دراز به دراز افتادی! پاشو پسر م.  
 اعتماد نیاز داشت تنها باشد، دلش خلوت اتاق زیرشیروانی را می خواست اما با شهرستان بودن حاج نایب و نبودن  
 مشکان دلیلی برای ماندن در آن خانه نمی دید که راه خانه و اتاقک دم کرده یشان را در پیش گرفته بود.  
 دست مادر که بر بازوی لختش نشست، ساعد را از چشمها جدا کرد و خیره ی صورت چروکیده و رنج دیده ی مادر

شد. مادر لبخند کمرنگی به لب آورد و با سر به جایی از اتاق اشاره کرد و گفت: پاشو مادر، پاشو غذا از دهن افتاد. نگاه اعتماد از صورت مادر به سمت ساعت راه گرفت و با دیدن عقربه هایش متعجب پرسید: اعلا کو؟ مادر خود را به سمت سفره کشید و گفت: رفته پیش مهدی. کمال آقا ظهری مهمون داشت، نرگس خانوم هم مجبور شد کلی غذا درست کنه

اخم های اعتماد درهم شد و سر جا نشست و به میان حرف مادر آمد.

اون سگ پدرم رفته ته مونده ی مهمونای کمالو لیس بزنه؟!

مادر به سختی از جایش بلند شد تا بازوی اعتماد را در میانه ی راه بیرون رفتن از اتاق بچسبد. بهم ریختگی پسرش را به خوبی فهمیده بود و می دانست به محض پا گذاشتن در ایوان صدایش را پس سرش می برد و اعلا را تا مرز سگته می ترساند.

همین هم شد، قربان صدقه ها و دعوت به آرامش های مادر افاقه نکرد و اعتماد یک پا در ایوان و یک پا در اتاق با صدای بلندی هوار کشید: اعلا! اعلا! —————!

در اتاق کمال که درست روبروی اتاق آنها و آن سوی حیاط قرار داشت باز شد و نرگس خانوم، مادر مهدی بیرون آمد. اعتماد نگاهش را به حرمت همسایگی به زمین دوخت و با لحنی کنترل شده گفت: نرگس خانوم بی زحمت به اعلا بگو بیاد .

دست مادر به تیشرت اعتماد نشست و ملتمس از او خواست بگذارد آن بچه غذایش را بخورد و اعتماد بی اهمیت به حرف مادر و حرف نرگس خانم که می گفت اعلا سر سفره ی شام است این بار با لحنی محکمتر و زل چشمهای نرگس خانم گفت: نرگس خانوم بگو بیاد تا خودم ... استغفرالله! بگو یه دقیقه دیگه اینجا نباشه، شبو تو خیابون بخوابه! با گفتن این جمله دیگر منتظر حرفی از زن کمال نشد و به اتاق برگشت. پرغیض خیره ی مادر شد و پرحرص گفت: کم می دارم واسه اتون درست! نمی رسم، ندارم، کم داریم، بدبختیم، بیچاره ایم، گشنه ایم درست! اینا دلیل می شه بذاری این پسره هر غلطی دلش خواست بکنه؟!

مادر با لحنی که سعی می کرد آرامش داشته باشد و پسرش را به آرامش دعوت کند، دستی به بازوی پسر خسته و ناراحتش کشید و گفت: مادر به فدات، الهی قربون اون غم تو چشمام بشم. چه ایرادی داره؟! مگه کم مهدی سر سفره ی ما نشستته؟! حالا یه بار هم اعلا...

اعتماد کلافه دستی بین موهای سیاه موج دارش کشید و گوشه ی اتاق نشست. اخم کرده و عصبی خیره ی سفره ی پیش رویش شد و گفت: حالا یه بار هم پا داده ته مونده های یار غارهای اون مرتیکه رو بندازن جلوش و اینم بخوره! آره؟! آره مامان؟! از همین الان داری گدایی و مفت خوری رو بهش یاد می دی؟! امروز می ره سر سفره ی اون کمال بی همه چیز می شینه، فردا از دیوار خونه ی مردم بالا می ره! مامان اینو باید جمعش...

مادر دلخور نشست و در حال کشیدن غذایی که بیشتر به آب و رب و کمی سیب زمینی شباهت داشت تا خورش مشغول شد و در همان حال با لحنی گرفته گفت: توپت از یه جای دیگه پره، سر این بچه خالی نکن اعتماد! نمی دونم کی دم پرت گذاشته مادر اما حقش نیس با این بچه انقدر بدرفتاری کنی! پا تو کفش اون بابای بی غیرتت نکن اعتماد! صدای فریاد اعتماد نشان از بغض درونی اش می داد. مادر هم خوب می دانست پسرش از جای دیگری عصبانیت و

این چنین خود را به در و دیوار می کوبد تا آرام بگیرد.

من یا گذاشتم تو کف اون بابای بی غیرت! ...

نفس های تند و پرصدايش، بالا و پايين رفتن قفسه ی سينه اش نشان از رسيدن به نقطه ی جوشش داشت وقتی بعد از واژه ی بی غیرت کمی سکوت کرد و اين بار با تن صدایی پايينتر اما همچنان حرصی گفت: من اگه جا پای اون بابای مافنگيم می داشتم الان پا منقلی خودش بودم!

مادر دلجویانه به سمتش چرخيد و آرام گفت: نمی گم اون! يه خال موی تو به صدا تا عين اون گور به گور شده می ارزه اما اين جورى که تو دارى باهاش تا می کنی منو ياد وقتی می اندازه که بابات می اومد و تو رو می بست به کتک! الان همون قدر که تو از علی می ترسیدی، اين بچه از تو می ترسه! نمی گم بده ازت حساب ببره! نمی گم سياست نکن سرش، ولی پسر، تند بری، از جای ديگه شاکی باشی اين بچه رو بجزونی، پس فردا تو روت در می ياد! ديگه احترامتو نگه نمی داره! يه بار باهاش منی، يه بار ديگه نيم من باش! الان اگه مهمون خونه ی رفیقشه، بذار باشه! خردش نکن! اگه بدت می ياد بره سر سفره ی کمال، بذار وقتی اومد با زبون خوش بهش بگو. قربون شکلت بشم من، می دونم روت فشاره، می دونم ما دو تا شدیم سنگ جلو پات، می دونم يه دردی دارى که از ظهر تا حالا اومدی کنج اين اتاق و خودتو زدی به خواب ولی مادر به فدات بشه، نه با خودت اين جورى تا کن نه با اون بچه.

اعتماد کلافه بود، نه از حرفهای مادرش که از خودش! از موقعيتش! از امير لعنتی خروس بی محل، از حاج غفور و راضی بودنش به آن وصلت، از شاید رفتن زهرا، از دردی که از ظهر تا به حال سينه اش را سنگين کرده و راه نفس کشيدنش را بريده بود، از زندگيشان، از پدر معتادشان، از درد بی درمان نداريشان، از به میدان آمدن رغيب قدرش، از بالا دستی ها، از آن همه دارایی اختلاس شده که شايد اندکی از آن زندگی او و امثال او را متحول می کرد، از همه چيز و همه چيز شاکی بود!

از جا بلند شد، به سمت ايوان راه گرفت. صدای مادر را شنيدن که نگران می پرسيد آن وقت شب با شکم گرسنه کجا می رود اما اهميتی نداد و بی جوابی کفش هایش را پوشيد. دلش راه رفتن می خواست و فکر کردن. دلش راه حلی می خواست تا زهرا را برای هميشه از آن خود کند و بدترين قسمت ماجرا آنجایی بود که خودش بهتر از هر کس می دانست لايق زهرا نيست! شرايط خودش و نداشته هایش کجا و امير و داشته های پدريش کجا! دوران دوران دارا بودن بود. خوب می دانست که در آن دوره و زمانه بی پول و بی سرمايه نفس هم نبايد می کشيد! عاشق شدن که ديگر هيچ!

تلاشش برای به خواب رفتن فايده ای نداشت. صدای قهقهه های سرخوشانه و عربده کشی های مشکان و دوستانش از استخر خانه تا آن طبقه هم بالا می آمد و ذهن درگير و روح خسته و زخم خورده اش را زخمی تر می کرد. پشيمان بود از اينکه پيشنهاد حاج نايب را نپذيرفته و در زمان مسافرت او و خانومش به همان لانه ی کبوتری محقر خودشان نرفته است. نرفته بود چون روی دیدن اعلا را نداشت! روی دیدن اعلاي بی پناهی را که آخرين بار کنجمله شده در اتاق، با صدای زيری گريه می کرد و حرفهای ناواضحی را ميان هق هقش می گفت.

حالا پشيمان بود، خوب می دانست تند رفته است اما چاره که نداشته باشی، درد بيچارگی که در رگ رگت بيچد

ناچاری دچار شوی! دچار هر حماقتی و حماقت اعتماد دست بلند کردن روی برادری بود که دیروقت شب و بعد از تمام شدن بزم شبانه اش در خانه ی رفیقش مهدی، سر ایوان خانه ی کمال بی همه چیز نشست و پا به پای مردک و رفیقش قلیان می کشید .

خون اعتماد با دیدن نی قلیان در دست کوچک اعلا به جوش آمده و نمی دانست چرا به جای حمله ور شدن به سمت کمال، خشم و عصبانیت و همه ی عقده اش را بر سر برادرش خالی می کند که اگر نبودند همسایه هایی که از صدای التماس ها و فریادهای مادر و برادرش به حیاط بریزند و او را عقب برانند مشخص نبود چه بلایی سر بچه بیاید! دو روز از آن روز می گذشت، حال شب خواستگاری امیر از زهرا بود و درد دیگری به درد پشیمانی زدن اعلا، آن هم آن طور بی رحمانه، افزوده شده بود!

از جایش بلند شد، کلافه و عصبی تی شرتش را به تن کشید و راه سالن را در پیش گرفت. اگر نمی توانست آن مردان سرخوش را رام کند، خود را که می توانست به زور بخواباند. قرص هایی را در در یخچال دیده بود که خوردن دو تایش فیل را از پا می انداخت چه برسد تن و ذهن خسته ی او را. هر چند که وسوسه ی درگیری با مشکان و خالی کردن خود عجیب در سرش بالا و پایین می شد.

به طبقه ی اول که رسید مردد بود برای پایین رفتن و اعتراض کردن. اینجا دیگر حرف مشکان مست و بی تعادل نبود. از صدای قهقهه ها و عربده ها می شد حدس زد حداقل دو نفر دیگر هم مهمان مشکان هستند. از اینکه مردک سرخوش چشم پدر و مادرش را دور دیده و بزم و بساط لهو و لعب به راه انداخته بود عصبی و از بی خوابی و خستگی هم در آستانه ی انفجار بود اما خوب می دانست قدرت تخریبش سه یا چهار نفر را سر جا نمی نشاند. تصمیم گرفت مسکنی بخورد تا بتواند کمی بخوابد اما هنوز به سمت آشپزخانه قدم بر نداشته بود که صدای ناآشنایی از پشت سر توجه اش را جلب کرد.

:این کیه مشی؟! یه داداش هم داشتی رو نکرده بودی؟!

اعتماد با اخم هایی در هم به عقب چرخید و دو مرد مایو پوش را دید. یکی مشکان و دیگری لابد یکی از رفقایش! لبخند لبهای مشکان نشان از شروع رگباری توهین ها داشت. چیزی که در تمام این چند وقت و با هر رویارویی تکرار شده بود.

مشکان به سمت آشپزخانه قدم برداشت، با تنه ای که به اعتماد زد او را کمی تکان داد و در همان حال گفت: داداش کجا بود آرش! این غلام سیاه بابامه !

صدای خنده های بلند آرش کوهی دیگر بر کوه سنگین بی اعصابی اعتماد اضافه کرد و از سر حرص رو به مشکان توپید: سر باباتو دور دیدی، داری گند میزنی به خونه اش؟! تمام آبو راه انداختی تو خونه ! این بار هر دو مرد با هم به خنده افتادند، کمی که آرام گرفتند مشکان رو به آرش گفت: یه ولدز... که نگو! از اون نون به نرخ روزخورهای پاچه ورمالیده ی پاچه خاره! چنان با این مارمولک بازبهاش تو دل بابام جا خوش کرده که احتمالاً چند صباح دیگه اسمش می ره تو شناسنامه ی بابام و دار و ندار اون پیرمرد خرفت خنگو بالا می کشه! مغز اعتماد از شنیدن توهین های مشکان به پدرش فشرده شد اما ترجیح داد سکوت کند. مشکان چند فحش رکیک دیگر نثارش کرد و در حال برداشتن میوه از یخچال به آرش گفت: گفتم لابد بابام سگشم با خودش برده! نگو این

الدنگ خونه بود نم پس نمی داد!

زبان اعتماد دیگر تاب نچرخیدن نداشت، به سمت آشپزخانه رفت و با عصبانیت به مشکان توپید: حرف دهنتو بفهم مشکان!

به آنی ظرف میوه ی در دست مشکان با زمین برخورد کرد و هزار تکه شد! میوه های تابستانه به هر سمتی قل خوردند و مشکان رو به اعتماد تهدیدآمیز و پرحرص گفت: یه چند باری بهت گفتم اسم منو تو اون دهن نجست نیار! مثل اینکه حرف تو مغز پوکت فرو نمی ره نه؟!!

رنگ نگاه مشکان و لحن خش دارش باعث سکوت اعتماد نشد. بی اهمیت به بلورهای تکه شده ی کف آشپزخانه به سمتش قدم برداشت و پرحرص غرید: دهن من نجسه یا کل هیکل تو و اون رفیقات با اون همه زهرماری که ریختین تو حندق بالاتون!

ضربه ی محکمی که از پشت سر به میان دو کتفش خورد گیج و پردردش کرد. برای پرتاب نشدن روی زمین، به میز ناهارخوری چسبید و به سختی تعادلش را حفظ کرد. به سمت آرشی که ضارب بود برگشت و خواست چیزی بگوید که مشکان گفت: آرش مگه نمی گفتمی حوصله امون سر رفته کاش یه در و دافی اینجا بود؟! بیا! داف نداریم، اسکول که داریم؟!!

چیزی در دل اعتماد تکان خورد! باید زودتر از این ها از این مردان مست مواد کشیده می ترسید اما نتوانسته بود زبان به کام بگیرد و جواب توهین های مشکان را ندهد و حالا احساس خطر می کرد. صاف ایستاد و سعی کرد لحنش خونسرد باشد و ترسش را هویدا نکند. رو به مشکان پراخم و جدی گفت: برو ایکس باکستو بده دستشون حوصله اشون بیاد سر جا! بیا کنار می خوام آب بخورم!

هنوز قدمی بر نداشتته بود که بازویش گیر دست آرش شد. هیکل پسر جوان تنومند بود و زورش زیاد. به عقب که می کشیدش با لحن شوخی گفت: بیا خودم آبیاریت می کنم، صبح نشده شکوفه بزنی!

\*\*\*

خفگی و ترس از مردن تنها حس غالب آن لحظه ها بود! سرش به زور دستان پر قدرت آرش و رفیق دیگر مشکان که اسمش را نمی دانست در آب استخر فرو رفته و دست و پا می زد تا راهی برای نفس کشیدن پیدا کند. درست در لحظه هایی که فکر می کرد دیگر در حال جان کندن است، دستی موهایش را به سمت عقب می کشید و راه نفسش باز می شد. به سرفه و تهوع افتاده بود از آن همه آبی که وارد معده و ریه اش شده بود و صدای خنده های هیستریک آن چهار مرد نشان می داد از حال خراب و رو به مرگ او مطلع نیستند! میان آن همه استرس و نفس بریدگی، در آن لحظه هایی که سرش در آب بود و دستانش برای نجات هوا را چنگ می زد، تصویر چشمان غمگین زهرا روی کاشی های سبز استخر نقش می بست و او را دعوت به تسلیم می کرد. دعوت به قبول مردن! قبول خفه شدن! هر چند که جسمش برخلاف روح و روان دردمندش همچنان برای ذره ای هوا در تقلا بود.

سرش که برای بار چندم از آب بیرون کشیده شد، نگاه تارش به مشکان دراز کشیده بر روی صندلی فایبرگلاس گوشه ی استخر افتاد و خواست میان سرفه ها حرفی بزند که دستی دوباره سرش را به سمت آب فشار داد. چیزی تا فرو رفتن در آب نمانده بود که مشکان با لحنی خونسرد گفت: فکر کنم دیگه تشنه نباشه! می خوامی حالا یه خرده غذا

بهش بده آرش!

فشار دست کم شد و اعتماد به سختی خود را عقب کشید، صدای مسمم کننده ی یکی از مردان در سرش پیچید: غذا رو که باید بهریش تو خلا بهش بدی شاسکول خان!

صدای خنده ی مردان بلند شد و آرش بود که گفت: دهنو علی!

اعتماد خواست با وجود جا نیامدن حالش اعتراضی کند، فحشی بدهد، حرفی بزند که مشکان رو به رفقاییش گفت: این بچه مثبت خبر نداره دو تا پیک و یه قرص بندازی بالا چه حال خوشی پیدا می کنی! یه خرده بریزین تو حلقش هم فیضشو ببره!

علی در حال کشیدن یقه اش به سمت عقب و فاصله دادنش از لبه ی استخر گفت: قرص نداریم ها! داشتیم هم حروم این حرومزاده نمی کردیم!

نشنید مشکان چه جوابی داد چون همه ی حواسش بی شیشه ی مشروب در دست آرش بود! درازش داده بودند لبه ی استخر و با دست و پا مهارش کرده بودند، آرش با فشار انگشت به دو طرف گونه هایش فکش را از هم باز و به زور قصد خالی کردن بطری در دهانش را داشت! خواست این بار التماس کند تا دست از سرش بردارند اما شُره کردن مایع تند و تیز در دهان و حلقش نه تنها راه حرف زدن که راه نفس کشیدنش را هم بست .

\*\*\*

\*\*\*

صدای فریاد مشکان میان کاشی های چهاردیواری بلند استخر پیچید که دوستانش را احق خطاب کرده و معترض شده بود به رفتارشان .

سنگینی پاهایی که سینه ی اعتماد را مماس زمین کرده بود برداشته شد و اعتماد تا خرخره غرق الکل به پهلو چرخید و کمی از محتویات مانده در گلو و دهانش را عق زد. راه نفسش بسته شده بود و گویی هنوز زیر آب بود و برای ذره ای اکسیژن بال بال می زد!

دست کسی زیر بازویش نشست و هوار مشکان را در آن گیر و بند تشخیص داد.

:چیو نیگا می کنی توله سگ! بیا کمک کن دیگه !

تنش به رعشه افتاده بود و صداها را گنگ و ناواضح و کش آمده می شنید. انگار صداها روی دور کند قرار گرفته و زیر و بم می شد. سعی کرد میان سرفه ها و عق زدن ها کمی اکسیژن از هوا بگیرد که بی فایده بود. حس مرگ بند بند وجودش را به لرزه در آورده بود و تنها تصاویر واضح پیش رویش بی پناهی مادر پیر و برادر کوچکش بود بعد از مردن او .

آخرین چیزهایی که به خاطر داشت اعلا ی ایستاده لبه ی استخر با گیلاسی از مشروب در دست بود و مادری که کمی آن طرف تر قلبش را به مشت گرفته و روی زمین خم شده بود. دیدن این صحنه ها تمام عصب های تنش را به درد و زنش واداشته بود که آن طور مثل ماهی از آب بیرون افتاده بالا و پایین می شد و بی نفس از بودن در آینده و دیدن یک روز دیگر قطع امید می کرد. پلکهایش که بسته شد، دردها رفتند، صداها کم و کم و کمتر شدند و سکوت و تاریکی همه

جا را پر کرد.

\*\*\*

حس می کرد بین پلکهایش چسب قطره ای ریخته اند. از آن چسب های هزار تومنی که عجیب خاصیت چسبندگیشان بالا بود. از همان ها که اگر روی دست ریخته می شد و دست به جایی بند بود جدا کردنش با کرام الکاتبین بود! صداها را گنگ و نامفهوم می شنید و حس می کرد کسی با پتک مشغول خراب کردن دیواره های مجسمه اش است. سعی کرد مغزش را راضی به فرمان دادن به دستش کند. می خواست دستش را بالا بیاورد و با فشار جلوی ضربه های پتک را بگیرد اما گویی جان در بدن نداشت یا بدنش از آن خودش نبود.

تکان که نتوانست بخورد تنها ناله ای از میان لبهای خشک شده اش بیرون آمد. به آنی سرمایی از دستش به وجودش منتقل شد و درک کرد که انگار کسی دستش را گرفته و چیزی می گوید. فشار زیادی به گوشش آورد تا میان آن همه همه صدای صاحب دست را واضح بشنود اما بی فایده بود و دوباره به عالم بی هوشی سقوط کرد.

\*\*\*

زهرا، زیبا و با وقار، در لباسی سفید و زیر چادری حریر با گل هایی درشت از ماشینی تزیین شده بیرون می آمد. نگاه اعتماد با لبخند به سمت زهرا بود و منتظر تا دست لطیف دخترک را به دست بگیرد و بوسه ای بر آن بزند. صدای همه و دست زدن و کل کشیدن نشان از خوشی و شادمانی و جشن و سرور می داد و کروات آویز شده به گردن اعتماد و راه نفسی که از او بریده بود نشان از شب کامیابیش داشت .

تا آن لحظه معنی و مفهوم مرد شدن، مردانگی کردن و غریزه را نمی دانست. تجربه اش از این واژه ها تنها چند بار محتلم شدن در خواب بود و حال هم استرس داشت و هم خوشحال بود از این شبی که قرار بود هم برای خودش و هم برای دختری که آنقدر برایش خواستنی و دوست داشتنی بود پر باشد از لحظات پر هیجان و بدیع.

به سوی ماشین قدم برداشت تا دست آزاد زهرا را بگیرد. دست دیگر عروزش به دامن پرچین و پف پفیش بود و نمی توانست درست قدم بردارد. به قصد نزدیک شدن پیش رفت اما به آنی پاهایش میخ زمین شد.

مشکان را دید که شیک تر از او، در کت و شلوار مرغوبتر و به مراتب شکیل تر، با صورتی تراشیده و مرتب، موهایی مدل داده شده و البته چندین سر و گردن از او بالاتر به سمت زهرا رفت، با لبخندی عمیق و چشمانی پر برق دست دخترک را گرفت، پیش چشم همه ی میهمانان بوسه ای همراه با ژستی رمانتیک به پشتش زد و با او هم قدم شد! اعتماد خواست حرفی بزند، خواست اعتراضی بکند، خواست هواری بکشد اما صدا در گلویش شکست و مسکوت ماند. دستی انگار بر گلویش نشست تا راه نفس کشیدن را بر او ببندد و زنجیرهایی به عضلات و استخوان هایش نشست تا قدم از قدم بردارد.

به چشم رفتن عروسکش را می دید و به دل، به رگ رگ تنش درد می کشید و زجر و تنها واکنشش گشاد کردن چشمانش بود! آنچنان که گویی قصد داشت با بیرون پراندن مردمک هایش از حدقه توجه جمعیت را به خود جلب کند. حال که صدایی برای سر دادن، برای اعتراض کردن نبود، حال که دست و پایی برای به دیوار کوبیدن، برای بالا و پایین پریدن و جلز و ولز کردن نبود، چشمانش تنها راه بود برای صدا زدن زهرا، برای جلوگیری از همراه شدنش با مشکان! پسرک غیرقابل اعتماد نادرستی که حتی اگر اعتماد دشمنی هم داشت که دختری داشت به دست او نمی سپرد، بود!



چشمخانه اش همچنان پر بود از چشمان درشت سیاهش، زهرا همچنان پا به پای مشکان به سمت حجله می رفت و دل کردن های اعتماد راه به جایی نمی برد جز خفقانش. پلک فرو بست تا لاقل شاهد این همه تلخی نباشد و بسته شدن چشمانش انگار قلبش را وادار به نتپدین کرد! سنگ شد، سخت شد، سرد شد و در نهایت سیاهی همه ی دنیايش را در بر گرفت .

عذاب وجدان بود یا ترسِ جان دادنِ جوانی که پیش رویش روی تخت افتاده و چند روزی می شد با مرگ دست و پنجه نرم می کرد نمی دانست اما هر چه که بود نمی گذاشت دلش قرار بگیرد. اگر می گفت عین این چند روز را به جای اعتمادِ خوابیده روی تخت، پلک بر هم نداشتته دروغ بود اما به اندازه ی یک فامیل نزدیک، یک همخون، یک رفیق روی نیمکتِ سبز رنگ گوشه ی سالن نشسته و به در آی سی یو زل زده بود. هنوز در دلش نسبت به این پسرِ غریبه ی شاخ شده احساس انزجار می کرد اما دلش راضی به مرگ بشری هم نبود. نمی خواست به جرم مرگ پسرکی که برایش پیشیزی ارزش نداشت جوانی و زندگی و آینده اش را تباه کند. هر چند که خودش هم به درستی نمی دانست در آن لحظه هم زندگی و آینده اش رو به تباهی رفته یا نرفته است!

با باز شدن در طوسی رنگِ آی سی یو و بیرون آمدن دکتری که می دانست دکتر اعتماد است از جا بلند شد. زن جوان بی نگاه کردن به او همانطور که از کنارش می گذشت گفت: مریضت به هوش اومد . چیزی، برقی، جرقه ای، هر چند ناچیز در دل مشکان ابراز وجود کرد. جرقه ای بسیار گذرا و ناچیز اما گرم. دکتر ایستاد، به سمتش برگشت و توضیح بیشتری داد: اگه بخوای ببینیش می تونی چند لحظه بری تو. یه سری دارو هم نوشتیم که از بیرون باید تهیه کنی .

لبه‌های مشکان تکان خورد برای پرسیدن سؤالِ کلیشه ای و تکراریِ آن طور مواقع اما خود دکتر پیش قدم شد. وضعیتش خوب نیست. هنوز خطر از سرش رد نشده. هوشیاریش ثابت اما وضعیت گوارشیش مناسب نیست . قدم های مشکان از حرکت ایستاد و دکتر در حال دور شدن سرزنشوار ادامه داد :خوشی زیاد که بزنه زیر دلتون همینه! خوب بود اگه وقت می داشتین و می رفتین اون پایینا ببینین مردم واسه پولی که شما این جوری بلای جون خودتون کردین چه جوری دارن جون می دن!

دکتر در پیچ سالن گم شد و مشکان به سمت آی سی یو برگشت. زل زده به در فکر کرد که آن پولی که دکتر درباره اش صحبت می کرده هم بلای جان اعتماد شده و هم برایش در حال جان دادن است. زیر لب چند فحش نثار رفقاییش، نثار خودش و زمین و زمان و در نهایت پدرش کرد و برخلاف تمایل قلبی اش به سمت آی سی یو قدم برداشت. ترجیح می داد خودش با چشم وضعیت پسرک را ببیند. فکر می کرد شاید لحن شاکي خانم دکتر جوان بیشتر از سر عصبانیت بوده و وضعیت اعتماد آنقدرها هم بد نباشد هر چند که با پا گذاشتن در اتاق و ایستادن کنار تخت دیدن مرد جوان غرق در دم و دستگاه به بدحال بودنِ حقیقیِ پسرکِ پایین شهری پی برد.

صدای بوقهای دستگاه مانیتورینگ و ماسک اکسیژن روی صورت پسرک همراه با رنگ شدیداً پریده اش چیزی را در دل مشکان تکان داد که شدیداً قصد انکارش را داشت. دستش ناخودآگاه به سمت دست کبود اعتماد حرکت کرد اما در نیمه ی راه باز ماند! این آدم، این مهمان ناخوانده، این رقیبِ غربتی هیچ محلی برای همدلی، مهربانی یا محبت

نداشت!

مشت شدن دست مشکان و عقب کشیدنش همزمان شد با گشوده شدن پلک های اعتماد. نگاه بی حال و بی رمقش کمی چرخید تا روی صورت درهم مشکان نشست. مشکان سعی کرد چهره ای سرد به خود بگیرد. لبهای پسرک زیر ماسک اکسیژن تکانی خورد و صدایی به گوش مشکان نرسید. کمی خم شد و چی آرامی به زبان آورد. دست اعتماد با ناتوانی و کندی زیادی به سمت صورتش رفت تا ماسک را کنار بزند و مشکان پیش قدم شد. چهره ی اعتماد این بار و خارج از ماسک اکسیژن نزارتر جلوه می کرد. اعتماد آرام و نفس بریده به حرف آمد: ما... ما...ن.

مشکان نگرانی را در چشمان مرد مورد اعتماد پدرش می دید و معنی اش را با همان کلمه ی نیمه شکسته خوب می فهمید هر چند مصرانه قصد نادیده گرفتن اوضاع بد اعتماد را داشت.

دستی به چانه اش کشید و خونسردانه به حرف آمد: رفتیم دم خونه اتون، گفتن ننه ات نیس! از کس و کار دیگه ایت هم خبر نداشتیم که بخوام خبردارشون کنم! پاپاجون جونمم هنو برنگشته!

دلخوری هم به نگرانی و حال بد اعتماد افزوده شد و مشکان از بی حالی او استفاده کرد و جمله اش را ادامه داد:

نهایتش اینه که خیال می کنن تو لنگ و پاچه ی حاج نایب مشغول کاسه لیسی هستی! خبردار می شدن که بدتر بود! باید می اومدن پشت این در هور هور اشک می ریختن!

پلک های اعتماد روی هم نشست و در دل آرزوی نبودن و نشنیدن و ندیدن این مردک روانپزش را کرد! مشکان اما بی اهمیت به تذکر پرستار مبنی بر بیرون رفتنش کمی خم شد و با صدایی آرام اما سرد سرد گفت: اگه کسی هس که بخوای بهش خبر بدم، آدرس بده برم دنبالش.

پلک های اعتماد دوباره از هم گشوده شد. به گوشه‌هایش اعتماد نداشت! خیال می کرد میان آن همه درد و بدحالی جمله ای که از زبان مشکان شنیده خیالی بیش نبوده. قیافه ی یخی این مردک هیچ شباهتی با کسی که جمله ای با باری انسان دوستانه بگوید نداشت!

جای هر جوابی، تنها ناله ای از میان لبهای خشک اعتماد بیرون آمد و مشکان برای بار آخر پرسید: کسیو خبر نکنم؟ سکوت اعتماد مشکان را به سمت در آی سی یو کشاند. بیرون که رفت، کلاه مخصوص آبی رنگ را از سر پایین کشید و میان مشت گرفت. سرک کشیدن حسی در وجودش باعث می شد عصبانی باشد! از خودش، از اینکه حس می کرد دوباره رو به انسانیت آورده، از اینکه حس می کرد وجدانی در ذهنش بیدار شده خشمگین بود! احساسات بیدار شده را با پرت کردن کلاه به گوشه ای از خود دور کرد و تصمیم گرفت بار دیگر به خانه ی اعتماد برود بلکه بتواند مادرش را بیابد.

\*\*\*

بالش را پشت سر اعتماد مرتب کرد و با صدایی خشک و سرد پرسید: چیزی نمی خوای؟

پسرک زرد و زار بی حرف تکیه اش را به بالش داد و پلک بست. پوزخندی بر لب مشکان نشست و در حال بیرون رفتن از اتاق زیرلب غر زد: اتاق و لباس و دار و ندار منو صاحب شده، از صبح تا حالا عین سگ پا سوخته دنبال کارهای ترخیصشم، جای گرم و نرمم برایش مهیا کردم، بازم طلب داره ازم!

در بسته شد و پلک های اعتماد باز. هنوز بی حال بود و دردی معده و ریه اش را آزار می داد. تلاش های اولیه ی

مشکان برای بالا آمدن نفسش و فشاری که به قفسه ی سینه اش آورده بود به یکی دو تا از دنده هایش آسیب رسانده و درد کلافه اش می کرد، هر چند که زنده بودنش را مدیون همان مو برداشتی دنده ها به لطف کف دستهای پر قدرت مشکان بود!

سعی کرد کمی جا به جا شود که در اتاق باز و عصمت خانم با سینی محتوی غذا وارد اتاق شد و در را به آرامی بست. پیش که آمد، نگاه دقیقی به رنگ و روی پریده و چهره ی پر درد اعتماد انداخت و در حال قرار دادن سینی روی پاتختی پرسید: خوبی پسرم؟

لحنش آشنا بود، لحنش از جنس اعتماد و هم طبقه ای هایش بود! همان ها که درد کشیده و می کشیدند! همان ها که از سر دردهای مشترک احساس نزدیکی به هم می کردند. لبهای خشک اعتماد فاصله گرفت و شکری زمزمه کرد. زن نگاه ناراحتش را به دست نشسته بر پهلو اعتماد داد و با صدایی کنترل شده گفت: حاج نایب بیاد پسرشو زنده نمی ذاره!

گوشه‌های اعتماد تیز شد! متعجب از اینکه زن جریان آن نیمه شب منحوس را از کجا می داند خواست چیزی بپرسد که عصمت خانم در حال برداشتن لباس های پخش و پلا شده ی مشکان گفت: وقتی داشت با تلفن حرف می زد بچه ام شنید و بهم گفت! خدا! از سر تقصیرات خودش و اون رفیقای لات و لوتش نگذره! بین سر جوون رشید مردم چه بلایی آوردن!

اعتماد ناخواسته، میان آن همه تلخی و درد، میان آن همه دلنگرانی برای مادر و برادر، برای ندانستن نتیجه ی خواستگاری امیر از زهرا، ناخودآگاه و از شنیدن واژه ی رشید به خنده افتاد! آخی گفت و دست بر معده و پهلو ناسورش فشرد و همزمان در اتاق باز شد و مشکان طلبکارانه توپید: پس اخم و تخم و ناز و گوز تو فقط واسه من داری آره؟!

اخم به آنی مهمان پیشانی اعتماد شد و مشکان رو به عصمت خانم دستور داد: بیا برو بین تحفه ات چه گندی بالا آورده! همه ی خونه رو بوی گه برداشت!

با بیرون رفتن عصمت خانم، مشکان قدمی پیش گذاشت، نگاهش را به نگاه گریزان اعتماد داد و این بار با لحن ملایمتر و فقط کمی ملایمتر گفت: غذاتو بخور، بعدش به عصمت می گم داروهاتو واسه ات بیاره. هنو نمی خوای به کسی خبر بدم؟

سر اعتماد، درست به مانند پسرکِ تخس کم سنی به سمت پنجره و خلاف جهت جایی که مشکان ایستاده بود چرخید. چشمان مشکان گرد شد و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: نازکش داری ناز کن، نداری پاتو رو به قبله دراز کن! قبله رو نمی دونم کدوم وریه! خواستی از عصمت بپرس بهت می گه!

پوزخندی به لب اعتماد نشست که از چشمان مشکان دور نماند، در را چنان پشت سرش کوبید که اعتماد از ترس فرو ریختن لوستر بالای سرش چشم بست و منتظر صدای شکستن ماند!

\*\*\*

باز شدن در اتاق و بیج پچی ذهن خواب آلود اعتماد را هوشیار کرد. با روشن شدن پشت پلک هایش، چشم باز کرد و دست روی آنها گذاشت تا نور اذیتشان نکند. حاج نایب لبه ی تخت نشست، دستش را روی دست آزاد اعتماد گذاشت

و پرسید: چی به روزت اومده جوون؟!

دست از روی صورتش برداشت و ناباور به صورت حاج نایب خیره شد! قرار نبود به این زودی ها برگردد و حالا در اتاق مشکان بود و نشسته بر لبه ی تخت سؤالی تماشایش می کرد!  
خواست خود را بالا بکشد که دست حاج نایب روی شانه اش نشست.  
زراحت باش.  
-سلام.

:سلام. چی شده؟! این چه حال و روزیه؟!

-مریضیه دیگه حاجی! در نمی زنه که! بهو رو آدم می خواب! اهممم! یعنی...  
:مشکان چی می گه؟ چی خوردی که مسموم شدی و...

ابروهای اعتماد برای لحظه ای بالا جهید! باورش نمی شد پسرک سرکش مغرور به خاطر فرار از سرزنش و مؤاخذه ی پدرش دست به سمت دروغ دراز کند! حتی فکر می کرد شاید برای عصبی کردن و زجر دادن پدرش موضوع را غلو شده تر بیان کند!

حاج نایب دنیا دیده گویی از واکنش اعضای چهره ی اعتماد به لنگیدن جایی از کار پی برد که کنجکاو و بازپرسانه پرسید: هان؟! نکنه مسموم نشدی و اینم دسته گل...

اعتماد خود را بالا کشید، دستی به پهلو و بعد معده اش فشرد و زمزمه کرد: نه نه! فقط ... یعنی ... نمی دونم چی خوردم. یعنی می دونم ها! منتها خیلی خوردم، معده ام هم عادت نداشت، هنگ کرد!

لبخندی بر لبهای حاج نایب نشست و از جا بلند شد، به سمت در رفت و قبل از خارج شدن از اتاق برگشت و گفت: اینجا و تو این اتاق که دیدمت، بیشتر باورم شد می تونی این پسر و به آدم بودنش برگردونی! فقط امیدوارم همونی که گفتین باشه و این بالا رو اون سرت نیاورده باشه!  
اعتماد لبخندی مصنوعی به لب آورد و حاج نایب رفت. لبخند به پوزخند کش آمده ای بدل شد وقتی کلمه ی آدم بودن در مورد مشکان را چند باره و چند باره مرور کرد!

\*\*\*

نگاه ناباور زهرا به اعتماد بود! باورش نمی شد در عرض چند روز یک آدم این چنین لاغر شود. اعتماد اما جز همان نیم نگاه به انگشت دست دخترک دیگر به سمت او نمی نگریست. مات صورت حاج غفور بود و بی دلیل سر تکان می داد به علامت اینکه متوجه ی حرفهای پیرمرد می شود هر چند که تمام هوش و حواسش در همان بدو ورود و با دیدن برق انگشتر از سرش پریده بود!

سعی می کرد خوددار باشد، سعی می کرد به پاهایش قدرت ایستادگی بدهد و سعی می کرد پیش چشم دختر و پدرش زمین نخورد هر چند که زمین خورده ای خاک آلود بود و کف دست و سر زانوهایش عجیب احساس سوزش داشت!  
دست حاج غفور که روی شانه اش نشست، به خود آمد .

حاجی لبخند به لب، به سمت میز رفت، جعبه ی کوچک شیرینی را برداشت و به سمت اعتماد برگشت. جعبه را پیش

گرفت و با لحنی شاد گفت: شیرینی دومادار شدنمه .بخور ایشالله آستین واسه دومادی تو بالا بزیم.

نگاه اعتماد بی توجه به دستور مغزش به چهره ی دخترک نشست. زهرا اما تا می توانست خود را در برگه های پیش رویش گم کرد تا چشم در چشم او نشود .

بغضی سنگین در گلوی اعتماد گیر کرد. نه بالا آمد و نه فرو رفت. به سختی نگاهش را کند و بی اهمیت به جعبه ی در دست حاج غفور به سمت نایلکس ها قدم برداشت و با تلاش زیاد کلمه ی ممنون برام خوب نیست را زمزمه کرد.

نایلکس ها را برداشت و بی نگاه کردن به چشمان متعجب حاج غفور از تولیدی خارج شد. پاهایش جان گرفت برای فرار از آن محیط خفقان آور و چنان شتاب کرد گویی کسی در پی اش گذاشته است!

نفهمید اصلاً با چه حال و روزی نایلکس ها را به مقصد رساند. نفهمید اصلاً چند بار نزدیک بود با موتور به جایی، به کسی، به ماشینی بکوبد و نفهمید اصلاً چطور جان سالم به در برد .

ظهر داغ یکی از روزهای تابستان، زیر آفتاب زل و بی سایه ی یکی از خیابان های عریض و طویل، نشسته بر نیمکتی و خیره ی مردمی بود که در ماشین های آنچنانی، زیر باد کولر و بی خبر از گرمای هوا، بی خبر از حال بد مردی که همه ی دنیايش، همه ی آرزوهایش در حلقه ای طلایی به تنگ آمده و زندانی شده بود، به دنبال زندگی خود بودند.

قطره اشکی که به گونه اش راه گرفته بود را پاک کرد و نفس عمیقی کشید بلکه حس خفه شدن را از خود دور کند. کمی آن سو تر خانه ای بود که در آن لحظه هیچ علاقه ای به وارد شدن به آن نداشت. صبح را به بهانه ی سر زدن به خانه از حاج نایب مرخصی گرفته و یک سره به تولیدی حاج غفور رفته بود. می خواست بداند کجای زندگی ایستاده و چقدر به بدبختی هایش اضافه شده است و حالا، با فهمیدن موضوع نامزدی زهرا حتی لبه ی پرتگاه زندگی هم نبود.

حس می کرد کسی از آن بالا به سمت پرتگاه هلش داده است و حال نه به ته دره رسیده و نه دستش بند جایی شده. معلق میان زمین و هوا، در هول و ولای کوبیده شدن به صخره های سخت و در آرزوی مرگی آرام، پریغض و پر درد، دلش کمی آرامش، کمی دروغ، کمی بی احساسی می خواست.

صدای ترمز ماشینی نگاهش را از آسفالت داغ بالا کشید و خیره ی ماشینی ماند .مهرگان بود که متعجب شیشه را پایین کشید و با لحن همیشه مهربانش پرسید :چرا اینجا نشستی؟

نه نایی بود برای جواب دادن، نه حرفی بود برای زدن. مغز اعتماد هم انگار میان آن حلقه محبوس شده بود که به اراده اش کاری نمی کرد .

مهرگان با اخمی ریز کمی موشکافانه اعتماد را نگاه کرد و بعد از خاموش کردن ماشینی پیاده شد. کنارش نشست و با مکثی جزیی پرسید: طوری شده؟

اعتماد اما نگاهش همچنان به شیشه ی پایین آمده ی ماشینی بود. کمال هرگز شیشه ی پیکان مدل پنجاه و هشتیش را پایین نمی کشید. شیشه بالابرها ی عقب و بغل راننده را کنده بود و می گفت خرابند، شیشه ی سمت خودش را هم کمی پایین می آورد و می گفت کمتر استفاده شود اصطلاحاً کمتر است و خراب شدنش دیرتر !چقدر فرق بود میان این بالا و آن پایین!

مهرگان مات نیم رخ مات شده ی اعتماد اسمش را آرام به زبان آورد: آقا اعتماد؟!

لحنش عجیب به مانند زهرا ظریف و لطیف بود. آنقدر که اعتماد نگاه از ماشینی گرفت و به او زل زد. نگاه نگران این

دختر نازپرورده اما هیچ شباهتی به دخترک صاحب آن تولیدی، به دخترک خواستنی حاج غفور روزی همسایه و امروز صاحب کار نداشت.

نگاه سرخ و رگ دار اعتماد دل مهرگان را تکان داد و این بار با صدایی آرامتر پرسید: مشکان کاری کرده؟  
سر اعتماد به دو سو تکان نامحسوسی خورد، مهرگان کنجکاو و کمی نگران پرسید: پس چی؟ چرا اینجا نشست؟  
گرمه، مریض می شی.

پوزخندی ناخواسته بر لبهای اعتماد نشست. نگاه از مهرگان گرفت و زل ماشین با صدایی خش دار به حرف آمد:  
خورشید ما پایینی ها و شما بالایی ها یکیه ولی گرمایش واس ما و واس شما زمین تا آسمون توفیر داره. اون پایین هر  
چقدر تو جهنم باشی گرمزده نمی شی. ماشینا اون پایین کولر ندارن، نهایت نهایتش یه شیشه بالا بر دارن که اگر  
خراب نباشه یا کنده، می تونی بچرخونیش و از باد گرم خنک بشی. این بالا ولی کولر نباشه، ماشینو باید کوبید به دیوار.  
این بالا شماها با گرمای خورشید پاییزم مریض می شین. ماها ولی پوستمون کلفته خانوم. طوریمون نمی شه.  
طوریمون هم بشه به روی خودمون نمی یاریم که مبادا واسه دوا و درمونمون خرجی تراشیده بشه.  
چی شده ی مهرگان این بار کمی محکمتر بود. اعتماد دوباره به سمت دختر حاج نایب چرخید و با نگاه به صورت  
نگرانیش لبخند به لب به حرف آمد: هیچی خانوم. طوری نی. همه چی عین قبله.  
مهرگان با حرکت ظریف چانه اش به چهره ی رنگ پریده و در هم پسرک اشاره کرد و پرسید: پس این چه حال و روز  
و قیافه ایه؟!

اعتماد ایستاد، با دست موهایش را از سر پیشانی عقب کشید و به سمت موتور قراضه قدم برداشت اما دلش به حال  
آن همه مهربانی بی دریغ مهرگان سوخت. ایستاد، به سمتش برگشت و بعد از مکثی طولانی گفت: آفتاب خورده به  
مغزم، قاطی کردم. این یکیه هم اون پایین و هم این بالا همه توش مشترکن. با اجازه .

دست حاج نایب از نوشتن باز ایستاد و سرش به سمت بالا چرخید. چشم به چشم اعتماد مات به برگه ی روی میز  
دوخت. کمی که سکوتش طولانی شد، اعتماد به خود آمده، متوجه ی بی توجهی خود به توضیحات آقای مطیعی شد و  
صاف ایستاد و آب دهانش را فرو داد. حاج نایب که از چند روز پیش متوجه ی اوضاع پریشان پسر مورد اعتمادش شده  
بود با دست به مبل پیش رو اشاره کرد و گفت: بشین یه کم حرف بزنیم.  
اعتماد بی میل و از سر اجبار نشست. دستها را در هم مچاله کرد و به میز پیش پایش خیره شد. کمی سکوت شد و بعد  
این حاج نایب بود که به حرف آمد.

چته؟

نگاه اعتماد با مکث بالا آمد و به چشمهای کنجکاو و پرسؤال حاج نایب دوخته شد. حاج نایب با تغییر جا روبرویش  
نشست و پرسید: چند روزه اعتماد همیشه نیستی. چی شده؟  
دست اعتماد ته ریش چند روزه اش را لمس کرد و جوابی نداد. حاج نایب کمی به سمت جلو خم شد تا چهره ی درهم  
اعتماد را ببیند و در همان حال پرسید: مشکان کاری کرده؟  
سر اعتماد سریع بالا آمد و نه ای قاطع و محکم به زبان آورد. لبخندی بر لب حاج نایب نشست، تکیه اش را به پشتی

مبل داد و گفت: اون اگه کاری بکنه هم مطمئناً تو بگوش من نمی رسونی!

جمله ی دو پهلوی حاج نایب تردید را به دل اعتماد نشانده. خبر از آنچه هفته ی پیش در خانه اش رخ داده بود داشت؟ از دسته گلی که مشکان و رفقاییش به آب داده بودند مطلع بود؟!

نگاه مشکوکش که طولانی شد حاج نایب دوباره لبخند پیرزمندانۀ ای به لب آورد و پا روی پا انداخت. زیرلبش را با دندان های بالایی کمی جوید و بعد گفت: فهمیدن اینکه چته و چه بلایی سرت اومده کار خیلی سختی نبود. فهمیدن این هم که پسر با خدایی مثل تو، بر عکس اون چیزی که پرستار کشیک اون شب به بچه ها گفته، اهل خوردن تا خرخره ی اون زهرماری نیست هم غیرممکن نبود! ضمن اینکه من پسر خودمو وقتی بهم دروغ تحویل می ده خیلی خوب می شناسم!

چشمان اعتماد دوباره به زیر آمده و خیره ی سرامیک های براق قهوه ای رنگ کف اتاق شد. شرمنده بود از دروغی که به حاج نایب گفته. در واقع شرمنده بود از همدستی با مشکان و سکوتش در مقابل دروغی که به این مردم محترم تحویل داده بود.

سایه ی هیکل حاج نایب را دید که پیش آمد و کنجکاوانه و این بار کمی متحکم پرسید: چی شده پسر جون؟! کاری هست که بتونم واسه این حال پریشونت انجام بدم؟!

سر اعتماد خیلی آرام، خیلی ریز، به دو طرف تکان خورد به معنی خیر و حاج نایب ادامه داد: حال برادر و مادرت خوبه؟ واسه اونا اتفاقی افتاده؟

نه ی زیرلی اعتماد بیشتر لب زدنی کم صدا بود. حاج نایب که عزمش را برای زیرزبان کشی پسر غمگین پیش رویش جزم کرده بود سؤال هایش را پشت سر هم ردیف کرد.

گیر و گرفتاری مالی داری؟

-نه.

پشیمونی؟ خسته شدی؟ می خوای جریانو منتفی کنیم؟

-نه.

غیر مشکان کسی چیزی بهت گفته که ناراحت کرده؟

-نه حاجی.

پس چی؟! حرف بزن شاید بشه کاری کرد!

-نمی شه.

چی نمی شه؟! نمی شه حرف بزنی یا نمی شه کاری کرد؟!

نگاه اعتماد بالا آمد. نگاهی آنقدر سرد و آنقدر خاموش که اخم را به پیشانی حاج نایب نشانده. برای لحظه ای از آن همه غم نشسته در چهره ی پسر جوان دلش به درد آمد. صاف نشست و در سکوت متفکرانه به او زل زد بلکه خود اعتماد لب باز کند. او اما انگار به شناور شدن در دریای غم و پیش بردن قایقی بی پارو، با دستهایی خالی و آن هم به تنهایی عادت کرده بود که قصد بازگو کردن آنچه آزارش می داد را نداشت.

چند روزی بود که حاج نایب پی به بی قراری های مرد جوان برده بود. چند روزی بود که می دید و البته که از عصمت

خانم شنیده بود غذایش را درست و حسابی نمی خورد و درست و حسابی نمی خوابد. سر کار و در شرکت هم چند باری متوجه ی بی حواسیش شده بود و می فهمید که در حال خودش نیست و از همه مهمتر غم محسوس نشسته در چهره اش بود

تفه ای به در سر هر دو مرد را به حرکت در آورد، با پایین آمدن دستگیره و ورود مهرگان اعتماد نفسی از سر آسودگی کشید و از جا برخاست، در سلام کردن پیش دستی کرد و خواست از اتاق بیرون برود اما مهرگان گفت: می شه بمونی؟ کارت دارم!

اعتماد متعجب سر جایش ایستاد و حاج نایب با لبخندی گرم پاسخ سلام دخترش را در حال رفتن به پشت میزش داد. مهرگان که روی مبل، درست سر جای قبلی اعتماد نشست با دست به پیش رویش اشاره کرد و رو به اعتماد گفت: بشین لطفاً.

اعتماد نشست، حاج نایب بود که کنجکاو پرسید: چیزی شده؟

مهرگان مشغول و ارسای محتویات کیفش برای بیرون آوردن چیزی گفت: می گم الان.

ثانیه ای نکشید که نگاه هر سه به جعبه ی خاتم کاری کوچکی که از کیف مهرگان بیرون آمد کشیده شد. اعتماد ربط بین مهرگان و جعبه ی زیبای در دستش و کاری که می توانست با او داشته باشد پیدا نکرد و حاج نایب پرسید: این چیه؟ جعبه ی مامانت نیس؟

مهرگان نگاهش را به اعتماد دوخت. نگاهی که هیچ چیز از آن خوانده نمی شد جز آنکه آن نگاه مهربان و آرام همیشگی نبود. کمی مکث کرد و سپس رو به پدر گفت: بله. همونه. من الان اومدم اینجا که یه سؤال از آقا اعتماد بپرسم. قصدم هم توهین نیس. فقط محض اطمینان از چیزی که خودم بهش گمون کردم می خوام بپرسم تا بدونم بعدش باید چی کار کنم! یعنی چی کار کنیم بابا!

حاج نایب خواست سؤال دیگری بپرسد که این بار اعتماد پیش دستی کرد: ربط من با این جعبه چیه که اگه بگین ممکنه بشه توهین مهرگان خانوم؟

مهرگان خیره ی چشمان سیاه اعتماد، همان طور که با دست روی جعبه را لمس می کرد پرسید: می خوام بدونم این زیر تخت شما، تو اون اتاق زیرشیروونی چی کار می کنه!

صدای معترض حاج نایبی که حالا از جایش بلند شده بود شد جواب سؤال مهرگان.

مهرگان!

مهرگان اما نگاه از رنگ پریده ی اعتماد نگرفت و توضیح بیشتری داد.

یعنی می خوام بدونم شما اصلاً از حضورش خبر داشتی؟! می دونی چه جووری پا در آورده و اومده تو اتاقت؟

پدر این بار لحنش مؤاخذه گرانه تر بود.

مهرگان متوجهی چی می گی؟!

راه نفس اعتماد بسته شده بود. لبانش تر و پشت پلکش زنش نامحسوسی داشت. مانده بود میان ماندن و رفتن. مانده بود میان بیرون کشیدن خود از آن همه آوار تهمت و تحقیر یا ماندن و تحمل کردن و تبرعه کردن خود که حاج نایب در کنارش نشست، دستش را به نشانه ی اطمینان، به نشانه ی آرامش روی پایش گذاشت و رو به دخترش گفت: این تو



اتاق اعتماد بوده؟!

سر مهرگان به نشانه ی تأیید تکان خورد و اعتماد برای لحظه ای چشم فرو بست و فکر کرد که این دیگر ضربه ی نهاییست! حالش از آن شب شوم و از آن لحظه های پردرد لب استخر هم بدتر بود! حالش از همه ی حال های بد پشت سرهمی که تقدیر مهمانش کرده بود بد بود! خواست از جا بلند شود که فشار دست حاج نایب بیشتر شد. مهرگان جعبه را روی میز گذاشت و درش را باز کرد، چند تکه طلای ظریف در چشمانشان درخشید و مهرگان به حرف آمد:

مامان از صبح دنبال این جعبه بوده. همه جا رو زیر و رو کرده. صد بار عصمتو وادار کرده اتاقتونو بگرده. حتی منو فرستاده یواشکی ساک فاطیما رو بگردم! می دونم کار بدی بوده ولی از ترس اینکه بخواد علناً اون بنده ی خداها رو وادار کنه ساک و کیفشونو بریزن رو کف زمین رفتم و این کارو کردم! اتاق آقا اعتماد رو هم خواست خودش بره بگرده که من نذاشتم و خودم رفتم. به خدا آقا اعتماد فقط نمی خواستم شهر شلوغ بشه. مامان یه خرده تنده، ترسیدم اگه یه درصد جعبه اون جا باشه ... خب یعنی ... اوف! جعبه تو اتاقت زیر تخت، اون ته ته بود!

دل اعتماد به درد آمد! غمی که به آنی به دلش یورش برد از درد دیدن حلقه ی نامزدی دست زهرا هم سنگین تر و غیرقابل تحمل تر بود. فکر آنکه دختر مهربان پیش رویش به قصد گشتن اتاق او، به قصد مچ گیری از دزدی خانگی، وسایلش را زیر رو کرده باشد فشار خون را به مغزش افزوده بود! برای بار دوم خواست از جا بلند شود که حاج نایب دوباره مانع شد و به حرف آمد: مشخصه جریان چیه دیگه!

چالش آب سردی که همه در کوچه و بازار از آن حرف می زدند در مقابل سرمایی که از جمله ی حاج نایب به تن اعتماد نشست هیچ بود!

نگاه بهت زده اش به چهره ی حاج نایب نشست و خونسردی مرد متعجب ترش کرد. مهرگان بود که جمله ی پدر را تکمیل کرد: آره. دیگه! مشخصه کار کیه! یه ساده لوح ابله که دسیسه چیده و به خیالش این جوری اعتماد شما و البته ما رو از آقا اعتماد سلب کرده!

\*\*\*

حس و حال هر کدام از آن سه نفر نشستہ دور میز کوتاه گردویی رنگ متفاوت بود اما در یک حس مشترک بودند و آن حس عصبانیت و ناامیدی نسبت به مشکان بود.

اعتماد ترجیح داد اتاق را ترک کند و بیش از این شاهد شرمزدگی حاج نایب نباشد. به محض بلند شدنش حاج نایب رو به مهرگان گفت: به مامانت چی گفتی؟!

مهرگان نگاه از صورت درهم اعتماد گرفت و رو به پدر توضیح داد.

یواشکی جعبه رو بردم انداختم پشت میز توالت و بعد از عصمت خواستم یه بار دیگه زیر و روی اتاقتونو بگرده. اونم اونجا پیداش کرد. مامان که رفت مرکز خرید منم جعبه رو برداشتم و اومدم اینجا. راستش، آقا اعتماد ببخشید ولی یه لحظه، فقط یه کوچولو شک به دلم نشست در موردت. خب به هر حال شما تازه واردی و این عدم شناخت باعثش شده. منم الآن صادقانه می گم و معذرت می خوام. می خواستم خودم واکنشت رو وقتی جعبه رو در می یارم ببینم و

همون یه ذره شکم به یقین تبدیل بشه!

ابروهای اعتماد بالا رفت از شنیدن اینکه مهرگان تمایل داشته است شکش به یقین تبدیل شود، مهرگان اما جعبه را در کیفش گذاشت و توضیح داد: منظورم شکم به مشکانه نه شما! بین اینکه کار شما باشه یا اون تردید داشتیم، اما بیشتر شکم به مشکان بود. به هر حال! بابا باید یه فکر اساسی به حال این اوضاع بکنین. می ترسم سر این لجبازی یه بلایی سر این بنده ی خدا بیاد که قابل جبران نباشه! امروز تو اتاقتش مال دزدی قایم می کنه، فردا می تونه یه تیکه مواد بچیونه تو لباسش و زنگ بزنه مأمورا بیان بگیرنش.

حرفهای مهرگان کاملاً درست بود اما اعتماد به هیچ وجه نمی خواست شغل جدیدش را از دست بدهد. ترجیح می داد زیر توطئه های مشکان جان بدهد اما به محیط شلوغ آن محله ی قدیمی پا نگذارد. چند روزی می شد که به خانه سر نزده بود. مادر و اعلا در خانه ی اعظم مهمان بودند چون شوهر الواتش چند شبی بود به خانه نمی آمد و اعتماد هم تمایلی به بودن در محله ای پر از خاطرات مشترک با زهرا نداشت.

اعتماد آب دهانش را فرو داد و با صدایی که از زور سکوت و غم گرفته بود گفت: اگه اجازه بدین من خودم این موضوعو حلش کنم.

این بار ابروهای مرتب و کشیده ی مهرگان بالا جهید و خواست به اعتراض لب باز کند که حاج نایب گفت: دارم کم کم پی می برم این راه هم به آبادی و حتی دهکوره ای ختم نمی شه!

اعتماد پاسخ حاج نایب را با لحنی مطمئن داد: جسارت نباشه حاجی ولی من موافق نظرتون نیستم.

حاج نایب آهی از سر استیصال کشید و گفت: چه موافق باشی چه نه، مهرگان درست می گه. نمی دونم اصلاً چرا من با این سنم یه همچین خبط بزرگی کردم! حماقت محض بود کشوندن پای تو تو این ماجرا. خودت به اندازه ی کافی مصیبت داری، منم بچه ام و مشکلاتمو کردم بلا و آوار کردم رو سرت. از همین فردا...

اعتماد هول زده به میان حرف حاج نایب آمد: نه حاجی! ببین من مشکلی ندارم! یعنی دارم ها، ولی مشکلم اصلاً دخلی به پسر شما نداره. باور کنین خودم راضیم و...

مهرگان که تا آن لحظه پاندول وار سرش را به سمت آن دو حرکت می داد به میان حرف اعتماد آمد: به چی راضی هستی؟! مشکانو چقدر می شناسی، چقدر می دونی می تونه خطرناک باشه؟! کم تو این چند وقت سرت بلا آورد؟! من

قبلاً به بابا گفتم، الآن به شما هم دارم می گم. جلوی روی خود بابا هم دارم می گم. این پیشنهاد از اولش هم اصلاً انسانی نبوده! از موقعیت و احتیاج کسی برای رسیدن به هدف استفاده کردن یعنی سوء استفاده!

اخم های حاج نایب عمیق تر شد، نه از حرف دخترش بلکه از صداقت و راستی نهفته پشت جملات شلاق وار مهرگان. اعتماد گام رفته را پس رفت، نشست و مطمئن و محکم گفت: اگه راضی نیستین من باشم بحثش سواست، اما اگه به خاطر من و از ترس جون من می گین، من صد تا جون دارم. یعنی کلاً ماها جوروی بار می یام که قانون مردن سر و ته رومون عمل می کنه! هر چی شرایط سخت تر، ما سرسخت تر! هر چی سنگ بیشتر ما محکم تر! اصلاً ببینین خانوم، ما اهل دست دادن و جا زدن نیستیم. یعنی تو مراممون نی با یکی یه عهدی ببندیم بعد وسطش ز بزنییم. یعنی ببخشید منظورم اینه...

مهرگان با لبخند سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: متوجه ام. معرفت شما پایینی ها خیلی زیاده!

اعتماد نگاه به چشمان کشیده و پربرق دختر پیش رویش دوخت و فکر کرد که چقدر جمله اش درست است. آن پایین خیلی ها هم بی معرفت بودند. شوهر خواهرش که هر روز خدا دست روی خواهر مظلومش بلند می کرد، کمالی که از هر خلاقی فروگذار نبود و بچه های مردم را به خلاف می کشاند، دزدها، معتادین، بی کاره ها، ولگردها! چه کسی می گفت علم بهتر است از ثروت؟!!

صدای حاج نایب نگاهش را از صورت مهرگان گرفت.

نمی دونم! فکر کنم بهتر باشه یه بار دیگه با مشکان حرف بزنم .

صدای نفس عمیق مهرگان نشان از ناامیدی اش می داد و آهی که کشیده بود، اعتماد اما مشغول بازی با انگشتانش گفت: جسارت نباشه حاجی اما با حرف اگه قرار بود اوضاع بهتر بشه می شد. اصلاً من خیال می کنم پسر تون با شما لج افتاده. یعنی اگه بهش بگین الان روزه، از قصد می گه نه شبه یا برعکس. من می گم بذارین خودم باهانش حرف بزنم. یعنی می دونم شاید راه به جایی نبرم ها ولی خو لااقل اوضاع از اینی که هس بدتر نمی شه.

دست راست حاج نایب میان موهای جوگندمی اش نشست و مهرگان حرف اعتماد را تأیید کرد.

:راس می گه بابا. شما اگه بخوای باهانش حرف بزنی بدتر سر لج می افته .

سر حاج نایب به دو طرف تکان خورد و نمی دانمی زمزمه کرد. اعتماد از جا برخواست و مصمم گفت: من ولی می دونم حاجی. بذارین خودم درستش کنم.

\*\*\*

از همان در ورودی هم صدای داد و بیداد به وضوح به گوش می رسید. نگاه اعتماد و مهرگان به هم نشست و مهرگان نچی کرد و جویری که انگار از خود می پرسد گفت: باز چه خبره تو این خونه! هر دو به سمت ساختمان قدم تند کردند و با ورود به سالن مشکان را ایستاده وسط سالن و در حال هوار کشیدن دیدند.

:بیا بیرون دیگه! عین موش رفته خودتو قایم کردی تو سوراخ؟! اون موقع که رکه می ری رکه می یای فکر این نیستی شاید با من روبرو بشی؟! با توأم! مهری! بیا بیرون بهت نشون بدم کی روانیه!

دست اعتماد بر شانه ی مشکان نشست و او به ناگاه به عقب برگشت و با دیدن اعتماد و مهرگان خشمگین تر شد. با تکان محکمی دست اعتماد را از سر شانه اش انداخت و بلند فریاد زد: دست به من نزن غربتی!

مهرگان عصبی اما با صدایی آرام معترض شد: مشکان!

مشکان بر ریش هوار کشید: کوفت! همش تقصیر تونه! هر چی می گم از این دختره ی کثافت خوشم نمی یاد! هر چی

می گم حق نداری بیاریش اینجا! باز ر به ر باهانش قرار می ذاری! می یاریش اینجا و می کنیش خار تو چشم من!

مهرگان با ابروهایی در هم به حرف آمد: اینجا خونه ی تو نیس که ورود و خروجیا رو چک کنی! هر کسی که مامان و بابا اجازه بدن می تونن پا تو این خونه بذارن!

دست مشکان تحقیرآمیز بالا تا پایین اعتماد را نشان داد و گفت: هر کی یعنی یه مشت پاپتی گدا گشنه نه؟!!

مهرگان گر گرفت از خنجری که حرف های مشکان به روح اعتماد می زد. نگاه از اعتماد مسکوت و ایستاده وسط

معرکه دزدید و معترض صدایش را بالا برد: شعور وقتی نباشه آدم توقع هیچی دیگه نباید داشته باشه!

صدای پوزخند بلند مشکانی که مشغول روشن کردن سیگارش بود در فضا پیچید و بعد از کام گرفتن از سیگار در دستش گفت: شعورو خوب اومدی! دِ آخه دختره ی بی شعور! آدم زن طلاق گرفته ی برادرشو دم به دقیقه می یاره پیش چشمش؟!!

مهرگان تقریباً فریاد می کشید: دخترخاله امه! دخترخاله اته! دختر خاله اته! می فهمی؟! بفهم! لیاقت نداشتی نگه اش داری، جونشو گرفت و خودشو خلاص کرد!  
مشکان به سمت مهرگان حمله ور شد که اعتماد میانشان قرار گرفت، دست بر تخت سینه ی مشکان گذاشت و کمی به عقب هلش داد و با صدایی متحکم گفت: برو عقب!  
نگاه عصبی، رگه دار و خشن مشکان چشمان اعتماد را هدف گرفت و از بین فک چفت شده اش گفت: بیا برو گمشو اون ور ببینم! نخود وسط گه!

بازوی اعتماد را چسبید و خواست به گوشه ای پرتش کند که صدای دختری توجهشان را جلب کرد.  
چی می گی تو؟! هان؟! اینجا خونه ی خاله امه! هر وقت دلم بخواد می یام، هر وقت دلم نخواد نمی یام! اصلاً ببینم تو واسه چی اینجا یی؟! تو رو مگه قرار نبود بندن دم اون طویله ی ته حیاط که انقدر جفتک نندازی؟!  
مشکان این بار اعتماد و مهرگان را رها کرده و به سمت دختر ایستاده بر پله ها قدم برداشت، اعتماد و مهرگان و حتی خود مهرناز هم احساس خطر کردند که اعتماد با عجله و بی فکر از پشت لباس مشکان را به چنگ گرفته و کشید!

\*\*\*

\*\*\*

صدای جیغ مهرگان و مشت مشکان که صورت اعتماد را هدف گرفته بود همزمان شد اما دست اعتماد زودتر از ضربه زدن مشکان مچش را چسبید. مهرگان برای جدا کردن دو مرد جوان پیش قدم شد و به بازوی اعتماد چسبید و مهرناز تنها از روی پله ها نظاره گر این جدال بود.

مشکان با چهره ای سرخ و برافروخته زل چشمهای اعتماد ماند و تلاش کرد دستش را از حلقه ی انگشتان او خارج کند. مهرگان بود که تکانی به خود داد، میانشان قرار گرفت و متحکم گفت: دعوا کنین زنگ می زنم به بابا!  
چشمان تهدیدگر مشکان از چهره ی اعتماد به سمت مهرگان رفت، خواست حرفی بزند که اعتماد پیش دستی کرد.  
حرف داری بیا بریم بیرون دو تایی با هم بزنیم!

مهرگان با حرکتی سریع به سمتش چرخید و معترض شد!

آقا اعتماد!

صدای پوزخند مشکان و آقایی که تمسخرآمیز به زبان آورد اخم های مهرگان را پررنگ تر کرد، خواست حرفی بزند که مهرناز در حال پایین آمدن از پله ها گفت: مشکل منم؟ نمی خوام اینجا باشم؟! خیلی خب! دارم می رم!  
مشکان با حفظ پوزخندش به سمت مهرناز چرخید و گفت: نمی خوام اینجا باشی؟! من نمی خوام سر به تنت باشه!  
اصلاً غلط کردی اومدی که حالا می خوام بری! ببین منو، به این گیس بریده هم گفتم! به خود عوضیتم دارم می گم!  
دفعه ی دیگه که پاتو بذاری اینجا چه با خاله، چه بی خاله، بیچاره ات می کنم! پشیمون می شی! فهمیدی؟!!

دست مهرگان بر تخت سینه ی مشکان نشست و هیس بلندی گفت. با بیرون رفتن مهرناز از سالن اعتماد هم راه افتاد تا به سمت پله ها برود که بازویش کشیده شد. برگشت و رخ به رخ سرخ مشکان شد و مشکان بود که از بین دندان های چفت شده گفت: با تو یکی کار دارم!

بازویش را به سمت در ورودی هل داد و اعتماد تلو تلو خورد و به سختی تعادلش را حفظ کرد. مهرگان هم به دنبالشان به راه افتاد و چند بار اسم مشکان را به زبان آورد و در نهایت اعتماد با لحنی خونسرد گفت: طوری نیس خانوم. ما آقایون بلدیم با زبون خودمون با هم حرف بزنیم!

مشکان شیشکی بلندی به جمله ی اعتماد بست و با لحنی طعنه آمیز گفت: آقایون رو خوب اومدی! تو الآن آقای خیر سرت؟! یاالله! بریم ببینم زبون توی آقا چه مدلیه!

\*\*\*

آبی آسمانی و زلال استخر حال اعتماد را بد می کرد. انگار دستی از میان آب بیرون آمده و چنگی بر گلویش انداخته و راه نفسش را بریده بود. یادآوری آن شب کذایی و دست و پا زدن هایش برای خلاصی آزارش می داد اما در آن لحظه فرصتی برای ضعف نشان دادن نبود. برگشت و رو به مشکانی که شاکی و عصبی تماشایش می کرد گفت: اون شب که داشتی بال بال می زدی نجاتم بدی با خودم گفتم چه عجب یه جنمی از خودش نشون داد! یعنی خیال کردم ته وجودت یه خرده آدمیت هنو پیدا می شه ولی خو هر چی می گذره بیشتر مشخص می شه خیالم اون شب چقدر بی راه بوده!

لبخند کج کنج لب مشکان حکایت از تمسخر و جدی نگرفتن مرد جوان پیش رویش می داد! از او و حضورش در آن خانه بی زار بود اما خوب می دانست منبع بی زاری اعتماد نیست! خوب می دانست لج و لجبازی با پدرش او را به این نقطه کشانده! هیچ کس بیشتر از خودش از خودش خسته نبود اما غرور اجازه نمی داد تغییر رویه دهد.

اعتماد از سکوت مرد مغرور استفاده کرد و ادامه داد: اون روز که الکی منو اسیر دخمه ی عقب ماشینت کردی با خودم گفتم عین این فیلمای هالیوودی گیر یه آدم خوار یا یه قاتل سریالی افتادم! بعدش گفتم شاید اصلاً قاچاقچی اعضای بدن آدم باشی! حتی به اینم فکر کردم که شاید منو با یه بچه مایه دار اشتباه گرفتی و گروگانت شدم! تخلیه دیگه! بی کار که بشه رو دور فعالیت می افته! بعدش که مشخص شد زهرماری خوردی و خو عقلت به اختیار نبوده گفتم ایرادی نداره دیگه! آدمیزاده و یه وقتی خطا می کنه! یه وقتی خل بازی در می یاره! ماجراهای بعد هم که بهم ثابت کرد تو مریض نیستی مرض داری! این دو تا با هم توفیر داره! می دونی که! مرض داشتن بدتر از مریض بودن! علاج نداره! یعنی داره ها! منتها چون خود آدم مرض دار نمی خواد پی دوا درمون بره واس همین لاعلاج! حالا و امروز و با این جریان تازه ای که راه انداختی بهم ثابت شد مریض که نیستی هیچی، مرض که نداری هیچی! عقل هم نداری! کله ات پوک پوک! آخه خل مشنگ آدم می خواد توطئه کنه! آدم می خواد دسیسه کنه! آدم می خواد بهتون بزنه این جور واضح عمل می کنه؟! آگه دوس داری پاپوش درست کنی بیا پیش خودم درست و درمون یادت بدم!

چشم های مشکان گرد شد و متعجب و نافهمیده خیره ی اعتماد ماند. اعتماد بی اعتماد به مشکان از لبه ی استخر کنار رفت اما مبهوت آرامش آب گفت: نقشه ی قایم کردن جعبه زیر تخت من واقعاً بچه گانه بود! قبول کن!

صدای چی بلند مشکان در فضای استخر پیچید. اعتماد به ناگاه سرش را به سمت او چرخاند و به چهره ی متعجب مشکان زل زد.

\*\*\*

از چهره ی مرد پیش رو این طور بر می آمد که خبری از ماجرای پنهان بودن جعبه در زیر تخت اعتماد ندارد و باورپذیر هم بود این بی خبری و تعجب چون اعتماد بی پروا تر از این مرد در زندگی ندیده بود.

نگاه هر دو به هم خیره بود. یکی در فکر بی راه گفتن های دیگری و دیگری در فکر جعبه ای که دزدش گم بود. صدای نگران مهرگان که سکوت میانشان را شکست و اسم مشکان را به زبان آورد نگاه هر دو از هم گرفته و به او خیره شد. اخمی ریز به چهره ی اعتماد نشست و از خیالش گذشت که نکند اصلاً موضوع جعبه حقیقت نداشته باشد. مهرگان که به مشکان خبر آمدن مادر را می داد اعتماد به میان حرفش آمد .

ببخشید خانوم .

مهرگان و مشکان هر دو با هم به سمتش برگشتند و مهرگان سؤالی نگاهش کرد . اعتماد قدمی جلو رفت و مردد بین گفتن و نگفتن گفت: اون جعبه، این ازش خبر نداره که!

مشکان زیر لب غر زد: این باباته! مرتیکه!

مهرگان نگاهش را از صورت اعتماد به سمت مشکان برد و برگرداند و پرسید: یعنی چی؟! مشکان جواب حاضر کرده در آستینش را تحویل داد: یعنی چی نداره! هر چی رشته بودین پنبه شد! من نمی دونم جریان جعبه و هر کوفت و زهرمار دیگه ای که این از گل ازش حرف می زنه چیه !

مشکان گفت و قبل از بیرون رفتن از محوطه ی استخر رو به اعتماد گفت: حساب کار امروز تو یه جا تلافی می کنم که دیگه انگشت تو هر گهی که بهت ربط نداره نکنی !

و انگشت اشاره اش را اخطاری به سمت مهرگان گرفت: با اون عوضی هم یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه تو این خونه یا هر جا که من هستم قرار بذاری هم تو رو پیشمون می کنم هم اونو!

چشم اعتماد رفتن مشکان را دنبال می کرد و ذهنش درگیر جعبه بود. شاید کس دیگری هم دلش نمی خواست او در این خانه باشد. شاید غیر از مشکان کس دیگری هم در پی خراب کردن او بود و چقدر بد که مثل مشکان رو بازی نمی کرد و پنهانی دست به توطئه می زد .

چشم از در گرفت و سؤالی به مهرگان خیره شد. مهرگان لبه ی سکوی کاشی کاری کنج دیوار را برای نشستن انتخاب کرد و به حرف آمد: نمی دونم اگه کار مشکان نبوده باشه می تونه کار کی باشه! یعنی جعبه که پا نداره پاشه بره تو اتاق زیرشیرونی! یعنی کی غیر مشکان نمی خواد شما تو این خونه باشی؟! فکری، حدس و گمانی از ذهن اعتماد گذشت و مطرحش کرد.

یا شاید واقعاً قصد دزدی بوده؟

چشمان مهرگان گرد شد و خیره ی چهره ی متفکر اعتماد. اعتماد به سمت در ورودی راه افتاد و در همان حال گفت: یا یکی یه موشو دوئونده میون قول و قرار من و حاجی یا ولش کرده ته خورجین حاجی!

مهرگان از جا بلند شد و قبل از بیرون رفتن او سؤالش را پرسید: یعنی چی؟! اعتماد ایستاد، برگشت و جمله اش را برای مهرگان توضیح داد: یعنی یا یکی غیر برادر تون می خواد من اینجا نباشم یا اینکه واقعاً یه دزد خونگی اینجاست که فکر کنم بد نباشه حاجی واسه گیر انداختنش تله بذاره!

\*\*\*

با وجود گذشتن آفتاب از سر دیوار گرما همچنان طاقت فرسا بود. اعتماد که از ساعتی پیش مشغول رنگکاری دیوارهای قدمی دو اتاق ته حیاط بود دست از کار کشید و قدمی به عقب برداشت. دیوار پیش رویش گرچه خوب و ماهرانه بتونه کاری نشده بود اما از سیاه اندودی در آمده و ظاهری نو نوار کرده بود .

عرق پیشانی را با سرشانه اش گرفت و شت رنگی را داخل سطل تینر گذاشت. حاجی گفته بود هر وقت اتاق ها را روبراه کرد می تواند دست مادر و برادرش را بگیرد و به آنجا بیاورد و همین شده بود انگیزه ای برای تلاش مضاعف . صدای قیژ بلند و نخرانشیده ی لولای زنگ زده ی در به عقب برش گرداند و با دیدن عصمت خانم و لبخند روی لبش به گرمی سلام کرد. عصمت خانم سینی محتوی دو لیوان شربت را به سمتش گرفت و گفت: بیا مادر، بخور یه خرده نفس بگیر. به یدالله می گفتمی از تو انبار پنکه رو در بیاره واسه ات. پختی تو این گرما که.

اعتماد لاجرعه و یک نفس یکی از لیوان ها را سر کشید و بعد گفت: دست شما درد نکنه. عالی بود. کف زمین خاک داره پنکه بلندشون می کرد می شستن رو دیوارها. کار آستری تموم شد، فردا یه دور دیگه روشونو رنگ بزیم توپ توپ می شه.

عصمت خانم با لحن مهربانی به لیوان دیگر اشاره کرد و گفت: اینم بخور حالت جا بیاد. ایشالله. حالا باید یه چند روز هم صبر کنی تا رنگ خشک بشه و بوش بپره .

اعتماد لیوان دیگر را برداشت و سری به علامت مثبت تکان داد. کمی از شربت را خورد و لیوان را در سینی گذاشت و همان طور که خم می شد برای برداشتن بطری محتوی تینر گفت: برم دم پاشیر دست و بالمو بشورم بعد یه دوش بگیرم. خودم از این دیوارها بیشتر بو می دم.

\*\*\*

خواب بود وقتی کسی پاورچین پاورچین پا در اتاق گذاشت و هوشیار شد وقتی احساس کرد تخت تکان نامحسوسی خورد. سعی کرد به همان حالت خواب و بی آنکه بیداریش را آشکار کند، از بین پلک های نیمه بازش ببیند چه کسی در اتاق است اما از آن زاویه و پشت کرده به در ورودی امکان نداشت. کمی مکث کرد و بعد با خرناسی ساختگی به پهلوی دیگر چرخید. صدای خش خشی که تا قبل از غلت زدنش در اتاق پیچیده بود برای لحظه ای از بین رفت و کسی که در اتاق بود بعد از مطمئن شدن از خواب بودن اعتماد مشغول ادامه ی کارش شد.

اعتماد اما پلک هایش را کمی از هم فاصله داد و میان تاریک و روشن اتاق و تاری دیدش کسی را تا کمر رفته زیر تخت دید! پلک باز کرد و با چشمانی گرد شده به پاهای دراز شده ای خیره ماند که ناآشنا می آمد! در یک حرکت ناگهانی خیز برداشت، خم شد و پاها را از میچ به چنگ گرفت!

\*\*\*

صدای جیغ خفه ای از صاحب پاها بلند شد و اعتماد به سختی تعادل خود را حفظ کرد و پاهای به چنگ گرفته را عقب کشید. نور باریک و کم جانی که از درز باز در به اتاق می ریخت باعث شد تا اعتماد چهره ی مهمان ناخوانده اش که با تکان های شدید سعی در رها کردن خود داشت ببیند .

چشمان هر دو به هم خیره بود و اعتماد باور نمی کرد کسی که نیمه شب آن چنان پنهانی پا در اتاق گذاشته و در حال

انجام کار مخفیانه ایست پسرکی آنقدر کم سن باشد. صاحب پاها حتی از اعلا هم کوچکتر بود و چشمان گرد شده و ترسخورده اش مات اعتماد. دیگر دست از تقلا برداشته و نفس نفس می زد. در آن تاریکی هم رنگ پریدگی صورتش به وضوح دیده می شد.

کمی سکون بود و بعد پسرک با تکان شدیدی از غفلت و تعجب اعتماد استفاده کرد و پاهایش را آزاد کرد. همین که به سمت در خیز برداشت اعتماد با یک جهش زودتر از او به در رسید و در را بست و کلید برق را فشار داد. چشم هر دویشان از نور لامپ برای لحظه ای بسته شد و بعد صدای ملتمس پسرک بود که سکوت را شکست.

بذار برم!

اعتماد چشم گشود و اخم کرده خیره ی پسر بچه شد! پسر بچه قدمی به عقب برداشت و در حال پنهان کردن ترس خود با لحنی تخس گفت: بذار برم والا جیغ می کشم!

تای ابروی اعتماد بالا رفت، دست ها را از عقب به در چسباند و تکیه اش را به آنها داد و گفت: جیغ؟ خوبه! فکر خوبی! یعنی فکر می کنم جیغ کشیدن تو به ضرر خودت و به نفع من باشه! این طور فکر نمی کنی؟!

کمی و فقط کمی مانده بود تا پسرک به گریه بیفتد. دستانش چنان در هم مچاله شده بود که اعتماد برای لحظه ای نگران خرد شدن استخوان های باریکش شد. تکیه از در گرفت و خواست به سمتش برود که پسرک با یک جهش روی تخت پرید و کنج دیوار پناه گرفت و ملتمس و با زاری گفت: غلط کردم! بذار برم! به خدا دیگه ... صدای تقریباً بالای پسرک ترس بیدار شدن بقیه ی اهل خانه را به دل اعتماد انداخت و باعث شد کف دستش را روی هوا به سمت زمین تکان دهد و او را دعوت به سکوت کند.

هیش! صداتو بیار پایین الان همه رو بیدار می کنی!

قطره اشکی از چشمان پسر بچه فرو چکید و لبهایش همراه با لرزش از هم باز شد و این بار با صدای آرامتری به حرف آمد.

به خدا دیگه نمی یام. دیگه نمی کنم. بذار برم آقا اعتماد!

اعتماد دوباره متعجب شد! این پسر بچه که حتی اسم او را می شناخت و او برای بار اول می دیدش که بود و اصلاً برای چه کاری پا در این اتاق گذاشته بود که حال قسم می خورد دیگر تکرارش نمی کند؟!

ذهن اعتماد به سرعت همه چیز را کنار هم چید. جعبه ی خاتم کاری و پنهان بودنش زیر تخت اعتماد، حضور این پسرک و زیر و رو کردن زیر تخت و خطایی که به خاطرش به التماس افتاده بود و ترس نشسته در چهره اش! به آنی به یاد اعلا افتاد و میوه های درختان آن باغ. سر و وضع پسرک درست مثل اعلا بود. نه شیک و پیک و در خور و شأن آن خانه! پس می شد حدس زد دزدیدن جعبه کار او باشد.

اعتماد سعی کرد اعتماد پسرک را جلب و ترس را از او دور کند پس با آرامش بر لبه ی تخت نشست و با کف دست

ضربه ای به کنارش زد و گفت: بشین بی سر و صدا و مرد و مردونه حرف بز نیم بعد هر جا خواستی برو!

پسر بچه تکانی نخورد و از دیوار جدا نشد، اعتماد سر بالا کرد و این بار با لحنی جدی تر گفت: بشین!

پسرک جا خورده از تغییر لحن اعتماد همان جا که ایستاده بود سر خورد و روی زمین نشست. پاها را به بغل گرفت و میان بالا کشیدن مفش گفت: من... ببین... بذار برم. به خدا...



نگاه متفکر و جدی اعتماد باعث شد پسرک حرفش را بخورد و سکوت کند. اعتماد دستی بین موهائش فرو برد و بعد از مکثی پرسید: اسمت چیه؟

پسر بچه کمی مکث کرد و زیر نگاه اعتماد تاب نیاورد و سکوتش را شکست: امین.

ابروهای اعتماد به موهائش نزدیک شد و سعی کرد خنده اش را بخورد. سر تا پای پسرک را ورنانداز و تکرار کرد: امین! امین!

نفس عمیقی گرفت و گفت: خب آقا امین! نصفه شبی که هر بچه ای تو رخت خوابش خوابیده تو اینجا، زیر تخت عاریه ای من چه می کنی؟!!

پسرک جوابی نداد و با چشمانی دودو زن خیره ی او ماند، اعتماد کمی سکوت کرد و به حرف آمد: اومدی پی جعبه ای که قایمش کرده بودی آره؟!!

دستان پسرک که دور پاهایش حلقه شده بود فشرده تر شد. اعتماد در حال تماشای واکنش های مهمان سرزده اش گفت: پس موش کوچولویی که نصفه شبها تو خونه می گرده تویی آره؟! ... خب ببینم. اصلاً تو کی هستی؟! تا جایی که می دونم حاج نایب جز اون پسر ی خل و چل پسر دیگه ای نداره!

لفظ خل و چلی که اعتماد در مورد مشکان به کار برد لبهای پسرک را میان گریه و ترس کش آورد. اعتماد از لبخند پسرک استفاده کرد و با لبخندی سعی کرد ترس او را از بین ببرد و در همان حال گفت: خوشتر اومد به مشکان گفتم خل و چل؟! از این بدتر هم می تونم نثارش کنم! دوست داری؟!!

پسر بچه با سادگی تمام سری تکان داد به معنی مثبت و اعتماد این بار بلند خندید. دستان پسرک از دور پاهایش جدا شد و خود را به سمت لبه ی تخت کشاند و گفت: می شه برم؟!!

اعتماد سری به دو طرف تکان داد و نه ای گفت. اخم های پسر بچه در هم شد و اعتماد پرسید: خب آقا امین! نگفتی چه نسبتی با اون الوات قزمیت داری!!

امین خیره ی کف زمین با صدایی تحلیل رفته گفت: مامانم واسه اشون کار می کنه.

گره ای به ابروهای اعتماد افتاد و پرسید: تو پسر عصمت خانومی؟!!

قبل از اینکه امین جوابی بدهد دستگیره ی در به آرامی بالا و پایین شد و در باز. نفر سومی به جمع مردانه ی دو نفره شان اضافه شد و چشمان اعتماد برای بار انم در آن شب گرد!

\*\*\*

دخترک سبزه روی ریزه میزه را یکی دو باری در سرسرا و حیاط دیده بود و می دانست دختر عصمت خانم است اما از اینکه برادری دارد بی خبر بود. با ورود دخترک و چشمان ترسیده و گرد شده ی ماتش به امین، اعتماد از جا برخاست و با صدای آرامی گفت: بیا تو درو ببند تا کل ملت نریختن این بالا!!

دخترک گیج و منگ نگاه از برادر گرفت و مات اعتماد ماند. اعتماد با نچی به سمت در رفت و این بار متحکم تر گفت: یا بیا تو یا برو بیرون!

دخترک وارد شدن را انتخاب کرد و به محض پا گذاشتن در اتاق با صدایی پیچ پیچ وار اما پرحرص و ترس رو به برادرش گفت: خدا بگم چی کارت بکنه امین! گند زدی آره؟! مگه نگفتم بذار صبح؟! مگه نگفتم خوابش سبکه پشه تو هوا پر بزنه بیدار می شه! اومدی بیدارش کردی حالا بشین تو سر خودت و ما گل بریز!

دست دخترک که سر برادرش را محکم به جلو هل داد، امین پاندول وار عقب و جلو شد و اعتماد معترض لب باز کرد: هیش! آروم بابا! دخترک با چشمانی درشت به سمت اعتماد برگشت و چشم غره ای نثارش کرد. اعتماد متعجب از عصبانیتی که بی دلیل دامنگیرش شده بود شاکی لب به اعتراض باز کرد.

هی خانوم شاکی! قبل اینکه این جوری تخته گاز بری تو شیکم برادرت به چند تا سؤال من جواب بده بعد چپ چپ نگام کن! داداشت تو اتاق من چی کار داشته؟ خودت اصلاً اومدی این بالا چی کار کنی؟! چه کاری رو گفته بودی بهش صبح انجام بده این بالا؟! اصلاً ببینم تو از کجا می دونی من خوابم سبکه و بال بال زدن پشه منو بیدار می کنه؟! چهره ی درهم دختر نشان می داد قرار نیست عقب نشینی کند و حتی قصد دارد به تاخت برود! دست پیش برد و بازوی برادرش را گرفت و در حال بلند کردنش از روی تخت گفت: اولاً تو نه و شما! دوماً کارمون ارتباطی به شما نداشته! سوماً من دلیلی نمی بینم بخوام جواب این همه سؤالو بدم!

ابروهای اعتماد از این همه قلدری دخترک ریزه میزه بالا رفت و قبل از آنکه خواهر و برادر بخواهند از اتاق بیرون بروند به در تکیه داد و به چهره ی طلبکار دختر خیره شد. دختر که امین را به دنبال خود می کشید وقتی با سد اعتماد روبرو شد طلبکارانه تر گفت: برو کنار می خوایم بریم بیرون!

سر اعتماد با خونسردی هر چه تمام تر و به آرامی به دو طرف تکانی خورد و چهره ی دختر درهم تر شد! امین بود که از ترس درگیر شدن دو جوان به حرف آمد.

آقا بذار ما بریم، فردا خودم می یام همه چیو واسه ات توضیح می دم!

لبخندی بر روی لبهای اعتماد نقش بست. نگاه از پسر بچه گرفت و رو به خواهرش گفت: یا همین الان به من می گین اینجا چی کار می کردین، یا می رین عقب و منتظر می موبین تا واسه حاج نایب توضیح بدین!

دست دختر بازوی برادرش را رها کرد و گیر لبه ی شالش شد. در حال مرتب کردنش گفت: این اتاق قبل از اینکه تو توش بچی جای بازی امین بوده! اسباب بازی هاشو جا گذاشته بود اومد بگیره!

تای ابروی اعتماد بالا رفت و گفت: ای! خب پس راحت باشین! اسباب بازیشو بردارین بعد برین که دوباره منو زابراه نکنین!

اخم های دختر عمیقتر شد، قدمی پیش گذاشت و خواست حرفی بزند اما امین گفت: چیزه! یعنی ... نیست! یعنی من خیال کردم اینجاست ولی ...

دست دخترک پس گردنی نه چندان آرامی نثار برادر کرد و اعتماد با همه ی توان تلاش کرد لبخندش را مهار کند.

دخترک عصبی و حرصی رو به اعتماد توپید: برو کنار بذار بریم!

اعتماد این بار با بالا انداختن ابروهایش جواب منفی داد و گفت: همه جا رو که خوب نگشتین! داداشت فقط زیر تختو دید. بگردین شاید هنوز باشه. من دلم نمی یاد دست خالی از اتاق برین.

نگاه دخترک سرسری دور تا دور اتاق را دید زد و دست آخر دوباره به صورت اعتماد دوخته شد و گفت: نیس! خیال می

کرد گذاشته همین زیر .

اعتماد با لبخند پرسید: خیال می کرد؟!

دخترک کلافه از موقعیتی که در آن گیر افتاده بودند و از لحن خونسرد اعتماد و لبخند بی دلیل و حرص در بیار نشسته بر لب و سؤالهای پشت سر همش باری دیگر پر شالش را باز کرد و روی دوش انداخت و گفت: آره! خیال می کرد! خیال نمی دونی چیه؟! فکر می کرد! برو کنار بذار ما بریم نصفه شبی خوب نیس یکی ما رو اینجا ببینه ! اعتماد خواست سؤال دوباره ای بپرسد و از جلوی در کنار نرود اما صورت ملتهب و نگاه دودوزن و نگران دخترک دلش را به رحم آورد. از جلوی در کنار رفت اما قبل از آنکه اجازه ی بیرون رفتن به آن دو بدهد گفت: احياناً اسباب بازی داداشت یه جعبه ی خاتم کاری نی؟!

\*\*\*

نگاه تیز دخترک به چشمان اعتماد نشست، لبخند پیروزمندانه ای که می آمد روی لبهای اعتماد بنشیند پشت اخم ساختگیش پنهان ماند و سکوت عجیبی بینشان حکم فرما شد. دخترک بود که به خود آمد و دست برادرش را کشید، به سمت در هدایتش کرد و با لحنی عصبی گفت: برو بگیر بکپ تا من پیام!

پسر بچه نگاه پرترس و اضطراب آخر را به اعتماد انداخت و بی تمایل از اتاق بیرون رفت. در که بسته شد اعتماد دست به سینه به دیوار تکیه داد و منتظر واکنشی از دخترک ماند. دختر هم بعد از کمی مکث قدمی به اعتماد نزدیک شد و با همان لحن عصبی گفت: داداشم بچه است! دیدیش که! فقط 9 سالشه! تو داداش داری؟! اصلاً خونواده داری؟! می فهمی بچه بودن یعنی چی؟! داداش منم بچه اس! حالیش نشده، یه غلطی کرده! الان هم عین سگ پشیمونه! یعنی زدم تو سرش! بهش گفتم غلطی که کرده رو جبران کنه! الان هم اومده بود دنبال اون کوفتی که برش داره ببره بذارتش سر جاش! حالا تو این وسط چی می گی؟! هان؟!

عجیب بود که اعتماد از لحن تند و طلبکارانه ی دخترک دلخور نشده بود و حتی آمادگی لبخند زدن یا خندیدن به حرص خوردن و تند و پشت هم حرف زدن دخترک را هم داشت! سکوت و نگاه خونسردش بیشتر دخترک را عصبانی کرده بود که قدمی دیگر پیش گذاشت و با صدایی که سعی می کرد از اتاق بیرون نرود گفت: چیه؟! واس چی دست به سینه ایستادی بر بر منو نیگا می کنی؟! نیگا داره؟!

اعتماد سری بالا و پایین کرد و جواب مثبت داد، چشمان دخترک گرد شد! اعتماد لبه ی تخت نشست و با لبخند گفت: یادش به خیر، بچه بودیم هر کی این جمله رو بهمون می گفت می گفتیم دم خونه اتون گدا داره، قورباغه چند تا پا داره!

تک خنده ی اعتماد کفر دخترک را بیشتر درآورد! چند باری از مادرش تعریف آقایی این پسر تازه از راه رسیده را شنیده بود اما الان و در آن لحظه آن چنان از دست خطای برادرش و خونسردی این مرد شاکمی بود که نمی فهمید مادرش از چه چیز او تعریف می کرده است! خود را مثل موثی می دید در دستان مرد آزمایشگری که سرخوشانه نشسته و به نتیجه ی تزریق دارویی سمی و بال بال زدن های بی فایده ی موش بیچاره نگاه می کند ! قدمی به سمت در برداشت و زمزمه کرد: اصلاً به جهنم! برو به هر کی دوست داری بگو! امین هم هر غلطی کرده

خودش باید جواب پس بده !

دستش به دستگیره ی فلزی در نشسته بود که اعتماد به حرف آمد.

جعبه اینجا، زیر این تخت نیس.

دخترک با چشمانی متعجب و چهره ای بهت زده به ناگاه به سمتش چرخید، اعتماد روتختی را کمی بالا زد و گفت: باور نمی کنی بیا خودت ببین.

دختر گیج و گنگ نگاهش را از تخت گرفت و به چشمان اعتماد دوخت. اعتماد با حفظ حالت خونسرد خود روی تخت دراز و ملافه را تا روی سر بالا کشید و گفت: داری می ری بر قو خاموش کن.

دخترک مردد بین استفاده از موقعیتی که اعتماد در اختیارش گذاشته بود یا باور حرف او همچنان در اتاق ایستاده و به شکم اعتماد که از زیر ملافه بالا و پایین می شد نگاه می کرد. دلش می خواست پسر جوان جای دراز کشیدن و خزیدن زیر ملافه برای دقایقی از اتاق بیرون می رفت تا او با خیال راحت زیر تخت را می گشت. حالا و با حضور او در اتاق جرأت و روی دراز شدن روی زمین و تا کمر زیر تخت رفتن را نداشت. اما دلش می خواست خودش زیر تخت را ببیند تا بفهمد چه خاکی بر سرشان شده است! اگر اعتماد راست می گفت و جعبه آن زیر نبود پس یا خودش جعبه را برداشته بود یا امین دروغ گفته و جای دیگری پنهانش کرده بود. ایستادن و تردید و فکر کردنش که کمی طولانی شد اعتماد ملافه را پایین کشید و با اخم گفت: چیه؟! نیگا داره؟! !

چهره ی دختر از حالت متفکر به حالت تهاجمی تبدیل شد و با حرص گفت: از کجا معلوم راستشو می گی؟! ابروهای اعتماد بالا رفت، به پهلوی چرخید و دستش را تکیه گاه سرش کرد و گفت: از اونجایی که فهمیدم اسباب بازی داداش جانت یه جعبه ی خاتم کاریه !

نگاه دختر نشان می داد قانع شده است. اعتماد دوباره طاق باز شد و قبل از آنکه ملافه را روی سر خود بکشد گفت: جعبه دست مهرگان خانومه. جای اینکه واسه من چش و چالتو چپ و چوله کنی برو یه فکری کن ببین جواب اون و حاج نایبو چی باید بدین! بر قو خاموش کن، درم ببند! شب خوش!

لحن اعتماد و جملاتی که گفته بود چنان ترس و دلهره ای در دل دختر نشانده که جایی برای حرف نگذاشت. بی صدا از اتاق خارج شد و به دیوار کنار در تکیه داد. لبهای پایینش را به دندان گرفت و خیره ی روبرویش به بدبختی و آوارگی خود و برادر و مادرش اندیشید! می دانست مهرگان یا حاج نایب ته توی قضیه را که در بیاورند این پسر خونسرد تازه از راه رسیده ماجرای امشب را می گوید و خود را از مضام اتهام می رهند. شاید بهتر بود لحنش را آرامتر می کرد و دل پسر جوان را به دست می آورد. شاید بهتر بود حتی به خاطر خود و خانواده اش التماس می کرد تا چیزی نگوید و حرفی نزند اما به هر حال جعبه که پا نداشت خودش به اتاق زیرشیروانی و زیر تخت برود. مهمانی و جشن و مراسمی هم در خانه گرفته نشده بود که بگویند شاید کار یکی از مهمان ها باشد. پس مطمئناً حاج نایب یا دخترش یا حتی خانم خانه پی پنهان شدن جعبه در زیر تخت را می گرفتند و آن وقت بود که او و مادرش به جرم گناه برادر بی فکرش باید شبها را در کوچه و خیابان سپری می کردند.

تکیه از دیوار گرفت و خواست به اتاق برگردد و از اعتماد کمک بگیرد اما با خود اندیشید که فایده ای ندارد. حال که جعبه به دست مهرگان افتاده بود دیگر چه فایده ای داشت التماس به پسر مغرور و خونسرد خوابیده در اتاق پیش

رویش؟!!

قدم خسته و درمانده و سنگینش را به سمت پله‌ها برداشت و پا روی اولین پله گذاشت که صدای جیر جیر لولای در مانع پایین رفتنش شد. برگشت و اعتماد را ایستاده در آستانه‌ی در دید. سوالی، ناامید و بی‌چاره، با لب و لوجه‌ای آویزان به او خیره بود که اعتماد با صدایی آرام زمزمه کرد: جریان جعبه رو راست و ریس می‌کنم ولی شرط داره! نگاه دختر رنگ امید گرفت، اعتماد موهایش را از سر پیشانی عقب راند، با یکی دو قدم به دختر نزدیک شد و در فاصله‌ی چند سانتی متری از او آرام گفت: باید بهم تو سر و سامون دادن اون دو تا اتاق تهی کمک کنی! دست برسونی که جفت و جور بشه واسه اومدن مادر و برادر من .

دختر تحلیل‌گرانه به پیشنهاد اعتماد فکر می‌کرد که صدای خنده‌ای نگاهشان را از هم گرفت و به سمت سالن پایین کشاند. چشمشان به مشکانی افتاد که از در سالن وارد شده و در حال صحبت با گوشی موبایلش به آشپزخانه می‌رفت. وقت تنگ بود پس بدون تعلل به سمت اعتماد برگشت و پیچ زد: باشه قبوله. قول می‌دی قضیه رو حل کنی؟! اعتماد با تکان سر جواب مثبت داد. دختر به سمت پله‌ها قدم تند کرد تا قبل از آنکه مشکان از آشپزخانه بیرون بیاید و او را ببیند از سالن خارج شود و اعتماد با خود اندیشید که این یک بار استثنائاً چقدر از وجود مشکان و سابقه‌ی خرابش خوشحال است!

\*\*\*

کف دست بر در زنگ زده‌ی نیم‌لا گذاشت و هلش داد. پا بر روی اولین پله گذاشت و نگاهش را به سمت اتاق کشاند. مادر را دید که بر ایوان نشسته و در حال صحبت با منیر خانم است. دلش تنگ شده بود اما روی بازگشت به خانه را هم نداشت که اینقدر دیر آمده بود. سابقه نداشت این همه مدت مادر را نبیند، هر چند که از حالش به واسطه‌ی تماس با اعظم با خبر بود.

سر به زیر انداخت و بی‌اهمیت به دو بجه‌ای که دنبال هم کرده و دور او می‌چرخیدند به سمت پله‌ها قدم برداشت. سلام کرد و مادر کلامش را نیمه تمام گذاشت و به سمتش سر چرخاند. منیر خانم با دیدنش از جا بلند شد و بعد از جواب دادن به سلام او رو به مادر با لبخند گفت: بیا حلال زاده اس، خودش اومد. دیگه غمت نباشه عزیز جان. منیر خانم که رفت اعتماد کنار پای مادر نشست و برای بار دوم سلام کرد. مادر زیرلبی جوابش را داد و خواست از جا بلند شود که اعتماد دست او را چسبید و مانع از برخاستنش شد. کمی سکوت بینشان برقرار بود تا اینکه اعتماد به حرف آمد.

:رو ازم می‌گیری که بگی ازم دلخوری؟! خیالت رسیده خودم نمی‌دونم؟! خودم خبر ندارم؟ نگاه تیز مادر به صورتش نشست و لب‌هایش به عصبانیت باز شد: می‌دونی؟! خبر داری؟! خبر داشتی که این همه وقت من و این یه الف بچه رو گذاشتی و رفتی حاجی حاجی مکه؟! خواست حرفی بزند که مادر با تکیه به زمین و دیوار از جا بلند شد و به اتاق رفت. این طور بهتر بود. دلش نمی‌خواست پیش چشمهای پنهان پشت پنجره‌ی اتاق‌ها با مادرش یکی به دو کند .

وارد اتاق که شد، مادر در حال مرتب کردن ظرفهای تمیز اما تلنبار شده کنج اتاق بود. نزدیکش نشست و مشغول

تماشای داستان مادر که ظرفها را در صندوقی قدیمی می چید شد. دو تا اتاق قدیمی ته حیاط خانه ی مطیعی اگر چه هنوز برای زندگی رو به راه نبود اما در مقابل این اتاق به کاخی می مانست مجلل و پرشکوه. لاقلا مستقل بود، آشپزخانه ای کوچک داشت و چند کابینت که مادر مجبور نباشد ظرفها را در صندوقچه ای قدیمی بچیند . دست پیش برد و آبکش پلاستیکی فیروزه ای رنگ را به دست گرفت و پیش برد تا مادر بگیردش اما او بی اهمیت ظرف دیگری را از روی زمین برداشت. اعتماد به حرف آمد تا شاید دلخوری مادر از این غیبت طولانی را رفع و رجوع کند.

به علی روشو نداشتیم پیام. هم روشو نداشتیم هم گرفتار بودم. یعنی...

مادر آبکش را از دستش کشید و بی نگاه کردن به او توپید: آره دیگه! گرفتار بودی! با از ما بهترن می پریدی، عارت می اومد بیای اینجا و به مادر پیر و برادر بی کست سر بزنی! مجبورم نیستی ها! به اندازه ی کافی وظیفه ی اون بابای گور به گور شده اتو به دوش کشیدی! تا آخر عمر و جوونیت که ما نباید وبال گردنت باش...  
اعتماد صدا بلند کرد و معترض به میان حرف مادر آمد.

مامان! این چه حرفیه؟!

نگاه تیز مادر به چشمانش نشست، اعتماد تکیه اش را به دیوار داد و زل پنجره ی پیش رویش گفت: ناخوش بودم! مریض خونه افتاده بودم! روشم نداشتیم که پیام! یعنی بدم اومد وقتی دیدم منم عین اون بابای گور... استغفرالله! اینها ببین! هنوز جای سوزن ها رو تنم کبوده! ببین که باور کنی!  
دستهایش را مقابل نگاه مادر گرفت و مادر بهت زده خیره ی کبودی ها شد. دست عقب کشید و در حال باز کردن دکمه ی تی شرت سه دکمه اش گفت: اعلا کجاست؟!

مادر به چشمانش خیره مانده بود و منتظر توضیح بیشتر اما اعتماد قصد نداشت بگوید چه بلایی بر سرش آمده بوده و حتی تا پای مرگ هم رفته است. برای فرار از سؤال و جواب های مادر خواست بلند شود که این بار مادر مانع شد. دستش را گرفت و مصر و کنجکاو و نگران پرسید: چت بود؟! این همه مدت مریض خونه بودی؟! اونوقت نباید من می دونستم؟! من، خواهرت؟! هیچکی؟! انقدر بی کس و کاری یعنی؟!  
-نمی خواستم ناراحتتون کنم!

نه که با نیومدنت ناراحتمون نکردی؟! چت شده بود؟! الان خوبی؟! نه! خوب نیستی! رنگ و روت پریده است .  
اعتماد لبخندی زد و نگفت که رنگ و رویش از دیدن در خانه ی قدیمی زهرا و به یادآوری بی وفایی او این چنین پریده است. مادر از جا برخاست، به سمت سماور رفت و در حال ریختن چای گفت: بذار برات یه چایی نبات درست کنم. فشارت شاید افتاده که انقدر زرد و زاری.

اعتماد تی شرت را از سر بیرون کشید و مشغول در آوردن جورابهایش شد. داشت جورابهها را در هم گرد می کرد تا به گوشه ای بیندازد که صدای سلام بم و گرفته ی اعلا سرش را بلند کرد. هنوز هم دلخور بود اما نمی دانست از کتکی که خورده ناراحت است یا همچون مادر از نبود برادر بزرگی که نقش پدر را هم ایفا می کرد.

جواب سلامش را داد و جوراب گوله شده را به گوشه ای پرت کرد. مادر استکان و نعلبکی چای و نبات را جلویش گذاشت و به اعلا گفت: برو از حاج احمد یک کیلو گوجه بگیر.

اعلا وارد اتاق نشده پا پس کشید تا امر مادر را اجابت کند، اعتماد گفت: نمی خواد. ناهار می ریم شابدوالعظیم، همون جا کباب می خوریم.

برق چشمهای اعلا ی ذوق زده را دید و نگاه از او گرفت. مادر در حال بلند شدن گفت: نمی خواد مادر. با این حال و روزت کجا بریم تو این گرما؟! برو اعلا. از جعبه بالایی ها نگیری ها. بهش بگو از زیر گاریش بده. فقط حواست باشه پلاسیده ها رو بهت نندازه!

اعلا زیر لب غر زد: خو پلاسیده نباشه که نمی اندازتشون تو جعبه ی زیر گاری که !  
اعتماد می دانست اعلا به خاطر مخالفت مادر با رفتن به شاه عبدالعظیم و خوردن کباب است که این چنین لب ورچیده. لبخندش را خورد و در حال هم زدن نبات های توی استکان گفت: زیر گاری و روی گاری رو بی خیال مامان. نیت کردم ببرمتون شابدوالعظیم. همون جا یه چیزی هم می خوریم .

قصدش این بود بعد از زیارت و در حال خوردن کباب و نان سنگک و ریحون تازه در یکی از کبابسراهای خبر رفتن به خانه ی حاج آقا مطیعی را به مادر بدهد. دوست داشت با دیدن شادی مادر احساس غرور کند! خوشحال بود که مادر به بودن و داشتن چنین پسری افتخار کند.

لبی به چای شیرین شده زد و بی نگاه کردن به اعلا گفت: یا بیا تو یا برو بیرون! اومد نداره یه لنگه پا وایسادی تو درگاه!

اعلا خوشحال از سکوت و رضایت مادر به رفتن برای زیارت و خوردن کباب، با ذوق پیش آمد، رودر روی اعتماد نشست و بعد از کمی من من کردن گفت: امممم. داداش؟  
نگاه اعتماد از نعلبکی کنده و به چشمان براق برادر نشست. برادر اما سر به زیر انداخت و با صدایی آرام گفت: بابت اون روز...

اعتماد میان حرفش پرید چون یادآوری آن روز و کتک خوردن و التماس های اعلا وجدانش را بیدار می کرد و آزارش می داد.

با کمال و دور و برش نگریدی حله! نمی گردی که؟!!

سر اعلا به دو طرف تکان خورد به معنی نه و مادر مداخله کرد: کمالو گرفتن!

اعتماد متعجب مادر را نگاه کرد، اعلا توضیح داد: می گن باند داشته. به بچه ها یاد می داده گدایی کنن. آخر شب تیغشون می زده و هر چی سلفیده بودن ازشون می گرفته .

نفس عمیق اعتماد حکایت از خیال راحتیش از بابت مرد خطرناک و خلاف کار همسایه می داد. استکان نیم خورده را در نعلبکی گذاشت و به قصد پوشیدن تی شرت تمیزی به سمت گنجه رفت اما جملاتی که اعلا ناخواسته و از سر بچگی به زبان آورد تمام برنامه هایشان را به هم ریخت.

می شه آبچی اعظمم با خودمون ببریم؟ بی چاره خیلی ناراحته. می گه صمد گفته حق نداره پاشو از خونه بذاره بیرون ولی خو بنده ی خدا دلش پوسید! بی وجود زده یه ور صورتشو کبود بادمجون کرده!

نگاه پراخم و جا خورده ی اعتماد از اعلا به سمت مادرش که برای ساکت کردن پسر کوچکش چشم و ابرو می آمد رفت و مادر لب گزید.

اعتماد بود که سکوت را شکست: باز دست روش بلند کرده؟! مادر خواست آتش خشم در حال گر گرفتن پسرش را خاموش کند پس در حالی که به سختی بلند می شد گفت: چیزی نیست که تو بخوای خونتو به جوش بیاری. زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن مادر. دو روز دیگه دوباره با هم خوش و خرم می شن. اعلا پاشو لباساتو عوض کن، از منیر خانوم هم اون چادر مشکی خاویاریشو بگیر بگو عصری براش پس می یارم.

اعتماد قدمی پیش گذاشت و از اعلا پرسید: کی دعواشون شده؟! پس چرا من که به اعظم زنگ می زدم هیچی نگفت؟! اعلا مردد نگاهش را به مادر دوخت تا راه فراری برای جواب ندادن پیدا کند. می دانست زبانش بی موقع در دهان چرخیده و برادر را عصبانی کرده است! خواست بی جواب از اتاق خارج شود که اعتماد راهش را سد کرد و گفت: تا توأم یابو! کری؟! اعلا لب گزیده و پشیمان زیر لب زمزمه کرد: دیشب دعواشون شده. اعظم صبحی اینجا بود ولی مامان فرستادش بره سر خونه و زندگیش!

مادر اسم اعلا را معترض و تهدیدگونه به زبان آورد. اعتماد رو به مادر پراخم و طلبکار گفت: باز این دختره رو بی پناه فرستادی بره؟! گوشتو واسه چی می اندازی جلو دهن گربه مامان؟! اون مادرسگ بی همه چیز اگه قرار بود شوهر بشه تا حالا می شد! واسه چی خواهر بدبخت من باید...

صدای مادر بلند شد: بیاد اینجا که چی بشه؟! ازش بچه داره! داری خرج اون رو هم بدی؟! داریم و نمی دیم؟! یکی باید به خودمون پناه بده! صدمم هر چی نباشه شوهر شه! امروز با هم بحث می کنن فردا آشتی! تو نیاز نیست دخالت کنی. اعلا برو تا منیر خانوم بیرون نرفته!

اعلا از کنار اعتمادی که قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین می شد راه گرفت اما در ایوان ماند تا بفهمد عاقبت دهن لقیش به کجا ختم می شود.

اعتماد با عصبانیت به سمت گنجه رفت تا لباسی به تن کند و مادر بود که گفت: طوری هم نشده. اعظم گنده اش کرده. من خودم با صمد حرف...

اعتماد با خشم به سمتش برگشت: حرف تو اگه قرار بود برش داشته باشه اون الدنگ هر بار تن بچه اتو اون جور کبود نمی کرد! کار اون بی پدر مادر از حرف گذشته!

لباس را به تن کشید و راه افتاد تا از اتاق خارج شود، مادر بازویش را چسبید: کجا می ری؟! اعتماد دستش را پس کشید و در حال بیرون رفتن گفت: می رم پی خواهرم که با هم بریم شابدالعظیم منتها قبلش یه توک پا تا پاتوق اون نسناسم می رم!

صدای یا امام زمان ترسخورده و هول مادر را شنید اما اهمیتی به اعتماد اعتماد گفتن هایش نداد. خیلی قبلترها باید احترام نان و نمک آن شوهرخواهر اوباش را می شکست و درسی بهش می داد تا دیگر جرأت دست روی خواهرش بلند کردن را نداشته باشد! خیلی قبلترها اصلاً باید دست خواهرش را می گرفت و از آن جهنم بیرون می کشید!



با صدای باز شدن در آهنی سر از زانو کند و نگاهش را به نوری که به داخل می ریخت دوخت. سربازی با صدای بلند اسم و فامیلش را صدا زد و خواست که بجنبد و از بازداشتگاه بیرون برود. به سختی تن کوفته اش را از زمین جدا کرد و قدم به بیرون گذاشت. سرباز فشار آرامی به پشتش آورد و متحکم گفت: راه بیفت دیگه . او مدن دنبالت. آزادی. نگاه متعجبش برای ثانیه ای بر چهره ی آفتابسوخته ی سرباز تنومند ماند و فشار بیشتر سرباز به پشتش باعث شد تا حرکت کند. نمی دانست صمد رضایت داده یا کسی پیدا شده تا در این وانفسا برای خلاصی او از آن اتاقک نمود تاریکی سندی بگذارد و ضمانتش را بکند.

راه روی تنگ و ساکت را که به قصد رفتن به طبقه ی همکف طی می کردند با خود فکر کرد جواب حاج نایب را چه بدهد. برای یک مرخصی نصفه روزه و دیدن و سر زدن به خانواده اش شرکت را ترک کرده بود و حالا بیست و چهار ساعت از غیبتش می گذشت. شرمنده بود از جواب اعتمادی که حاج نایب به او داشت و شده بود سر از کلاتری و بازداشتگاه در آوردن اما پشیمان نبود! خوشحال بود از اینکه صمد را از آن قهوه خانه ی بیزوری بیرون کشیده و هر چه لایقش بوده بارش کرده است! راضی بود از اینکه با سر به صورت مردک بی کاره زده و خونریزی بینی اش را به تماشا نشسته! زده بود جای تمام کتک هایی که خواهرش خورده بود! زده بود جای تمام ظلم هایی که خواهرش متحمل شده بود. نفهمید چه کسی پلیس را خبر کرد اما دید و شنید که صمد با عصبانیت و مظلوم نمایی از مأمورها می خواست آن دیوانه ی زنجیری را به بند بکشند و با خود ببرند! در بنز سبز و سفید رنگ پلیس که نشسته بود چشم روی هم گذاشته و نفسی در آن بی نفسی گرفته بود تا ضربان قلبش منظم شود و تنها از این ناراحت بود که مأمورها برعکس فیلم ها و سریال های تلویزیونی آخر معرکه سر نرسیده و خیلی سریع خود را رسانده بودند. دلش می خواست وقت داشت تا بیشتر صمد را به باد کتک می گرفت! دلش می خواست آن مردک بی همه چیز را به اندازه ی تمام این سالها که خواهرش را آزار داده بود بزند. حیف و صد حیف که پلیس ها خیلی زود از راه رسیدند!

پا در اتاق گذاشت و نگاه خسته و سرخ از شب بیداری اش به چهره ی گرفته ی حاج نایب افتاد. بهت بود یا شرمندگی نمی دانست اما حس بدی به وجودش سرازیر شد و سر به زیر انداخت. صدای گرم و گیرای حاج نایب سکوت را شکست.

جناب سرهنگ کجا رو باید امضا کنه؟

سر اعتماد به آئی بالا آمد و نگاه تیزش به میز پیش روی سرهنگ نشست! نمی خواست تعهدی بدهد! نمی خواست اعتراف کند که اشتباه کرده! تاوان کتک هایی که خواهرش در این همه سال خورده بود و دم نزده بود، جزای تمام گریه هایی که کرده بود، غرامت همه ی زجرهایی که کشیده بود تنها یک شکستگی بینی و کوفتگی چند مشت و لگد نبود! اجازه اگر داشت بهتر می بود آن انگل را با دستان خودش خفه می کرد تا دیگر نفس نکشد و هوا را آلوده نکند!

صدای حاج نایب به اتاق برش گرداند.

معطل چی هستی؟! بیا امضا کن بریم.

سر اعتماد چنان به زیر افتاد که نیازی به پاسخ منفی دادن نبود. دست حاج نایب مچش را چسبید و به سمت میز کشاندش و گفت: امضا کن بریم ظهر شد!

لحن متحکمش دل اعتماد را لرزاند و هوایش را ابری کرد. حس می کرد از چشم حاج نایبی که مثل چشمانش به او

اعتماد داشت افتاده است و این تنها دلیل برای ناراحتیش بود. سر بالا آورد و میان نفس کشیدن های تند و پشت سر همش لب زد: حقش بود!

اخم حاج نایب عمق بیشتری گرفت، سرهنگ با ته خودکاری که در دست داشت جایی روی کاغذ پیش رویش ضربه زد و گفت: امضا کن برین ما هم به کارمون برسیم! زدی یارو رو ناکار کردی، می تونست رضایت نده! به احترام ریش سفید این آقا راضی شده والا باید می رفتی دادسرا! بگیر!

خودکار را پیش چشم اعتماد بالا و پایین کرد تا دست پیش ببرد و بگیردش اما پیش چشمان اعتماد خودکار آبی بیشتر شبیه ساطوری بود که قصد داشت دسته ی خود را ببرد. با تردید و تنها به خاطر حضور حاج نایب و از کار و زندگی افتادنش دست پیش برد و خودکار را گرفت. نمی دانست گرمای دست سرهنگ باعث داغ شدن خودکار شده یا حرارت خشم فرونشسته ی وجود خودش خودکار را چنان پر حرارت و سوزان کرده است. بی اهمیت به مطلب نوشته شده روی کاغذ جایی که سرهنگ اشاره کرده بود را امضا زد و بعد از تحویل گرفتن محتویات جیبش از اتاق خارج شدند.

شانه به شانه ی حاج نایب به سمت خروجی کلانتری قدم برداشت هر چند که گام هایش سست و سنگین بود. ترجیح می داد زمین زیر پایش دهن باز کند و او را به بلعد تا مجبور نباشد در ماشین کنار حاج نایب بنشیند و شرح ماقع دهد. تف سربالایی بود گفتن از بد بودن شوهرخواهرش که بر می گشت روی صورت خودش و این باعث می شد احساس شرم کند.

صدای حاج نایب همزمان شد با صدای باز شدن قفل ماشین. نگاه اعتماد از آسفالت داغ کنده و به صورت درهم حاج نایب دوخته شد، حاجی با دست به ماشین اشاره کرد و گفت: بشین.

با تعلق و بی میل در ماشین نشست و حاج نایب هم نشست. دستش به سویچ نشست تا ماشین را روشن کند اما پیشمان شد، دست پس کشید و خیره به روبرو بعد از سکوتی چند لحظه ای گفت: مشکان که خلاقی می کنه، وقتی باید بیام و از یه همچین جاهایی جمعش کنم، از خجالت این و اونو می فرستم جلو. خودم نه ضمانتتو می کنم نه واسه بیرون آوردنش پا پیش می دارم. الان خیلی وقته دیگه از خبر دستگیر شدنش متعجب نمی شم. اصلاً هیچ حسی بهم دست نمی ده. یه مسئله ی عادی شده برام. مثل یه کار هر روزه. مثل اینکه هر صبح وقتی از خواب پا می شی می ری سر و صورت می شوری، یه لقمه نون می خوری یا سر کار می ری! امروز ولی ... وقتی زنگ زدن گفتن گرفتنت، مادرت بود فکر کنم. بیچاره پیرزن پای تلفن داشت بال بال می زد! التماس می کرد! مطمئنم اگه پیش روم بود حاضر بود به پام هم ... لاله الا الله! بچه جون از تو یکی بعیده دور و ور شر بگردی! لااقل واسه خاطر دل اون پیرزنی که تو ستونی واسه تکیه دادنش باید بی دردسر زندگی کنی! آسه بری آسه بیای! نمی دونم چی شده که جوش آوردی و زدی اون مرتیکه هفت خطو ناکار کردی ولی تو که زندگیت پر از سربالایی و سنگلاخه نباید به بی راهه بزنی! اگه رضایت نمی داد، کلی برات دیه می بریدن! داشتی بدی؟! داشتی هم لابد سهم شکم برادر و مادرت بود که باید می زدی و می دادی به اون اوپاش!

کسر شأن بود برای اعتماد که بخواهد لب باز کند و بگوید که آن اوپاش، آن هفت خطی که حاجی با اولین برخورد به ناتو بودنش پی برده بود دامادش، شوهر خواهرش، پدر خواهرزاده هایش است! سنگی که راه گلویش را بسته بود به سختی فرو داد و رو به سمت خیابان کرد. زل مردمی که در رفت و آمد بودند ماند و سکوت کرد تا حاجی دست از

شماتت بردارد و راه بیفتد. حاجی اما دست بر پای اعتماد گذاشت و با لحنی ملایمتر گفت: بینمت. اعتماد با فکی بر هم فشرده و چشمانی پردرد رو به سمت حاج نایب کرد. حاجی متفکر چهره‌ی پسر جوان را ورنه‌انداز کرد و دست پیش برد و کبودی پیشانی اش را لمس کرد و پرسید: سر چی حرفتون شد؟! اعتماد سر عقب کشید تا حاج نایب دست از سر تورم و کبودی سرش بردارد. حاج نایب منتظر شنیدن پاسخی از جانب او ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. سکوت میانشان طولانی می شد اگر حاجی برای رسیدن به جواب سؤال اصرار نمی کرد.

نگفتی سر چی حرفتون شده! اون مرتیکه که جواب درست و درمون نداد. تو لااقل بگو بینم واسه چی زدیش که هنوز هم تو چشمات هیچ رنگی از پشیمونی نیست و می گی حقش بوده! صدای اعتماد گرفته و خشدار بود وقتی سرش را کاملاً به سمت پنجره چرخاند و با شرمندگی گفت: دومادمونه. شوهر تنها خواهرم!

گرد شدن چشمان حاج نایب از چشم اعتماد دور ماند اما لحن کلامش کاملاً بهتس را نشان می داد: شوهر خواهرت؟! اعتماد جوابی نداد، سر به پشتی چسباند و چشمهای خسته از بی خوابیش را بست. دست حاج نایب از روی دنده بلند شد و روی پای اعتماد قرار گرفت. چند ضربه‌ی آرام زد و گفت: راه دوره، ترافیک هم که سنگین، یه چرت بزنی تا برسیم.

\*\*\*

دلش می خواست قبل از رفتن به شرکت سری هم به مادر می زد و از دلنگرانیش می کاست اما آنقدر شرمزده بود که به تصمیم حاج نایب احترام گذاشت و حرفی نزد. پلک بست اما خوابی به چشمانش نیامد. ذهن خسته اش آنقدر در شلوغی اتفاقاتی زندگیش گم بود که مسیر سر راست خواب و استراحت را پیدا نمی کرد. صدای زنگ موبایل حاج نایب پلک هایش را باز کرد، حاجی راهنما را زد و ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت و پاسخ تماس را داد. سلام خانوم... نه بیرونم چطور?... امروز?... خوب برنامه چیه?... باشه مشکلی نیس... من ساعت 7 یه جلسه دارم بعدش خودمو می رسونم... به یدالله بگو! نج... من با اعتماد کار دارم، نمی شه که وسط کارم بفرستمش بیاد!... مشکان کجاست?... خانوم! باشه خیلی خوب، یه کاریشش می کنم. فعلاً.

اعتماد از لحظه‌ای که اسمش را شنیده بود کاملاً به سمت حاجی چرخیده بود و منتظر تماشایش می کرد. حاجی با نچی گوشه‌ی را زیر ترمز دستی قرار داد و در حال راه انداختن ماشین گفت: خانوم خونه واسه فردا شب برنامه چیده. پس فردا تولد مهرگانه. انقدر دورمو شلوغ کردم که دیگه روز و ماه و سال و مناسبتا از دستم در رفته. مادر بچه‌ها می گفت یه سری خرید داره می خواد بری انجام بدی. حالشو داری یا یکی دیگه رو بفرستم. اعتماد راضی بود از اینکه پیش روی حاج نایب نباشد و کمتر خجالت بکشد. پس با صدایی گرفته گفت: خودم می رم. و اضافه کرد: البته اگه شما کار واجبی باهام...

حاج نایب به میان حرفش پرید: همینکه اوامر حاج خانوم انجام بشه خیالم تخته. خرید یدالله رو قبول نداره، پسره هم

که معلوم نیس کجاست. همون بری خونه بهتره.

اعتماد چشمی گفت و سر به پشتی صندلی تکیه داد. میان خرید کردن ها و اطاعت اوامر حاج خانوم شاید فرصتی می یافت برای سر زدن به مادر و راحت کردن خیال خودش.

\*\*\*

به لیست طولیلی که در دستش بود نگاهی انداخت و ابرو بالا برد. از خانم یک مرد متدین مثل حاج نایب این همه بریز و بیاش بعید بود. هر چند که چند سال کار کردن در این محله های اعیانی یادش داده بود همه ی این آدم ها حداقل در یک چیز مشترک هستند و آن هم تجملگرایست.

باید به توصیه ی حاج نایب عمل می کرد و پی گواهینامه اش می رفت تا برای این همه خرید ماشینی زیرپا داشته باشد. زیر آفتاب سوزان در حال گز کردن کوچه بود که بوقی سرش را چرخاند. ماشین کذایی مشکان یا شاید ماشین مشکان کذایی پیش پایش ترمز کرد و صدای مشکان بلند شد: یابوت کو قوزمیت؟!

اعتماد آنقدر خسته بود که با دیدن مشکان معترف باشد فقط همین یکی را امروز کم داشته است! بی جواب راهش را گرفت تا برود، مشکان اما بی خیالش نشد. به سمتش آمد و در یک حرکت ناگهانی کاغذ لیست خرید را از دستش کشید و گفت: ببینم؟! اوللاً!!! چه خبره! مهمونی در پیشه خدای نکرده؟!

اعتماد با چهره ای گرفته دست پیش برد تا برگه را از دستش بگیرد، مشکان اما دستش را عقب برد و گفت: وایسا ببینم، اممممم، آره! مهمونیه! خب چه خبر هست حالا؟!

برای اعتماد عجیب بود که تنها پسر خانه از آنچه قرار است در خانه رخ بدهد بی خبر است. سؤال های مشکان را به پای سر به سر گذاشتنش گذاشت و تنها نگاهش کرد. پسر جوان کمی لیست را بالا و پایین کرد و در نهایت گفت: اوه اوه! تولد اون نذر خانومه آره؟! بیا بگیر به ادامه ی نوکریت بپرداز. منم برم ببینم کیا دعوتن و کیا نیستن!

اعتماد نفسی گرفت تا خون سرد باشد و خم شد تا لیست را که مشکان روی زمین انداخته بود بردارد. مشکان رفت و اعتماد بی خبر از آنچه قرار بود در آن خانه رخ دهد برای مهیا کردن وسایل مورد نیاز خانم مطیعی به سمت بازار به راه افتاد.

\*\*\*

سکوت عجیب خانه با ماشین های پارک شده در حیاط تناقض داشت. اعتماد به سختی نایلکس ها را تا ایوان رساند و کمی نفس گرفت. از پشت شیشه ی در سالن سرکی به سالن کشید و وقتی کسی را ندید در را باز کرد. یااللهی گفت و دوباره نایلکس ها را به دست گرفت خواست وارد اتاق شود که صدای پیسی توجه اش را جلب کرد. از سر شانه اطراف را پایید و سر دختر عصمت خانم گوشه ای از ایوان دید. در حیاط ایستاده و از همان پایین با دست اشاره کرد که اعتماد به سمتش برود. چینی از سر تعجب به پیشانی اعتماد افتاد و نایلکس ها را برای بار دوم روی زمین گذاشت. به سمت دخترک رفت و با تکان سر به دو چپ و راست بی صدا پرسید چه شده یا چه کار دارد.

دخترک با دست اشاره کرد اعتماد نزدیک تر شود و او مجبور شد زانو بزند. چی شده را با صدایی نه چندان آرام گفت. دخترک معترض انگشت اشاره را به بینی نزدیک کرد و هیسی گفت و با صدای پیج پیج واری گفت: یدالله گفت خریدارو از در پشتی ببری تو آشپزخونه.

آرام حرف زدن دخترک باعث شد اعتماد هم صدایش را پایین بیاورد و چرا را از ته حلق ادا کند. دختر با اشاره به خانه گفت: نبودى قیامت شد تو خونه، الان تازه اوضاع آروم شده! خانوم حسابی از دستت عصبانیه!  
اعتماد متعجب پرسید: اَمَن؟!

دخترک سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: جریان تولد مهرگان خانومو به اون دیوونه لو دادی، اونم اومد اینجا شروع کرد به عربده کشی!  
اعتماد گیج بود. نمی فهمید چه شده و چرا مورد غضب خانم خانه قرار گرفته است. مگر قرار بود مشکان از مهمانی عظیم شب بعد بی خبر بماند؟!

خواست از جا بلند شود و به سمت وسیله ها برود که مهرگان از در سالن بیرون آمد و با دیدن او ایستاد. اعتماد سلام کرد و نگاهش به چشمهای پف کرده از گریه ی دختر جوان نشست. خم شد و با برداشتن نایلکس ها خسته نباشیدی هم تنگ سلامش چسباند. دختر جوان نزدیکش شد و آرام پرسید: شما جریان مهمونی فردا رو به مشکان گفتی؟  
اعتماد سری به علامت مثبت تکان داد و قبل از آنکه مهرگان لب به اعتراض باز کند گفت: یعنی من مستقیم نگفتم. لیست خریدو از دستم کشید و خودش حدس زد .

مهرگان آهانی گفت و بعد از کمی فکر خواست به سمت پله ها برود اما ایستاد، به سمت عقب برگشت و گفت: الان جلو مامانم ظاهر نشی بهتره. عصبانیه، ممکنه یه چیزی بگه ناراحت کنه. من بعد بهش توضیح می دم که تو حرفی نزدی.

اعتماد دلش می خواست بپرسد چرا جریانی به این بی اهمیتی اینقدر مهم شده است اما درست ندید دختر صاحب کارش را مورد سؤال و جواب قرار دهد. پشت سر مهرگان از پله های ایوان پایین رفت تا از در پشتی وارد ساختمان شود و خریده ها را به آشپزخانه ببرد.

\*\*\*

نور ماشین هایی که هر از گاهی وارد حیاط خانه می شدند روی دیوار می افتاد و فضای تاریک اتاق را برای لحظه ای روشن می کرد. اعتماد خسته و کمی دلگیر کف زمین نشست و به دیوار روبرویش خیره بود. دلش نمی خواست میان آدم هایی که برای شرکت در جشن تولد مهرگان خانم به آن خانه دعوت شده بودند ظاهر شود و نگاه های تحقیرآمیزشان را به جان بخرد. از عصر دیروز که خانم مطیعی در حضور مهرگان و عصمت خانم و دخترش و یدالله او را مؤاخذه کرده بود دمغ شده و دلش می خواست از محیط آن خانه دور باشد. هر چند که تنها واکنشش سر پایین انداختن و سکوت بود. خانم خانه آنقدر عصبانی بود که مهرگان با اشاره از او خواسته بود حرفی نزند و او هم سکوت پیشه کرده و ترجیح داده بود در مورد بی تقصیری خود حرفی نزند.

صدای قیژ در سرش را بلند کرد، سایه ای در اتاق افتاد و صدای دختر عصمت خانم در فضا پیچید: اینجایی؟!  
ابروهای اعتماد بالا جهید. اگر دختر بود هرگز به تنهایی پا در این قسمت خلوت و تاریک خانه نمی گذاشت! ساکت ماند تا واکنش های بعدی دختر را ببیند. سایه ی دختر کمی جا به جا شد و صدای پایش بلند. مشخص بود دختر پیش آمده تا از حضور اعتماد مطمئن شود. کمی سکوت شد و بعد دختر که چشمانش به تاریکی عادت کرده بود لب به اعتراض گشود.

لالی؟! خو یه حرفی بزن! بیا آقا کارت داره.

اعتماد نفسی گرفت و کلافه دستی میان موهایش کشید، دختر راه پیش آمده را برگشت و در همان حال گفت: از دیروز تا حالا همچین غم‌برک زدی انگار ننه ات طوریش شده! خو خانوم خونه اس، یه حرفی زده! تازه عین اون پسرش یه مقدار خل هم می زنه! تو چرا انقدر نازک نارنجی هستی؟!

اعتماد بی آنکه از جا برخیزد سؤالی که در ذهنش بود را بی مقدمه به زبان آورد.  
تو اسمت چیه؟!

تاریکی مانع از دیدن واکنش دخترک می شد اما اعتماد به خاطر آورده بود که دختر برخلاف لحن طلبکارانه و خودمانیش خوش ندارد کسی تو صدایش کند.

دختر اما برخلاف انتظار اعتماد بی اعتراضی تنها اسمش را به زبان آورد: فاطیما.

تند و فرز از جا برخاست و به دنبال دختر روان شد. نمی دانست چرا نمی توانست بپذیرد دختری هم طبقه ی خودش چنین اسمی داشته باشد. شاید دختر دوست داشت این چنین نامیده شود که اسم اصلی خود را نگفته بود. شاید همه همه ی این ها فکر بی راه اعتماد بود و دختر به واقع همین نام خارجی را داشت!

به پله های ساختمان که رسیدند اعتماد تیری در تاریکی رها کرد: فاطمه!

دختر برای لحظه ای در جایش خشک شد، با مکتی واضح برگشت و پراخم رو به اعتماد دو پله ی بالا رفته را برگشت و انگشت شست به نشانه ی تهدید پیش روی اعتماد گرفت: دیگه هیچ وقت هیچ وقت منو این جور صدای نمی...  
اعتماد لبخند به لب از به هدف نشستن تیرش میان حرف فاطمه پرید: اسم به این قشنگی چرا ازش فرار می کنی؟!  
عمق اخم فاطمه بیشتر شد، لحنش تندتر: ازم پرسیدی اسمم چیه، منم بهت گفتم! دیگه به شناسنامه ام و سلیقه ی ننه بابام و باقی ماجراها نباید کار داشته باشی!

صدای کوبیده شدن دمپایی های دختر بر موزاییک پله ها گواهی عصبانیتش بود. اعتماد خونسرد و خنده بر لب به سمت ساختمان راه افتاد و این در حالی بود که اطمینان داشت هرگز دختر را به آن نامی که خودش دوست دارد نخواهد خواند.

\*\*\*

فضای خانه با وجود آن همه آدم به شدت دم کرده و گرفته بود. اعتماد چشم گرداند تا حاج نایب را از میان جمعیتی که عده ای نشسته و عده ای ایستاده و گرم صحبت بودند بیابد. یدالله و عصمت خانم سینی به دست مشغول پذیرایی بودند و صدای خنده هایی از گوشه و کنار سالن حکایت از سرخوشی مهمانان از بزم بزرگ حاج نایب که به واقع نه، همسر حاج نایب داشت.

یدالله با دیدن اعتماد به سرعت پیش آمد، سینی در دستش را به طرف او گرفت و گفت: کجایی بابا تو؟! بگیر اینو بگردون تا من برم یکی دیگه بیارم.

اعتماد ناخواسته سینی را به دست گرفت اما قبل از دور شدن یدالله پرسید: حاج نایب کجاست؟

یدالله با اخم ریزی فاصله اش را با اعتماد کم کرد و تقریباً زیرگوشش گفت: اون پسره ی خل و چلو برده بالا لابد

براش لالایی بگه خوابش کنه!

نگاه اعتماد به سان کسی بود که با مسئله ای حل نشده روبرو شده که هیچ فرمولی از آن را به یاد ندارد. یدالله هم متوجه شد که خیلی سریع زمزمه کرد: چند لحظه پیش خواهر خانوم و خونواده اش اومدن، حاجی هم از ترس آبروریزی و بستن دهن اون شفتیک بردش بالا یه جوری راضیش کنه واسه یه امشب چفت دهندشو بندازه .می دونی که دختر آبجی خانوم زن سابق پسره بوده.

اعتماد آهانی گفت و یدالله با اشاره به قسمتی از سالن از او خواست مهمان های آن قسمت را پذیرایی کند. اعتماد بی علاقه و از سر اجبار به راه افتاد. نه اینکه برایش اف داشته باشد. از این کار بدتر هم انجام داده بود تا نانی بر سر سفره ی خانواده اش بگذارد اما در آن لحظه دلش تنهایی می خواست و تاریکی و فکر و فکر و فکر. دلنگران دلتنگی مادر بود و ناراحت خواهری که می دانست همچون گوشتی قربانی زیر چنگال شوهر گربه صفتش افتاده . به اولین مبل که رسید کمی خم شد و با بفرمایدی آرام سینی را پیش روی مرد سن داری گرفت .واژه ی تولد در طبقه ی آنها معنای متفاوتی از این طبقه ی بالا نشین داشت . آنجا تنها یک تاریخ بود در شناسنامه و البته روز آغاز تمام نکبت های جمع شده در دنیا و اینجا آن چنان مبارک بود و میمون که جشنی بزرگ برای یادبودش می گرفتند.

بچه که بود چند باری از مادر در مورد تولد خود پرسیده بود و هر بار مادر از سر درد نشسته بر دلش به تلخی گفته بود: یه روزی بود عین روزای دیگه دیگه مادر! فقط یادمه یخبندون بود و برف می بارید. آقام طبق معمول پای منقل نشسته بود. دردم که گرفت زری خانوم و شوهرش، صابخونه ی قبلیمون رسوندنم بیمارستان.

تلخی آهی که مادر با یادآوری آن روز کشیده بود را هنوز هم زیر دندان حس می کرد. بچه ی اول نبود اما یک نان خور اضافه تر بود و فقر اجازه ی خوشحالی از به دنیا آمدنش را به کسی از اعضای خانواده نمی داد.

صدای مردی به خودش آورد و فارغ شد از یادآوری روز منحوس تولد خود. مرد که نگاه سؤالی اعتماد را دید جمله اش را دوباره تکرار کرد: شما باید اعتماد خان باشین درسته؟ وزیر اعظم حاج نایب مطیعی که هر جا نشسته ازش حرف زده و تعریفشو کرده.

اعتماد لبخند کمرنگی بر لب آورد و ایشان لطف دارندی گفت. عاقله مرد لیوان شربتی برداشت و لبی تر کرد و قبل از آنکه اعتماد سینی خالی به دست از آنجا دور شود گفت: حاجی یه پسری لازم داشت عینهو تو .

اعتماد ماند چه بگوید که مرد کناری کارش را راحت کرد: حاجی بیشتر از اینکه یه پسر لازم داشته باشه عینهو این جوون نیاز داره کنکاش کنه ببینه اصول تربیتی خونواده ی این جوون چی بوده و خودش کجای راهو اشتباه رفته که پسرش شده پسر نوح.

اعتماد بی واکنش و حرفی از آنجا دور شد. خوش نداشت کسی در مورد مرد محترم زندگیش این چنین حرف بزند. سینی به دست به سمت آشپزخانه رفت و یااللهی گفت .پا که در آشپزخانه گذاشت خانم مطیعی را دید که در حال چشیدن غذای روی گاز بود. خواست عقب گرد کند و بی سر و صدا بیرون برود که خانم برگشت و با لبخند گفت: بیا بیا پسر جان خوب شد اومدی. دنبالت بودم .

اعتماد سر به زیر انداخت و قدمی جلو گذاشت. سینی را روی میز قرار داد و بی حرف منتظر ماند. صدای خانم پایین بود وقتی پیش رویش ایستاد و گفت: بینمت .از من دلخور نباشی ها. دست خودم نبود. از مشکان عصبانی بودم سر تو

خالی کردم. تو هم عین پسر، مادر یه وقتیهایی اشتباهی سر بچه اش داد می کشه دیگه. هان؟! نگاه اعتماد بالا آمده و به چشم های تنگ شده از لبخند خانم مطیعی نشست. خانم مطیعی چند جمله به عصمت در مورد غذاها گفت و بعد رو به اعتماد ادامه داد: ببخش دیگه. از چند روز پیش برنامه ریزی کردیم روزی که مشکان تا دیروقت خونه نیس این مهمونی رو بگیریم که نیاد و تنش ایجاد نکنه. حالا کاریه که شده. فقط یه خواهش. برو بالا، فکر کنم حاجی مشکانو برده تو کتابخونه داره باهاش حرف می زنه. حرف هم که به گوش این پسره آویز نمی شه. برو یکی دو ساعت سرشو گرم کن پایین نیاد تا ما شامو بیاریم. باشه پسر؟

چشمان اعتماد گرد شده بود از آنچه می شنید! مگر مشکان پسر بچه ای نوباوه بود که اعتماد یکی دو ساعت سرش را گرم می کرد؟! بی شک این زن در شکل گیری رفتارهای نسنجیده ی پسرش دخیل بود!

مکث و تعجب اعتماد اخمی به صورت خانم مطیعی انداخت، به سمت یخچال رفت و در همان حال گفت: برو دیگه. عصمت به دخترت بگو بره شیرین و نرگسو صدا کنه بیان واسه چیدن میز شام.

\*\*\*

\*\*\*

تفه ای به در زد و با تردید دستگیره را پایین برد. سرش جلوتر از هیكلش وارد شد و نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. اول مشکان را دید که بی قید روی تک مبل گوشه ی اتاق ولو بود و به حرص خوردن های حاج نایب اهمیتی نمی داد و حاج نایبی را دید که سرخ شده از عصبانیت سعی می کرد خود را به سختی کنترل کند. در را کامل باز کرد و وارد شد. سلامی زیر لبی گفت و رو به حاج نایب به بیرون اشاره کرد: حاج خانوم کارتون دارن.

صدای خنده ی بلند و تمسخرآمیز مشکان بلند شد. حاج نایب غضب آلود خیره ی پسرش ماند و اعتماد در اتاق را بست. حاج نایب با مکتی به سمت در رفت اما قبل از بیرون رفتن رو به مشکان متذکر شد: یا نیا پایین یا اگه می یای در حد و شأن خونواده ات رفتار کن!

صدای پوزخند مشکان اخم حاج نایب را بیشتر کرد و خواست حرفی بزند که اعتماد در را گشود و گفت: شما بفرمایین منم دنبال یه کتابم پیداش کنم می یام.

حاج نایب نگاه از پسرش گرفت و متفکرانه به صورت اعتماد خیره شد و با کمی تعلل از اتاق بیرون رفت. در که بسته شد صدای فندک و بوی سیگار در اتاق پیچید. اعتماد برگشت و مشکان بعد از کام عمیقی که از سیگار گرفت با اشاره به قسمتی از کتابخانه ی بزرگ پیش رویش گفت: کتابایی که به درد تو بخوره اون جاست.

اعتماد با تردید نگاه از جایی که اشاره ی مشکان به آن جا بود گرفت و مشکان به خنده افتاد. سرفه ای کرد و با دست دود پیش رویش را پس زد، گویی این خودش نیست که مشغول کشیدن سیگار است. کمی ساکت ماند و بعد سر به پشتی مبل تکیه داد و گفت: واقعاً کنجکاوم بدونم یه گداگشنه ی پاپتی عین تو که تا چشم باز کرده داشته حمالی می کرده چه کاری تو این کتابخونه ی مجلل و مجهز می تونه داشته باشه!

اعتماد راضی بود، از اینکه مشکان لب به اهانت باز کرده بود آزرده خاطر که نه حتی خوشحال هم بود. به خودش که بود شاید همان بهانه ی مزخرف و واهی برداشتن کتاب را ادامه می داد و بی حرفی از اتاق خارج می شد. نگاهی به اطراف



انداخت و راکی مشکی رنگ را میان قفسه‌ها یافت. به سمتش رفت و نشست و گفت: گفتم پیام یه نگاه بندازم شاید یه کتاب در مورد چگونه حمال موفق باشی پیدا کردم!

مشکان تک خنده‌ای زد و صاف نشست، خیره‌ای صورت خسته و گرفته‌ای اعتماد شد و گفت: اونو دیگه فکر نکنم اینجا بتونی پیدا کنی. بهت پیشنهاد می‌کنم تو کتابخونه‌ی دفتر بابام دنبالش بگردی! اعتماد پا روی پا انداخت و خیره به نگاه سرد مشکان با لبخند کم‌رنگی گفت: تو کتابخونه‌ی دفتر حاجی هر چی کتابه مربوط به کار شرکته و یه سری هم کتاب تاریخی. کتابی در مورد حمالی به چشم نخورده. البت ممکنه قاطی همون کتابهای تاریخی یه چیزی بشه پیدا کرد. مثلاً تاریخ حمالی یا چه می‌دونم انسان نئاندرتال و اولین حمالی‌ها یا شاید اممم، شاید یه کتاب از رمزخوانی طرق مختلف حمالی در عصر آهن. مهم اینه که چه اینجا، چه اونجا اگه به فرض یه همچین کتابی نوشته شده باشه هیچ توفیری تو حال روز من نمی‌کنه. نه تو حال روز من نه تو حال روز باقی حمالی‌های از حالا تا ته دنیا!

ابروهای مشکان بالا جهید و سرش متفکرانه بالا و پایین شد. یک محکمی به سیگار میان انگشتانش زد و گفت: بچه حمال فیلسوف ندیده بودیم! چند کلاس درس خوندی؟!

اعتماد پای راستش را به زمین فشار داد و صندلی را به تکان واداشت. صندلی ننووار حرکت کرد و صدای قژ قژی اتاق را فرا گرفت. کمی مات دود سیگاری که بالا می‌رفت ماند و بعد گفت: زندگی و بالا و پایین‌های اونقدری بهم درس داده که از مدرک لیسانس تو بیشتر چیز می‌دونم.

یق خنده‌ی مشکان نگاه اعتماد را پایین آورد و خیره‌ی چهره‌ی استهزآمیز او شد. تاب دیگری به صندلی داد و گفت: همیشه دلم می‌خواست یه دونه از اینا داشته‌م. به افکار فیلسوف‌آبانه ام می‌یاد! یعنی سته باهاشون. یه پیپ هم بندازی گوشه لب، زل بزنی به بارون بیرون و ... نه بارون نه! برف بهتره. صدای جرق جرق سوختن چوبهای شومینه و ...

مشکان ادامه‌ی حرف را گرفت: یه لیوان چایی، نه نه! قهوه بهتره! به ژست بیشتر می‌یاد! اعتماد خوشحال از همراهی مشکان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و مشکان تصویرسازی را ادامه داد: یه کتابخونه به همین بزرگی و یه ...

اعتماد کف دست نشان مشکان داد به نشانه‌ی قطع صحبتش و متذکر شد: تا حالا ندیدم جایی که این همه کتابه شومینه داشته باشه! لااقل بگو یه کتاب نیمه ورق خورده روی میز کنار فنجان قهوه! مشکان لبخندی نیمبند زد و با تکان سر تأیید کرد، خم شد و ته سیگار را به سرامیک زیرپایش فشرد و وقتی راست نشست گفت: یه نور کم‌رنگم از یه گوشه‌ای سوسو بزنه دیگه همه چی حله.

اعتماد از جا برخاست، به سمت قفسه‌ها رفت در حال نگاه کردن به عنوان کتابها گفت: نور کمو دوست ندارم. همیشه‌ی خدا از ترس داد و قال بابام باید با یه چسه نور درس می‌خوندم. همیشه‌ی خدا هم به خاطر بدخط و نامرتب نوشتن مشقام معلمهای دلرحم سادیس‌مگرا مداد لا انگشتم می‌داشتن! نور که کم باشه سایه‌ها بزرگ می‌شن. اونقدر که حتی از سایه‌ی خودت هم که عین یه غول بی شاخ و دم بالای سرت ایستاده می‌ترسی. باز صد رحمت به تاریکی مطلق! لااقل توش خبر نداری دور و برت چه خبره!

مشکان سر به پشتی مبل تکیه داد و با چشمانی بسته گفت: مثل وقتی که بمبارون بود. خاموشی که می‌زدن، چراغ

نفتیه‌ها که روشن می‌شد سایه امون می‌افتاد رو دیوار و سقف. هم ترس داشت هم هیجان. بچه بودم و نمی‌فهمیدم ترس موشکی که می‌خوره تو سر یه خونه تو همین شهر چقدر بدتر و مخرب‌تر از ترس از اون سایه ی گنده ی رو دیواره!

اعتماد برگشت و متعجب به مشکان خیره شد. تصویری که پیش رویش بود مردی نبود که از اولین روز با زد و خورد از او پذیرایی کرده و همیشه با نیش کنایه زخمی زده بود. مشکان آن لحظه، پیش رویش مرد جوانی بود با تمام دغدغه‌ها و خاطرات تلخ مشترک با هم طبقات او.

مشکان اما اجازه نداد تعجب اعتماد لحظه‌ای دوام بیاورد. دوباره صاف نشست و این بار با لبخندی بر لب و خیره به اعتماد گفت: فرق ما با شماها می‌دونی چی بوده زمان جنگ؟!

اعتماد بی‌جواب و واکنشی منتظر نگاهش کرد و او از جایش بلند شد، به سمت قفسه‌های قسمت دیگر اتاق رفت و در حال بیرون کشیدن کتابی گفت: ما از شما بهترونها یه شمالی، یه ویلایی داشتیم که فلنگو ببندیم و توش بچپیم تا قانله ختم بشه، شماها ولی باید می‌موندین و خدا خدا می‌کردین موشک رو سرتون فرود نیاد. حالا این وسط یه فرق دیگه هم بین ما و شما هس! ماها سرمون به زندگی خودمون گرم بود، شما با اون خدا خدا کردنتون در واقع داشتن از خدا می‌خواستین موشک رو سر یکی دیگه خراب شه!

اعتماد نگاهی به کتاب در دست مشکان انداخت اما نتوانست عنوانش را از آن فاصله بخواند. نگاه به کتابهای پیش رویش داد و گفت: من اون زمون نبودم که بخوام خدا خدا کنم واسه مرگ یکی دیگه و زنده موندن خودم. پس با این حساب تو خیلی از من بزرگتری! البته از لحاظ سنی!

پوزخند مشکان صدادر بود، کتابی که برداشته بود را به دست گرفت و در حال ورق زدنش گفت: آره خو. تو جوجه پاییزه ای و من جوجه بهاره. البت اگه از لحاظ نسناس بودن بخوایم حساب کنیم تو خروس بودنو هم رد کردی! اعتماد به خنده افتاد، به سمت صندلی برگشت و در حال نشستن گفت: بالاخره نسناسم یا خروس! هویتمو مشخص کن دچار بحران نشم!

مشکان کمی در سکوت با چشمانی تنگ شده و متفکر اعتماد را نگریست و بعد به حرف آمد: گفتن بیای بالا سر منو گرم کنی که پایین نرم و بی‌ابرویی راه نندازم آره؟!

اعتماد صادقانه سر بالا و پایین کرد یعنی آره! مشکان با تایی ابرویی بالا جهیده سر جایش نشست و گفت: که این طور. بعد اونوقت من با یه جوجه خروس پاپتی پاچه خار چه حرف مشترکی می‌تونم داشته باشم؟! این بار شلیک خنده‌ی اعتماد در فضا پیچید، بعد از خنده‌ی مفصل به جلو خم شد، دستها را در هم گره کرد و گفت: همین شر و ورایی که داریم به هم می‌گییم حرف مشترکه دیگه. تو زخم می‌زنی و توهین می‌کنی که دلت از بابت چیزی که نمی‌دونم چیه خونک بشه و منم پوست کلفتی می‌کنم و به روی خودم نمی‌یارم که صدای جر خوردن غرورم به گوشت نرسه!

جمله‌ی اعتماد تمام شد، لبخند بر لب ماتِ چهره‌ی سرسخت مشکان ماند، مشکان اما رنگ نگاهش به ناگاه عوض شد. از جا برخاست و کتاب در دستش را به گوشه‌ی ای پرت کرد، با قدم‌هایی محکم به سمت در رفت و با گشودنش گفت: بیا برو حمالتو ادامه بده. من نیازی به تلخک ندارم!

مشکان منتظر بود تا اعتماد بلند شود و راهش را بکشد و برود، اعتماد اما سرسختانه سر جایش ماند، زل کتاب بیچاره ی نیمه باز افتاده کنج دیوار شد و گفت: اون پایین همونقدر که به وجود تو نیازی نیست به وجود منم احتیاجی نیست . جفتمونم به یه اندازه دوس داریم تو اون جمع نباشیم. یعنی...  
صدای کی گفته ی مشکان حرف اعتماد را نیمه تمام گذاشت، نگاه اعتماد بالا رفت و به چهره ی دژم مشکان نشست، اشاره ای به در کرد و گفت: درو ببند مگس نیاد تو واسه ات می گم کی گفته.

\*\*\*

مشکان مردد بود و دست به دستگیره ی در، اعتماد اما سپور و مصمم سر جایش خود نشسته و منتظر بود تا مشکان مشتاق شنیدن ادامه ی گفتگو به سر جایش برگردد. کمی مکث و سکوت شد تا بالاخره مشکان تصمیم خود را گرفت. در را محکم به هم کوبید و بعد از روشن کردن سیگاری به سر جای خود بازگشت. نشست و پا روی پا انداخته منتظر به اعتماد خیره ماند. اعتماد هم تکیه زده به پشتی صندلی، در حال تاب خوردنی آرام به حرف آمد.  
نمی دونم چی بین تو و دخترخاله ات گذشته که اینقدر ازش متنفری. اصلاً هم علاقه ای ندارم بدونم. یعنی گمون می کنم خیلی خاله زنک بازی باشه بخوای بشینی و تعریف کنی چی ببتون گذشته اما اینو فهمیدم که زنت بوده و حالا دیگه نیست ولی خو پیوند خونوادگیتون هنو سر جاشه و مادرت نمی تونه از خواهر و خواهرزاده اش بگذره.  
مشکان پک محکمی به سیگار در دستش زد و کلافه و بی حوصله به میان حرف اعتماد پرید: خب که چی؟!  
لبخندی بر لب اعتماد نشست، تاب بیشتری به صندلی داد و گفت: خب که خب! دوس نداری بری اون پایین چون همین الان هم می دونی زن سابقته چه با منظور چه بی منظور چه گرمی با یکی از مدعوین گرفته!  
پک مشکان بر نخ نیم سوخته ی سیگار محکمتر شد گویی حرص شنیدن جمله ی اعتماد را بر سر آن خالی می کرد. اعتماد نگاه از او گرفت و ادامه داد: دوس نداری بری اون پایین چون بهت حس حقارت دست می ده درست عین من. تو واسه خاطر اینکه همه بهت به چشم یه زیادی، یه انگل نگاه می کنن!  
مشکان خیزی برداشت و خفه شویی از بین دندان هایش بیرون فرستاد. اعتماد خندید و با خنده ی او مشکان با چشمانی گرد شده سر جایش وا ماند.  
خنده ی اعتماد که به کجخندی منتهی شد مشکان ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کف پا فشرد. اعتماد از جا برخاست و با ایستادن پشت پنجره گفت: منم میون اون جمع حقیر می شم چون آدمم و هر چقدر هم بگذره یه آدم با شرافت انسانی به به قول تو حمال بودن عادت نمی کنه .  
چند دختر و پسر جوان کنار آبنمای زیبای وسط حیاط ایستاده و مشغول گپ و گفت بودند. ماشین مشکان هم در جای همیشگی پارک بود. اعتماد به یاد آن ساعتها ی جهنمی و داغ محبوبس شده در صندوق عقبش افتاد و تیره ی پشتش به عرق نشست. برگشت و با نگاهی تیز به مشکانی که خیره ی زمین بود گفت: اون لحظه هایی که عین یه حیوون منو انداخته بودی پشت اون گاریت با خودم می گفتم شک ندارم که اگه زنده از اون جهنم بیام بیرون، به جرم قتل آشغال روانی خل مشنگی که منو بی دلیل تو در دسر انداخته دار می زنن.  
این بار مشکان بود که خندید و در همان حال پرسید: پـ چرا من هنو نفس می کشم؟

واس اینکه بعد جا اومدن حالم دیدم ارزش کشتن که هیچی ارزش کتک خوردن هم نداری!

-قیف و قویی نیا!

:باشه .

لبخندی بر لب مشکان نشست و اعتماد پرده ای را که کنار زده بود انداخت. بی هدف نگاش را به کتابها دوخت و بعد از کمی سکوت گفت: دلم می خواست برم دانشگاه. دوست داشتیم معلم بشیم. یعنی اونجایی که ما زندگی می کردیم معلمی اوج خوشبختی بود. یه کار بی دردسر و آبرومند. نشد. یعنی نداشتن. یعنی نداشت! دلم می خواست کاره ای بشیم، یه کار خوب، با شأن اجتماعی خوب، آبرومند، نه حمالی، نه کارگری اما نشد. یعنی نداشتن، نداشت! دلم می خواست عین آدم زندگی کنم. دلم می خواست خونواده ام عین آدمیزاد نفس بکشن، بخورن، بخوابن! نشد! نداشت! گند زد به همه چی! درست عین تو!

نگاه تیز اعتماد در چشمان مات مشکان نشست، دستهای اعتماد در جیبهایش فرو رفت و با همان صلابت ادامه داد: درست عین تو که انگار داری جز گند زدن به زندگی خونواده ات به هست و نیست خودت از همه بیشتر گند می زنی! مشکان از جا برخاست، نگاهش غضبناک بود وقتی زیر لب غرید: چرت نگو وقتی هیچی نمی دونی مفلص!  
-من نمی دونم، آره! باشه! تو راس می گی! ولی خودت که خوب می دونی تو گندی که خودت ریدی داری خفه می شی!  
نمی دونی؟!!

مشکان به سمت در رفت، اعتماد قدمی به طرفش راه افتاد و گفت: اینکه خودتو آزار بدی چیز خیلی بدیه ولی اینکه در کنارش بقیه رو هم آزار بدی بدتره. می دونی چرا؟! چون اعصاب و روانت گهی می شه به کنار، وجدانت هم رو مخت تیک آف می زنه!

مشکان پشیمان از بیرون رفتن به سمت اعتماد برگشت، فاصله ی بینشان را کم کرد و این بار حرصی گفت: قد دهنه حرف بز بچه جون! نه اونوی که می گی گذاشت درستو بخونی و معلم بشی، نه واسه خودت کسی! پس گالتو ببند و اندازه سهمت لقمه وردار! در حد و اندازه ای نیستی که بخوای منو نصیحت کنی! گرفتی چی می گم یا یه جور دیگه بگیرونمت؟!!

اعتماد تنها به تماشا ایستاد، پسر جوان پیش رویش نه از او که از خیلی چیزها خشمگین بود و این خشم درونی ذره ذره وجودش را می خورد و اعتماد بی تقصیرترین آدم در آن لحظه بود و این را به خوبی می دانست. شاید اصلاً همین مسئله بود که صبرش را در مقابل توهین ها و رفتارهای غیرمؤدبانه ی مشکان مستحکمت و پرننگتر می کرد .  
تفه ای به در خورد و سر هر دو پسر به سمت در برگشت. مهرگان وارد شد و با لبخندی گشاده رو به برادرش گفت: چرا نمی یای واسه شام؟

نگاه اعتماد به سمت مشکان رفت تا واکنشش را ببیند. اخم چهره ی مشکان عمیق تر شد، با دست به سمت در اشاره کرد و گفت: مامان و بابا جونتون به این سر خر مأموریت دادن بنده رو خر کنه که نیام پایین و خربازی راه نندازم!  
مهرگان نام مشکان را اخطارگونه به زبان آورد و بعد جلوتر آمد. دست برادر را گرفت و گفت: بیا بریم. فقط کافیه حضور بقیه رو اون پایین نادیده بگیری و بدونی که من دوست دارم تنها برادرم که با کله شق بازی مرتب سعی می کنه بقیه رو از خودش برونه شب تولدم در کنارم باشه!

مشکان دستش را کشید و زیر لب زمزمه کرد: اگه خواسته ی قلبیت این بود اون زنیکه رو دعوت نمی کردی اینجا !  
 اخم های مهرگان در هم شد و نیم نگاهی به اعتماد انداخت و توضیح داد: من مهرنازو دعوت نکردم. دوست صمیمیم هست، دختر خاله ام هست، تو این جدایی تو رو مقصر صد در صد می دونم اما من دعوتش نکردم. مامان خواست باشن. مامان نمی خواد رابطه اش با تنها خواهرش بهم بخوره. تو که می دونی خاله جای مادر مامانه! نمی تونه به خاطر اختلاف بچه ها، اختلاف تو و مهرناز اونو بذاره کنار! نمی خواد بذاره کنار! اینو بارها بهت گفته! منم گفتم! بابا هم گفته ! چرا نمی خوای قبول کنی؟! پدر کشتگی که ندارین؟! یه زمونی با هم بودین، زن و شوهر بودین الان نیستین! اما نسبت خونی که با هم دارین! مشکان خواهش می کنم، به خاطر من! به خاطر من که تنها خواهرتم! فقط به خاطر همین یه شب!

مشکان خیره به مهرگان شدیداً در فکر بود. اعتماد با خود می اندیشید که اگر جای او بود چه می کرد. مسلماً آنقدری دلرحم بود که به خواهش خواهرش پاسخ مثبت دهد اما مشکان با رفتن به سمت مبل و نشستن بر رویش گمان اعتماد را برهم زد. لبهای مهرگان ورچیده شد و ناامید سری به تأسف تکان داد و دلشکسته به سمت در رفت. این بار اعتماد کمی عصبانی از نربازی های مشکان هم پشت سرش به راه افتاد و در همان حال غر زد: الحق که حاج خانوم یه چیزی می دونست گفت پیام بالا خرت کنم! بچه تر از توی نره خر آدم ندیدم!  
 دستی پیراهن مردانه ی اعتماد را از عقب کشید و چنان هم کشید که اعتماد تعادلش را از دست داد. صدای جیغ خفه ی مهرگان در اتاق پیچید و اعتماد با تکیه بر یکی از قفسه ها سرپا ماند. مشکان اما با چشمانی رگ زده و صورتی سرخ پیش رفت، چنگ به یقه ی اعتماد زد و در همان حال گفت: بهت گفته بودم گنده تر از ماتحت نگوز! نگفته بودم؟! !

مهرگان از عقب بازوی برادر را کشید و غرید: خجالت بکش مشکان !  
 مشکان اخم کرده به عقب رفت و در حال خارج شدن از اتاق گفت: خجالتو این غلام سیاه باید بکشه که جای نوکری وهم ورش داشته معلم پرورشی شده! گفتم پیام شام بخورم دیگه؟! باشه می یام اما دهنمو واسه لقمه برداشتن باید و کنم ! اینو یادت باشه !

\*\*\*

صدای همهمه ی حرفها با صدای برخورد قاشق و چنگال ها به بشقابها درآمیخته بود. اعتماد کلافه از هوای دم کرده و گرم آشپزخانه دست زیر چانه زده و به سوپ پیش رویش نگاه می کرد. ترجیح داده بود به بهانه ای از حضور در سالن و دیدن رفتار و شنیدن حرفهای مشکان سر باز بزند و حال عصمت خانم برایش ظرفی سوپ ریخته و از او خواسته بود کمی بنشینند و نفسی تازه کند.

قاشق در دست اعتماد بی حرکت و معلق در هوا مانده بود که صدای آرامی او را به خود آورد.

منم اون اولاً حسرت می خوردم ولی بعدش فهمیدم بیشترش توخالی و پوچه!

نگاه اعتماد از بشقاب گود پیش رویش به چشمان براق و کشیده ی دخترک نشست و سعی کرد متوجه ی معنای جمله اش بشود اما نشد. فاطیما دیس پلوی خالی شده ای را به سمت مادرش گرفت و منتظر ماند تا پر شده اش را بر سر

میز برگرداند و در همان حال گفت: خوشبختیشونو می‌گم. شادیشونو!

عصمت خانم با حرص و زیرلیبی متذکر شد فاطیما صدایش را پایین بیاورد اما دخترک گویی به عمد بود که تن صدا را بالاتر و بالاتر می‌برد.

مگه بد می‌گم؟! یه لحظه، فقط یه لحظه میونشون باشی می‌بینی که هیچ کدوم چشم دیدن یکی دیگه رو ندارن. اصلاً از این دور هم بودن لذت نمی‌برن! فقط دارن فخر می‌فروشن! می‌گن، می‌خندن اما ته چشماشون فقط می‌تونی ببینی دارن از حسودی می‌ترکن!

عصمت خانم با حرص دیس پر شده را به سمت دخترش گرفت و گفت: کمتر حرف بزن اینو ببر بیا دو تا خورش فسنجون بریز! به انسی هم بگو چیزی کم و کسریه بیاد ببره.

فاطمیما اخم کرده دیس را گرفت و راه افتاد، قبل از آنکه پا به سالن بگذارد اعتماد با صدایی پایین اما شنوا گفت: تو این لحظه حسرت هیچ چیزی از آدمای اون بیرونو نمی‌خورم! ولی تو اینکه نشسته ام و دارم حسرت می‌خورم شکی نیست!

دخترک با مکتی کوتاه نگاه سؤالیش را از اعتماد گرفت و رفت. عصمت خانم هم پشت میز نشست، آخیشی گفت و دستی به کمرش کشید. کمی برای خود سوپ ریخت و در همان حال گفت: تا جوونی حسرت هیچیو نخور جوون. حسرتو باید تو سن و سال ماها خورد که پرشو رد کردیم و کمش مونده.

اعتماد قاشقی از سوپ به دهان گذاشت و گفت: خدا سلامت نگه اتون داره. این حرفو نزنین.

عصمت خانم مکالمه را ادامه داد: واقعیتیه دیگه مادر. نگاه نکن یه پسر کم سن دارم، دیر شوهر کردم. زن یه مرد زن مرده شدم که خودش 7 تا پسر داشت. کلفتی اونا رو کردم و بشور و بساب و بپز. بعدش هم که افتاد مرد من و بچه هامو از خونه و زندگیم انداختن بیرون. بازم ناشکر نیستم. بازم می‌گم خدا رو صد هزار مرتبه شکر که یه سقفی داریم، یه لقمه نونی می‌یاد و می‌ره و...

مکت عصمت خانم باعث شد نگاه اعتماد بالا بیاید، عصمت خانم چشمانش را کمی ریز کرد و بعد از کمی فکر گفت: حاج نایب در مورد ما حرفی بهت نزده؟ اینکه مادرت و برادرت بیان اینجا، عذر ما رو بخوان یا...

اعتماد به تندی سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: اگه همچین چیزی باشه که خودم اولین نفرم دست مادر و برادرمو می‌گیرم و می‌رم. به عمرم نون کسی رو اجر نکردم، حالا هم نمی‌کنم. خاطر تون جمع.

لبخندی بر لبهای عصمت خانم نشست و بر چین‌های گوشه‌های ابروانش افزود، کمی از غذایش خورد و در حال بلند شدن از جایش گفت: ایشالله خدا نون تو سفره ات بذاره. جوونای امروز خیلی اهل نون درآوردن نیستن. دوس دارن خیلی راحت زندگی کنن. براشون مهم نیس کسی رو خم کنن و پا رو پشتش بذارن واسه بالا رفتن خودشون. از روزی که اومدی اینجا من و فاطیما مرتب تو این فکر بودیم که نکنه خبطی از مون سر زده که حاج نایب قصد کرده چم و خم کارها رو به دست تو و خونواده ات بسپره و ما رو رد کنه بریم.

ذهن اعتماد با شنیدن کلمه ی خبط به سمت امین و اشتباهی که ممکن بود عواقب بدی داشته باشد رفت. بی شک نباید این گونه در سکوت از کنار ماجرا می‌گذشت. امین هم کسی بود مثل اعلا و این قصر در رفتن ممکن بود شجاعت و جسارت بیشتری برای انجام کارهای خلاف به او بدهد.

از جا برخاست و با تشکری زیرلی بشقاب را در سینک گذاشت. به سمت در پشتی آشپزخانه رفت و قبل از خارج شدن گفت: مادر و برادرمو دارم می یارم اینجا چون سقف بالای سرشون خیلی امن نیست، سایه ی بالا سرشونم که پاش اینجا گیره، فقط همین .

\*\*\*

به محض برگشتنش از حیاط یدالله خفتش کرد و پیش دستی های در دستش را به سمت او گرفت و گفت: معلوم هس کجایی؟! کلی کار ریخته اینجا تو هی زیرابی می ری؟! بیا اینا رو ببر پخش کن واسه میوه، چاقو میوه خوریا رو میز سه گوشه کنج بوفه است .

اعتماد ناراضی و اخم بر چهره پیش دستی ها را گرفت و پا در سالن گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و فاطیما را در حال تعارف کردن میوه دید. خواست به سمتی که هنوز پیش دستی جلوی مهمان ها نبود برود که متوجه ی خنده ی چند جوان نشسته دور و بر مشکان و رنگ به رنگ شدن چهره ی فاطیما شد.

\*\*\*

بی خیال رفتن به سوی دیگر اتاق به سمت همان جایی که راه افتاد که دخترک معذب و اخم کرده خم شده و ظرف سنگین میوه را در دست داشت. چند ثانیه قبل از رسیدن به آنها نفسی گرفت و خود را برای گزیده شدن به دست نیش زبان مشکان آماده کرد. به محض ایستادن کنار فاطیما پیش دستیهای در دستش را به سمتش گرفت و گفت: شما اینا رو پخش کن من میوه رو...

مشکان اجازه ی به پایان رساندن جمله اش را به او نداد.

:به به جناب اعتماد خان! مرد مورد اعتماد حاج نایب مطیعی! پشت صحنه تشریف داشتین؟! چشم چشم کردیم زودتر قدم رنجه کنین مفتخر شیم! پروژه ی آخورسازیتون تموم شد؟!!

نیم نگاه اعتماد به آرامی به سمت فاطیما رفت و فاطیما به سرعت نگاه خیره اش به صورت او را دزدید. صدای مشکان دوباره بر روح اعتماد و حتی دخترک خط کشید.

:چرا وایسادهین همو نگاه می کنین! به نوکریتون برسین! ما مزاحم اوقات شریفتون نمی شیم!

اعتماد دستش را به سمت ظرف میوه دراز کرد و با دست دیگر پیش دستی ها را پیش برد و با تکان سر و بالا بردن ابروها به فاطیما فهماند که طوری نشده است و تنها کاری که باید بکند دور شدن از آنجاست. دخترک با تأخیر ظرفها را گرفت و ظرف بزرگ میوه خوری را به دستهای اعتماد سپرد. لرزش خفیف دستان مرد جوان از چشمان تیز دختر دور نماند اما ترجیح داد از آن محیط دور شود نکند پسر دیوانه ی حاج نایب جمله ای رکیک شبیه همان جمله ای که چند دقیقه ی پیش نثارش کرده بود را در حضور اعتماد بر زبان بیاورد و او را شرم زده تر کند.

فاطیما که دور شد اعتماد کمی خم شد و ظرف بزرگ و البته سنگین میوه را به سمت مرد جوانی که کنار مشکان نشسته و با جدیت به او خیره شده بود گرفت. پسر جوان با دست از برداشتن میوه امتناع کرد و اعتماد قبل از رفتن به طرف

دیگر سالن رو به مشکان با صدایی آرام گفت: پروژه ی آخورسازی هنوز تموم نشده ولی به محض تموم شدنش

خبرتون می کنم واسه تحویل گرفتنش!

مشکان مات کجخند روی لب اعتماد بود که او کمی بیشتر خم شد و زیر گوش پسر جوان زمزمه کرد: فکر می کنم قبل شام تونستم مأموریتی که حاج خانوم بهم سپرده بود رو درست انجام بدم! خاطرت جمع باشه جای خواب خوبی و راحتی واسه ات ترتیب می دم!

اعتماد با لبخند حرص در آوری عقب رفت و مشکان با خشمی آشکار و صورتی برآشفته نیم خیز شد، مرد جوان کناری دست روی ران پایش گذاشت و زمزمه کرد: هیش! ولش کن داداش! بذار واسه بعد.

نگاه هایی به سمت آنها کشیده شده بود که از چشم مشکان و حتی اعتماد دور نماند. اعتماد با ظرف میوه از آنجا دور شد اما شنید که مشکان غضبناک زمزمه کرد: دارم برات گورخر حروم زاده!

یک ساعتی می شد که سکوت خانه را فرا گرفته بود. اعتماد خسته از فعالیت هایش روی تخت دراز کشیده و خیره ی سقف بود .

خستگی و آشفتگی مانع از خوابیدنش می شد و چیزی در پی زمینه ی ذهنش سر ناساگاری با اراده ی او داشت. گستره ی بی کران خیالش دریایی متلاطم بود که قصد آرام گرفتن نداشت .

سنگینی نفسش نه به خاطر کمبود اکسیژن که به خاطر هجوم حسرتها ی نفسگیر از گذشته تا امروز بود .

به پهلو چرخید و جنین وار پاها را در شکم جمع و دستها را بین آنها قرار داد .

پلک بست و ثانیه ای بعد خود را ایستاده پای تخته ی سیاه و گچ به دست تصور کرد. حتی خرده های ریخته بر سر آستینش را می توانست ببیند. فوتی کرد تا نه ریزه های گچ بلکه آرزوی محقق نشده اش رخت ببندد.

پلک گشود و همزمان به پهلو چرخید. در تاریکی اتاق خیره ی روبرویش شد و سعی کرد خیال خوب بعدی را نقش نبسته پس بزند اما نشد به محض بسته شدن پلک هایش سفره ی کوچک صبحانه و دست ظریف لقمه گیری را دید که با محبت پنیر سفیدی را میان نان لواش تازه ای می پیچید و به دست او می داد. نیازی به دیدن چهره ی صاحب آن دستها نداشت. با وجود به روی خود نیاوردن ها خوب می دانست کنج دلش حسرت نویی رد زخمی بر جای گذاشته و آن حسرت نداشتن زهراست .

سریع پلک باز کرد چون نمی خواست ذهنش به ممنوعه ها کشیده شود. دستش را جلوی صورتش در هوا تکان داد تا فکر زهرا را پس بزند که صدای آرامی زیر گوشش پیچ پیچ کرد: جای خوابیدن چرا مگس می پرونی؟!

اعتماد ترسیده و هول برداشته چنان از جا پرید که اگر صاحب صدا سر خود را به موقع عقب نکشیده بود مطمئناً برخوردی دردناک اتفاق می افتاد .

خواست با خیزی از روی تخت پایین بیاید که مشکان با حرکتی ناگهانی او را به دیوار کنار تخت چسباند و دست آزادش را بر دهان او گذاشت .

نفس در سینه ی پرتپش اعتماد محبوس و خودش گرفتار دستان پر قدرت مشکان شده بود. شکی نداشت که مرد جوان برای نشان دادن ضرب شستی آن وقت شب و آن طور بی هیچ صدایی پا در اتاق گذاشته و به خوبی به خاطرش



بود که مرد پیش رویش به وقت عصبانیت و خشم چقدر و در چه حد از او قدرتمندتر است!  
نگاه ترسخورده‌ی اعتماد در آن تاریکی مات چشمانِ مشکان بود که او آرام و زیر لب گفت: صدات در نیاد! خب؟!  
اعتماد با چشمانی گرد شده و بی جواب دادنی میخ دیوار بود و منتظر مستی که به صورتش اصابت کند اما دست  
مشکان از روی سینه اش برداشته شد و با گذاشتن انگشت سبابه بر روی بینیش گفت: هیس!  
اعتماد به معنای فهمیدن سری تکان داد و مشکان با تردید دست دیگرش را از روی دهان او برداشت. نفس سنگین  
اعتماد آزاد شد و سعی کرد بر خود مسلط شود.  
مشکان قدمی به عقب برداشت و از روی تخت پایین رفت. مقابلش ایستاد و با صدای آرامی گفت: بریم یه چرخی  
بزنیم. هان؟!!

بی شک سابقه‌ی مرد جوان آنقدر در پیش اعتماد خراب بود که اعتمادی به او نداشته باشد. به خصوص بعد از ماجرای  
چند ساعت قبل و کلفتی که بار مشکان کرده بود. پس در حالی که هنوز تپش قلبش به حالت عادی برنگشته بود روی  
تخت نشست و اخم کرده اما با صدایی کنترل شده گفت: شهربازی تعطیله! چرخو بذار فردا شب با اون رفیقای قاطی  
پاتیت بزن! این جووری بیهویی عین شب جن آغاننه بالای سر آدم ظاهر می شی نمی گی بند دل طرف پاره می شه؟!  
صدای تک خنده‌ی بلند مشکان چشمان اعتماد را از تعجب گرد و خیره‌ی او کرد! مشکان اما لب‌هایش را به صورت به  
هم چفت کرد و فشار داد و نگاهی به در اتاق انداخت. کمی ساکت ماند تا مطمئن شود کسی از حضور او در اتاق کارگر  
خانه با خبر نشده است و بعد با صدای آرامی گفت: با پیرزن چروکیده‌های چروکولی زیاد پریدی این جووری حرف می  
زنی؟!!

اعتماد اخم پرنرنگی به چهره نشان داد و با عصبانیت ملافه‌ای را که به خاطر حرکاتشان از تخت آویزان شده بود به چنگ  
گرفت و در حال مجالده کردنش گفت: تو خلی به قرآن!

مشکان به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، بی حرکت و ساکت خیره‌ی تاریکی حیاط شد و پاسخی نداد. اعتماد  
مرد غیرقابل پیش بینی پیش رویش را تمام و کمال نمی شناخت اما خوب می دانست که امشب و با وجود همسر  
سابقش در آن مهمانی شبیه دریایی است آرام که در انتظار بادبست تا طوفان به پا کند.  
دلش نمی خواست درگیری فیزیکی دیگر به وجود بیاید به خصوص که قصد داشت دم ظهر فردا سری به مادر و  
خواهرش بزند و به آنها بگوید که تا آخر هفته‌ی بعد از آن محله‌ی نفرین شده و منحوس نقل مکان می کنند.  
از جایش بلند شد و دیوارکوب را روشن کرد. با روشن شدن فضای اتاق مشکان دست از تماشای منظره‌ی پشت  
پنجره کشید و رو به او چرخید. دست به سینه شد و بعد از کمی نگاه کردن گفت: گفتم شاید نصفه اونقدری که از بابام  
حساب می بری و واسه اش عو عو می کنی واسه پسرش هم چهار تا دم تکون بدی و واق واق کنی!  
اعتماد نفسی گرفت و لبخند کمرنگی به لب آورد. این مشکان همان مشکان همیشگی بود و این از ترسش می کاست  
چون می توانست به خوبی پیش بینیش کند. سر جایش بر لبه‌ی تخت نشست و در حالی که چنگ به موهایش می  
کشید گفت: سگام یه ساعتی از شبانه روزو می خوابن! بیست و چهار ساعته که دنبال صاحبشون زوزه نمی کشن!  
بیا برو تو طویله ات بذار منم تو لونه ام کپه امو بذارم!

دلش نمی خواست از واژه‌ی طویله استفاده کند و استحکاک بینشان را بیشتر اما دلش هم نمی آمد که بی نیش زدنی

از مقابل توهین پسر جوان بگذرد. سرش که بالا آمد و نگاهش که به صورت مشکان نشست، برخلاف تصورش بی‌اخمی و حتی با لبخندی کمرنگ تماشایش می‌کرد! متعجب‌تای یک ابرویش بالا جهید و مشکان دست در جیب شلوارش کرد و پاکت سیگار و فندکی بیرون کشید. گوشه‌ی پنجره را که باز می‌کرد گفت: امشب از اون شبایی که دلم می‌خواد یکی پیدا بشه تا می‌خورم منو بزنه! اونقدر که...

اعتماد جمله‌ی مشکان را ادامه داد: عین سگ به زوزوه بیفتی؟! مشکان این بار هم تک خنده‌ی صدا‌داری کرد و بعد با نگاه به در گفت: الان کل کاخ حاج نایب می‌فهمن پسر ناخلفش شبونه اومده سراغ نوچه‌ی نور چشمیش!

اعتماد خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به تن خسته‌اش داد. بی‌تمایل به هم‌صحبتی بیشتر با مشکان نبود و حال که این موقعیت پیش آمده بود ترجیح می‌داد ردش نکند. پس از جا بلند شد و با اشاره به در گفت: حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم جاهای دیگه‌ای غیر شهربازی هم هست واسه چرخ خوردن. دو سوته لباس می‌پوشم می‌یام پایین. حله؟! نگاه حاکی از رضایت مشکان برای دقایقی روی صورت اعتماد ماند و قبل از آنکه اتاق خارج شود گفت: پشیمون شدم. جای لباس عوض کردن یه مایو وردار بریم شنا!

\*\*\*

دستهای اعتماد در جیب شلوارش فرو رفته و خیره‌ی امواجی بود که از حرکات مشکان بر روی آب ایجاد شده و آب استخر را به اطراف می‌پاشید. دلش می‌خواست تی‌شرتش را از تن بیرون بکشد و خستگی‌اش را به آب بسپارد اما هول زخم خوردن از مشکان مرددش می‌کرد. ضمن اینکه مایوی مندرسش با آن کش و رفته در کشوی اتاق اجاره‌ایشان خاک می‌خورد. پس ترجیح داده بود تنها به تماشای شنای مشکان بایستد. به این می‌اندیشید که قرار است حضورش دقیقاً در زندگی این پسر مغرور نازپرورده چه تأثیری داشته باشد و تا به حال چه اثری داشته است. یادآوری حرفها و حسرت‌ها و آه کشیدن‌های حاج نایب مصممش می‌کرد به ادامه‌ی این تلاش اما هیچ نور امیدی به ایجاد تغییر در این جوانک نمی‌دید!

مشکان برای بار چندم خود را به لبه‌ی استخر رساند و سر از آب بیرون آورد، نفسی گرفت و بعد رو به اعتماد گفت: نمی‌یای؟! واقعاً بعد کلی حمالی حال می‌ده‌ها!

لبخندی کمرنگ لب اعتماد را به یک سو کش آورد، دست به سینه شد و گفت: یادم نمی‌یاد شیفتمو به تو تحویل داده باشم!

مشکان با کمی تأخیر معنای جمله‌ی اعتماد را دریافت، این بار اخمی به صورت آورد و گفت: کوپنت که هیچی، بیشتر از یارانه ت هم امشب خرج کردی! حواست باشه!

لبخند اعتماد عمیق تر شد، زانو خم کرد و روی پاها نشست. به قطره‌های آبی که از صورت مشکان راه گرفته بود نگاه کرد و در همان حال گفت: کوپنو که خیلی وقته ملت فاتحه اشو خوندن! یارانه هم که چندرغاز بیشتر نیس و به هیچ زخمی نمی‌خوره! حالا تو با این بابای خرپول واسه چی شاکمی می‌شی من یه خرده بیشتر از یارانه ام از مملکتکم بکنم و

ببرم؟! هان؟!!

مشکان کمی به اعتماد نگاه کرد و جوابی نداد. با فشار پاهایش به دیواره ی استخر خود را به میان آب کشید و از همان فاصله گفت: ببند بابا! بچه فیلسوفِ کو!...

سر اعتماد از روی تأسف به دو طرف تکان خورد و خواست جوابی بدهد که مشکان مشغول شنا شد. خسته از ایستادن و نشستن روی پاها، بلند شد تا به سمت صندلی سفید فایبرگلاس گوشه ی استخر برود که مشکان خطابش کرد: هی! اعتماد از سر شانه نگاهی به عقب انداخت و مشکان گفت: تو اون کمد مایو اضافه هس، وردار بیا تو آب.

نچی که اعتماد به عنوان جواب منفی به مشکان داد چهره ی پسر جوان را از سر نارضایتی درهم کرد که از چشمان اعتماد دور ماند. روی صندلی نشست، دست به سینه شد و زل انعکاس و شکستگی نور لامپ سقف. در افکار جسته و گریخته اش قوطه ور بود که صدای آخ مشکان توجه اش را جلب کرد. نگاهش را به اطراف چرخاند و مشکان را نشسته لب استخر و در حال مالیدن مچ پایش یافت. از جا بلند شد و به سمتش رفت. بالای سرش که ایستاد مشکان با صدایی گرفته گفت: فکر کنم رگ به رگ شده.

اعتماد کنار تن خیس پسر جوان زانو زد تا اوضاع پایش را بررسی کند اما ثانیه ای بعد خود را معلق در آب یافت.

مشکان با حيله ای نخ نما و کهنه او را نزدیک خود کشانده و به درون استخر هول داده بود .

با حرکتی سریع پاهای خود را به کف استخر فشار داد تا بالا بیاید اما قبل از بیرون آوردن سرش دست قدمند مشکان یک پایش را کشید. دوباره به عمق استخر رفت. دست و پایی زد تا خود را از چنگال مشکان برهاند که بی فایده بود. دو مرد جوان در میان آب به هم پیچیده بودند و اعتماد سعی می کرد دهان باز نکند تا آب بیشتری نخورد و در آن میان با چند لگد پرانی خود را از چنگ پسر دیوانه و البته خطرناک حاج نایب خلاص کند هر چند که بی فایده بود. دستهای مشکان به دور پاهایش قلاب شده بود و سعی می کرد او را زیر آب نگه دارد. تقلاي بیشتر اکسیژن بیشتری لازم داشت و جنگ تن به تنشان را سخت تر می کرد .

برای لحظه ای فکری به سرش زد. به خاطرش آمد که حاج نایب چند وقت قبل میان درد دل هایش گفته بود که گاهی هر آدمی باید دست از تلاش بکشد و خود را در مسیر جریان آب بیندازد تا ببیند قسمت او را به کجا می برد. خاطرش بود که پیرمرد با حسرتی گزاف آهی کشیده و خیره به چشمان او گفته بود که بعضی وقتها دست و پا زدن بی فایده آدم را بیشتر در مرداب زندگی فرو می برد .

این بود که دست از تلاش برای رها شدن برداشت. تنش را سبک کرد و در آب معلق شد. چشم بست و ثانیه ای بعد مثبت بودن به کار بستن نصیحت حاج نایب را احساس کرد. حلقه ی محکم انگشتان مشکان از دور مچ پاهایش باز شد. حرکتی سریع کافی بود تا خود را به بالای آب برساند و سر از آب بیرون بیاورد. نفسی پر صدا گرفت تا ریه هایش را از اکسیژنی که در آب بود و بلااستفاده بود پر کند. به محض آنکه حالش جا آمد تی شرتش را به سرعت از سرش بیرون آورد و به سمت مشکانی که با خنده به تماشای نفس نفس زدنش ایستاده بود پرت کرد و از بین دندان هایش غرید: خودت خواستی الاغ !

لحظه ای بعد این مشکان بود که اسیر دستهای اعتماد در زیر آب برای رهایی تقلا می کرد و در دل خط و نشان می

کشید!

\*\*\*

سینه هایشان به تندی و سنگین بالا و پایین می شد و هر دو زل سقف آینه کاری شده بودند. حجم زیاد آبی که ناخواسته خورده بودند معده ایشان را سنگین کرده و خستگی برشان چیره شده بود. هیچ کدام از اینکه کنار هم روی کاشی های لبه ی استخر دراز کشیده بودند احساس امنیت نمی کردند اما به خوبی می دانستند که هر دو آنقدر خالی از انرژی هستند که دیگر نتوانند بر دیگری بتازند.

کمی در سکوت به صدای نفس های هم گوش داند تا اینکه اعتماد خواست تکانی بخورد و از جا بلند شود. به محض نیم خیز شدن مشکان دست بر مچ دستش گذاشت و گفت: یه سؤال!

اعتماد در همان حالت نیم خیز به سمتش برگشت و منتظر به تماشایش نشست. مشکان دست پسرک را رها کرد و خیره به سقف و بعد از کمی مکث گفت: اونی که گفتی نداشت به آرزوهات بررسی کی بود؟ حال درونی اعتماد به ناگاه بهم ریخت و این از چشم مشکان دور نماند. سر جایش نشست و خیره به پسر جوان منتظر شنیدن جوابش ماند. کمی میانشان سکوت برقرار شد تا اینکه اعتماد هم نشست. موهای چسبیده به پیشانییش را کنار زد و بعد از سکوتی تقریباً طولانی خیره به نقطه ای روی زمین زمزمه کرد: بابام.

حرف م را که از زبانش بیرون فرستاد از جا برخاست. دیگر دلش نمی خواست آنجا باشد. دوست داشت تنها باشد. تمایل داشت به سرعت دوشی بگیرد و بخوابد مبادا فکر پدر، فکر تمام آنچه حقش از این زندگی بود و پدر از او گرفته بود آشفته ترش کند. خسته تر و درمانده تر از آن بود که درست همین امشب، همین امشب که خیالش تمایل زیادی به نبش قبر داشت تصویر خمیده ی پدری معتاد را هم از پس زمینه ی ذهنش بیرون کشیده و دردی به دردهای کهنه اش اضافه کند .

داشت به سمت حمام گوشه ی سالن می رفت که صدای مشکان قدم بعدیش را کند کرد. خیلی قبلتر بود که مطمئن شده بودم یه نقطه ی اشتراکی بین من و تو هست اما هیچ وقت فکر نمی کردم اون نقطه یه همچین چیزی باشه!

نگاه سؤالی اعتماد به سمت مشکان برگشت اما مشکان به او نگاه نمی کرد. انگار در حال خود بود و حضور مرد جوان را فراموش کرده بود وقتی زمزمه کرد: بابا! بابا!

لحظه ای بعد مشکان از جایش بلند شده و به سمت حمام می رفت و این در حالی بود که وقتی به اعتماد رسید دستی به شانه ی پسر جوان زد و با لبخندی نیم بند گفت: دو تا کلمه ی مشترک بین من و یه بچه مفلوک پاپتی جای تعجب داره نه؟!!

اعتماد گره به ابرو انداخته، حال بهم ریخته ی مشکان را درک نمی کرد و معنای جمله اش را نمی فهمید. مشکان اما قصد توضیح نداشت وقتی پا در حمام گذاشت و قبل از بستن در زمزمه کرد: آرزو! بابا! بابا! آرزو!

صدای خنده های بلند هیستریک مشکان در فضای استخر اکو شد و اعتماد خم شد تا تی شرتش را از روی آب بردارد. چراغ سؤالی در ذهنش روشن شده بود که ترجیح می داد به دست آوردن پاسخش را به آینده بسپارد. آرزو! واژه ای کلیدی که می توانست مفهومی گسترده داشته باشد و منشأ رفتارهای غیراخلاقی و ناشایست مشکان را نمایان کند .

سکوت سنگینی بر اتاق حاکم بود، هر چند که صدای ممتد و پشت سر هم اعلا اعلا گفتن های مهدی و برخورد های پیاپی توپ پلاستیکی با موزاییک حیاط بر آن خش می انداخت. اعلا اما حال آن لحظه های برادر نشستته پیش رویش را خوب می دانست که حتی جرأت نمی کرد از جا بلند شود و با اشاره ای به مهدی بفهماند اوضاع قمر در عقرب است و بهتر است برود پی کارش!

از نیم ساعت پیش که اعتماد به خانه آمده و خواهر و مادرش را در اتاق ندیده بود، بق کرده و عصبی با چهره ای درهم و دژم به انتظار نشستته بود تا مادر را به خاطر میانجیگری و برگرداندن خواهر مظلومش به خانه ی آن مردک عوضی مؤاخذه کند.

تفه ای به در اتاق خورد و سر دو برادر به سمتش چرخید، مادر بود که با هن و هن وارد اتاق شد و در حال از سر کشیدن چادر نالید: سلام مادر. وای خدا چقدر گرمه. مردم تا برم و برگردم. اوف بازار نگو بگو سر پل صراط! انگار ملتو واسه حساب رسی به زور کشوندن توش! بنده ی خدا اعظم آخرش هم نتونست اون چیزی که می خواستو پیدا کنه! یعنی انقدر شلوغ بود که فرصت نشد و گفتین باشه فردا دوباره از نو...

چین عمیقی بین ابروهای اعتماد خودنمایی می کرد وقتی با صدای دورگه به میان صحبت مادر رفت: آ ترس اینکه نوکری کردنش واسه دومادت دیر بشه دوون دوون بردیش خونه اش؟!  
سر اعلا به سمت مادر چرخید. حالا مادر هم چهره در هم کشیده بود و بی نگاه کردن به اعتماد مشغول آویزان کردن چادرش شد و در همان حال گفت: شوهرشه! غریبه که نیس می گی نوکری!

اعتماد از جا بلند شد و صدایش کمی بالا رفت: شوهرشه؟! بیشتر از اینکه شوهر اون باشه دوماد توئه!  
مادر با عصبانیت به سمت پسر بزرگش، پسری که خوب می دانست نقش مرد خانه را برایش ایفا می کند برگشت و گفت: نفست از جای گرم در می یاد مادر؟! توقع داشتی زن و بچه ی مرده رو تو این یه در اتاق قایم کنیم؟! اومد پی شون! گردن خم کرد و معذرت خواست دیگه باید چی کار می کرد؟! هان؟!!

صدای اعتماد هر لحظه بلندتر می شد و این بار با خشمی دوچندان توپید: باید دس روش بلند می کرد! باید تنشو سیاه و کبود می کرد! چی کار می کرد؟! گردن خم کرد؟! باید گردنشو بشکونیم که دس رو زن بلند نکنه! مامان خودت هم خوب می دونی اعظم دلش به این زندگی رضا نیس! به زور می اندازیش جلوی اون گفتار که چی بشه؟! هر روز تیکه و پاره ترش کنه؟! آره؟!!

اعلا بهم ریخته از بحثی که بین برادر و مادرش در گرفته بود از جا بلند شد تا اتاق را ترک کند اما اعتماد با فریادی سر جا متوقفش کرد: کجا؟!!

اعلا دست از دستگیره ی در کشید و با ترس به برادر خیره شد، برادر با اشاره به گنجه ی کنج اتاق گفت: بتمرگ آت و اشغالاتو جمع کن!

اعلا متوجه ی منظور برادر نشد اما پشیمان از بیرون رفتن ترجیح داد از تیررس ترکش های خشم اعتماد دور شود، پس با سرعت از کنارش رد و به سمت گنجه رفت و پشت سر برادرش قرار گرفت و خود را مشغول وسایلش کرد. هر دو نفر کمی ساکت ماندند تا آنکه اعتماد با لحنی محکم گفت: برو برش گردون!

مادر با نگاهی تیز و غضبناک در حالی که کنار بساط سماور و چایش می نشست اعتماد را نگریست و جوری که انگار با

خودش حرف می زند گفت: برو برش گردون! نفست اُ جا گرم در می یاد لابد! واسه خودمون نون نداریم بندازیم سر سفره، اونوقت میگی دوتا نون خور دیگه هم اضافه کنم؟! اعظم اگه دلش به اون زندگی رضا نیس از سر شکم سیریشه! چند بار سر گشنه زمین می داشت می فهمید نباید زبون تیزشو تو دهنش بچرخونه و هر چی دوس داره بار مردش کنه!

نگاه اعتماد رگ دار بود و نبض شقیقه اش می زد. شنیدن حرفهای مادر درد داشت وقتی می دانست در دل مادر هم به اندازه ی خود او به خاطر تنها دخترش درد هست! کنار پای مادر زانو زد و اخم کرد گفت: مردش؟! مردی تو وجود اون بی وجود می بینی که بهش می گی مرد؟! اگه می گم بذار بمونه، اگه می گم برو برش گردون لابد خودم یه فکری واسه خرج و مخارجشون کردم! لابد می دونم چه جوری باید شیکمشونو سیر کنم! پاشو برو دستشو بگیر بیارش مامان! مادر بی توجه به حرف پسرش استکانی چای ریخت و پیش رویش گذاشت و رو به اعلا گفت: پاشو برو به منیر خانوم بگو سبزی رو ورداره بیاره با هم پاک کنیم.

اعلا از خدا خواسته از جا برخاست و به سمت در پا تند کرد، اعتماد با همان خشونت سابق بر سرش فریاد زد: بشین وسیله هاتو جمع کن گفتیم!

اعلا این بار به خود جرأتی داد و سؤالش را پرسید: چه وسیله ای؟!!

اعتماد با دست دوباره گنجه را نشان داد و گفت: هر چی داری! هر آشغالی که داری بریز تو یه کیسه!

اعلا نگاه گیج و گنگش را به سمت مادر کشاند، مادر اخم کرده و در حال آب جوش ریختن روی استکان در دستش گفت: برو مادر بگو و جلدی برگرد فرمون داداشتو انجام بده.

اعلا که این بار رفت نگاه تیز مادر به صورت اعتماد نشست و لحنش تندتر!

:تو اگه خیلی به فکری یه فکری به حال خودت بکن پسر جون!

-چه فکری؟!!

نیم نگاه مادر لحظه ای به صورت اعتماد رفت و برگشت و در حال چای خوردن گفت: شنیدم زهرا رو نشون کردن واسه پسر...

اعتماد میان حرف مادرش پرید: این الان چه ربطی به اعظم داره؟! حتماً باید سر دخترتو ببره و بذاره رو سینه اش تا دست از این حماقت چندین و چند ساله ی اون بابای مافنگیمون برداری؟! دختره عمر و جوونیشو تو اون خونه حروم کرد، بذار از حالا به بعد من بشم سایه ی سرش، بذار یک کم نفس راحت و بی منت بکشه مامان! بدون کتک و کلفتی! خشم صدای مادر را به لرزش در آورد وقتی با عصبانیت استکان را در نعلبکی کوبید و گفت: چیه منم منم راه انداختی واسه خودت؟! دو تا شبتو با اون بالا بالایی ها صبح کردی فکر کردی چه خبره؟! تو تو خرج خودت هم موندی، این بچه و منم شدیدم آویزون جیبت! خیلی همت کنی بتونی از پس مخارج ما دو تا بر بیای اونوقت می گی پاشم برم دختره رو به خاطر چهار تا حرف و در نهایت یه چک و لگد از خونه و زندگیش آواره کنم؟! همینم مونده اسم طلاق بندازم پس اسم بچه ام! از اسد هیولا نساز تو ذهنت بچه جون! اونم آدمه، یه وقت حرف بی ربط می شنوه جوش می یاره! همون بابای به قول خودت مافنگیت کم دست رو من بلند کرد؟! کم تنمو سیاه و کبود کرد؟! اگه بود، اگه از سر خماری خودشو گم و گور نمی کرد، اگه عین اسد، عین جوونییای خودش نون بیار سفره ام بود، رو سر خودم جاش می دادم! با جون و

دل حاضر بودم دست روم بلند کنه اما گردنم پیش پسرم خم نباشه!

-گردنت پیش من خمه؟!

آره! پسرجون! آره! گردنم پیش خمه وقتی می بینم از زور نداری نمی تونی به آرزوهات برسی و واسه سیر کردن شیکم ما نوکری هر از خدا بی خبریو می کنی! از روت خجلم وقتی من باید بزرگتریتو بکنم و تو شدی بزرگتر و سایه ی سر من و بچه ام! من...

بغض مادر شکست و صورتش در پر روسری پنهان شد. اعتماد کلافه و ناراحت نچی گفت و از جا برخاست، به سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن گفت: چهار تا تیکه لباس و یه خرده خرت و پرت بردار، عصری می یام دنبالتون بریم خونه ی حاجی. اجاره ی این ماهم گذاشتم سر طاقچه، وردار بنداز جلوی اون افعی مار خورده که دیگه مجبور نباشی واسه بستن دهنش سبزیای کل بازارو پاک کنی! خدافظ!

\*\*\*

خستگی و گرما، بحث با مادر و مرور واقعیات نکبتی و تلخ زندگی خود و خانواده اش آنچنان پتانسیلی به رگهایش تزریق کرده بود که به راحتی می توانست مشتش را بر صورت اولین آدمی که اعصابش را به بازی می گرفت بکوبد! بر سرعت قدم هایش افزود تا هم از شر خورشید سمج بالای سرش خلاص شود و هم از افکار اعصاب خرد کن درون سرش.

به مقصد که رسید مشت گره کرده اش را محکم به در کوبید و منتظر ماند.

صدای غرغر اعظم در صدای لخ لخ موتوری که جان می کند تا از کوچه عبور کند در هم آمیخت و در نهایت در با تقی باز شد و اعظم غرید : درو از پاشنه در آوردی باب...

و با دیدن اعتماد، جاخورده گفت : اه تویی داداش؟!

حدس اینکه چرا اعظم در درگاه در ایستاده و عقب نمی کشد تا اعتماد وارد شود سخت نبود.

در آن ساعت روز معمولاً اسد در خانه و سرگرم رسیدگی به کبوترهای جلدش بود. هر چند اعتماد ابایی از رویارویی با او نداشت. پس کف دست بر در گذاشت و آن را هل داد و در همان حال گفت : از خانواده شوهرت یاد گرفتی مهمونو سر پا پشت در نیگه داری؟! یاالله!

پا که در حیاط گذاشت اعظم ملتسمانه در پی برادرش راه افتاد و با صدایی پیچ پیچ وار گفت : بی خیال داداش شر به پا نکن!

اعتماد ایستاد و با خشم به عقب برگشت و چشم درشت کرد.

: من شر به پا می کنم؟!

نگاه اعظم به پشت سر اعتماد و دخمه ای بود که اسد کبوترهایش را در آنجا نگهداری می کرد وقتی آرام زمزمه کرد : واسه خودت می گم داداش. برو چند روز دیگه که جوشش خوابید خودم خبرت می کنم بیای بچه ها رو...

اعتماد به میان حرف خواهر مضطربش پرید : واسه دید و بازدید اول بهار می یام! الان اومدم بگم جمع و جور کنی بریم!

لب پایین اعظم گیر دنداننش شد و از سر شانه ی اعتماد نگاه نگرانی به عقب انداخت مبادا سر و کله ی اسد پیدا شود و در همانحال گفت : تو رو قرآن اعتماد! دوباره می یاد به چیزی می گه با هم درگیر می شین! لااقل فکر قلب ناسور مامان باش!

سر اعتماد به تأسف تکانی خورد و این بار صدایش را بالا برد : د همین د! از بس مراعات این و اونو کردی شده اونو که نباید دیگه! به مامان هم گفتم به تو هم می گم اشتباه کردی برگشتی تو این خراب شده! یه... جمله ی اعتماد با صدای اسد که بهشان نزدیک می شد نیمه تمام ماند.

: همین خراب شده ای که می گی رو بابا جونت عرضه داش واسه زن و بچه اش مهیا کنه؟! نگاه آتشین و پرکدورت اعتماد به چشم های خواهرشوهر نشست و دو مرد رو در روی هم قرار گرفتند و آماده ی جدال شدند .

قبل از آنکه یک کدام حرفی بزنند اعظم دست بر تخت سینه ی برادر گذاشت و با تزرع گفت : اعتماد جان تو رو قرآن .

دست اسد اما گیر بازوی همسرش شد و او را همچون یک طفیلی به گوشه ای پرت کرد و غرید : بیا برو ان و گه بچه رو جمع کن!

رگهای اعتماد از این همه تحقیر شدن خواهر بی دفاعش برجسته شد و دستانش گیر یقه ی زیرپوش اسد. دندان به هم سایید و پرحرص گفت : بفهم چه غلطی داری می کنی!

صدای گریه ی دختر دو ساله ی اعظم بلند شد و دستهای اسد مچ های اعتماد را چسبید. با تکان محکمی به عقب هلش داد و با ازاد شدن لباسش گفت : هان؟! چیه؟! دوباره رم کردی! زنده! دارم خرج و برجشو می دم، بخوام لیچار بارش کنم می کنم! تو چی کاره ای این وسط؟! صدای فریاد اعتماد گریه ی کودک ترسیده را بلندتر کرد.

: من چی کارشم؟! من؟! اگه یادت رفته بگو شناسنامه بندازم جلوت یادت بیاد زنت آبجی منه!

پوزخند اسد حرص آور بود و جمله اش حرص درآورتر!

: می خوای بندازی بنداز منتها قبلش خودت یه نظری توش بکن یادت بیاد ننه بابات کی بودن! دو روز با اون بالایا پریدی هوا ورت داشته سری تو سرا در آوردی؟! منم منم می زنی! اون موقع که بابا چوکت واس خاطر چار تا بست بیشتر دخترشو به ریش من می بست کجا بودی؟! اون موقع که دهنه جیبتون تار عنکبوت بسته بود ادعای برادری نداشتی حالا که...

صدای فریاد اعتماد کلماتی که به قصد نابودی فرور مردانه ی مرد جوان از دهان اسد بیرون می آورد را نامفهوم کرد. : اون موقع بچه بودم! نفهم بودم! گاو بودم! حالیم نبود چی به چیه! حالیم بود زورم به زور اون بابای ما فنگیم نمی رسید که آبجی بدبختمو نندازه جلو گرگی عین تو! الان ولی دارم می بینم خواهرم چه جور واسه یه کف دست نونی که می ذاری سر سفره اش پیر می شه! آره! منم منم می زنم چون حالا دیگه بدتر از خودت اونقدر مار خوردم که هزار تا افعی از پک و پهلوم بزنه بیرون! پس بکش کنار تا دورت نیچیدم و له ات نکردم!

این بار این اسد بود که یقه ی اعتماد را چسبید. خواست لب باز کند که اعظم عاجزانه خواهش کرد : تو رو خدا اسد!



بسه! دعوا نکنین!

اسد از خدا خواسته عقب کشید و دست انداخت اما در حال رفتن به سمت دخمه ی کبوترهایش غرید: ردش کن بره تا بیشتر از این اعصابمو گهی نکرده!

این بار اعظم ترسخورده و بچه به بغل دست داغ برادرش را به دست گرفت و لب به خواهشی همراه با قربان صدقه رفتن باز کرد.

: الهی قربونت بشم داداشی. بیا برو صدای اینو در نیار. بیا فدات شم. از قدیم گفتن بخت دختر به مادرش می ره! هر وقت بخت مادرمون سفید شد پیشونی نوشت منم سفید می شه. بیا قربونت، بیا برو هوا گرمه گرمزده می شی. نگاه برزخی اعتماد به چشمان آسیمه ی خواهر بود و قفسه ی سینه اش سنگین بالا و پایین می شد. دست آزادش را میان موهایش فرو برد و کلافه و عصبی بعد از مکثی گفت: برو جمع کن بریم اعظم. این آدم واسه ات شوهر نمی شه! یهو دیدی وسط دعوا زد شل و پلت کرد! به مردن باشه که آدم راحت می شه، فلج بشی بیفتی این یه ثانیه هم نیگهت نمی داره ها! برو چار تا تیکه لباس بگیر بریم.

سر اعظم به دو طرف تکان خورد و دست برادر را به سمت در حیاط کشید، اعتماد اما همچون بچه ای لجوج پا سفت کرد و معترض اسم اعظم را به زبان آورد.

امیدی به همراهی خواهرش نداشت اما دلش می خواست نهایت تلاشش را برای خلاصی تنها خواهرش از آن همه درد و عذاب به کار گیرد. به خوبی می دانست کسی که عمری توسری خورده و تحقیر شده است جسارتی برای ایجاد تغییر ندارد و این از رنگ پریده و مردمک های لرزان اعظم هییدا بود اما حس برادری و احساس مسؤولیت اجازه ی تسلیم شدن نمی داد. خواست حرفی بزند و اطمینانی بدهد، اعظم پیش دستی کرد و گفت: بیا برو داداش، همون قدر که بدونم مرد خونه ی مامانی و پشت قرص و محکم واسه اعلا یرام کافیه! دلم رضا نمی ده یه سربرار دیگه بشم واسه ا. دلم رضا بده پاهام نمی کشه پیام و این بچه ها رو بی پدر کنم. برو اوضاع که آروم شد می یام دیدنتون. برو تصدقت. تقه ای به در خورد و سر اعتماد بلند شد. فاطیما به اخم هایی پررنگ و چهره ای شاکمی پا در اتاق گذاشت و طلبکارانه گفت: چار تا تیکه بارو نمیتونی خودت جا به جا کنی که خدم و حشم می خوای؟!

چشمهای اعتماد گرد شد و همان طور زانو زده کنار جعبه ای که مشغول خالی کردنش بود گفت: کی خدم خواست؟! صدای خش خش دمپایی های فاطیما بر سیمان کف اتاق نشان از نزدیک شدنش می داد.

اعتماد ظرفهایی که عصمت خانم با اجازه ی حاج خانم در اختیار او گذاشته بود از جعبه در آورد و روی زمین گذاشت. دستهای کوچک اما کار کرده ای پیش آمد و ظرفها را از روی زمین برداشت. اعتماد سرش را بالا برد و نگاهش را به چهره ی درهم فاطیما دوخت. فاطیما مردمک در چشم چرخاند و در حال چشم غره رفتن ظرفها را به سمت تنها کابینت چسبیده به دیوار برد و زیر لب غر زد: انگار جهیزیه ی ملوک السلطانو قراره بچینیم! حالا خوبه قد یه فرقونم بار نی... دست اعتماد که از پشت سر پیش آمد تا ظرفها را قبل از قرار گرفتن در کابینت از دستان فاطیما بگیرد دخترک هینی کشید و چیزی نمانده بود بشقابها پخش زمین شده و تکه شوند. اعتماد ظرفها را بین زمین و هوا چسبید و زیر گوش فاطیما زمزمه کرد: من به هر کسی افتخار خدمت کردن بهمو نمی دم! می تونی تشریف تو ببری!

فاطمیما با ایشی کشیده خود را عقب کشید و رو به اعتماد رو ترش کرد : شیطونه می گه یه چپ و راست مهمونش کنما !

تعجب اولین حسی بود که از شنیدن این جمله به وجود اعتماد راه پیدا کرد و و بعد به آنی با از نظر گذراندن جته ی ریز دخترک به خنده افتاد! صدای بلند خنده اش غرغره های ریز فاطمیما را در خود فرو برد و دختر پا کشان به سمت در ورودی راه افتاد، اعتماد اما با چهره ای گشاده و لبخندی که باقی مانده ی خنده اش بود گفت : بدم نمی یاد آرنولد خان در رکا بم باشه !

اینا رو چیدی اون جعبه قرمزه رو هم خالی کن !

چشمهای درست شده و صورت کبود از حرص فاطمیما چنان دیدنی بود که اعتماد اطمینان پیدا کرد عصبانی کردن این دختر نه کاری سخت بلکه سرگرمی مفرحی است !

\*\*\*

در کمد بسته شد و اعتماد پفی از سر خستگی کشید. با سر شانه غرق نشسته بر پیشانی اش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. مکئی کرد و با نگاه به فاطمیما نشسته روی زمین چهره در هم کشید و گفت : پس نیفتی از خستگی؟! نگرانتم ! درست از لحظه ای که اعتماد دخترک را برای خدمت کردن در رکا بمش فراخوانده بود دختر به مانند کودکی لجباز کنج اتاق بر روی تکه مقوایی نشسته و خود را سرگرم ناخن های انگشتش کرده بود! از اتاق بیرون نمی رفت تا مادرش خیال کند او مشغول کمک به اعتماد است و از جایش بلند نمی شد تا به اعتماد ثابت کند آدم کم آوردن و فرمان بردن از کسی هم کف خودش نیست !

سایه ی اعتماد که بر روی دخترک افتاد او سر بلند کرد و با نگاه به اطرافش پرسید : آپولو هوا می کردی انقدر فشن دادی؟! آب یز شدم از گرما !

ابروهای اعتماد در هم شد و دست راستش عمود بر کمرش نشست، با صدایی که خستگی در آن موج می زد گفت : نه که مشغول چیدن یه تریلی جهازت بودی ، بایدم پخته شده باشی از گرما !

فاطمیما از جا برخاست و در حال تکاندن پشت مانتوی ماشی رنگش گفت : حالا اون روز که خواستیم جهازمو بچینیم اومدی واسه در رکا بم بودن اونوقت می بینی یه تریله یا دو تا !

خوشحالی ملسی زیر پوستش روان شده بود. هم خوشحال بود و هم مضطرب. از اینکه دیگر در آن بیغوله ی بی سر و صاحب پا نمی گذاشت، از اینکه مادر و برادرش در آن آلونک روز و شب نمی گذراندند شاد بود و اضطرابش از حضور خوانواده ی کوچکش در آن خانه ی اعیانی و میان آدمهایی با فرهنگ و طبقه ای کاملاً متفاوت بود . می ترسید رخدادی او را شرمنده ی حاج نایب یا مادرش کند. دلش می لرزید از اینکه اعلا خطایی هر چند کودکانه انجام بدهد و گردن او پیش صاحب کار و صاحبخانه اش خمتر. می ترسید مشکان پیش مادر و برادرش او را مهمان یکی از آن تکه های قطور کند و غرورش را جریحه دار.

پا که در حیاط گذاشت نگاهی به اطراف انداخت. هیچ چیز در آن خانه وجود نداشت که ندیدنش دلتنگی بیاورد. حتا به جرأت می توانست معترف باشد که هر آنچه به آن کاروانسرا مرتبط بود حسی از نفرت به وجودش تزریق می کرد .

زل حوض کدر وسط حیاط بود و در افکارش غرق، صدای مادر سرش را به سمت اتاقشان چرخاند. از همان فاصله هم برق شادی را در چشمان مادر می دید و از همین رضایتمندی مادر پیرش بود که احساس غرور می کرد .  
پله ها را دو تا یکی طی کرد و به محض رسیدن به ایوان به اعلا گفت : پپر ممد درشکه رو خبر کن بیاد اثاثو بندازیم تو گاریش .

اعلا سرخوش به مانند تیری از چله رها شده پله ها را طی کرد و در صدم ثانیه از خانه خارج شد. اعتماد در حال واریسی وسیله های جمع شده مادر را خطاب قرار داد : فکر کنم میخ گل دیوارو هم کندی بچه بچ کردی ببریم آره؟! حتی آهنگ صدای مادر هم حال خوشش را نشان می داد وقتی با خوشرویی گفت : لنگه کفشی در بیابان نعمت است مادر جان !

ابروهای اعتماد بالا پرید و نگاه متعجبش به صورت مادر نشست. مادر لبخند به لب پر چادرش را به بالای لبش کشید تا عرق نشسته بر پوستش را پاک کند در همان حال گفت : دو تا دونه میخو دیگه نکندم گذاشتم بمونه. بالاخره نفر بعدی هم چار تا لباس داره بهش آویزون کنه.

\*\*\*

از سر شب و آن لحظه که مشکان پیغام داده بود ساعت ۱۰ شب در استخر خانه منتظر اوست و کار مهمی با او دارد آرامش ذهنش مختل شده بود. فکر اینکه مشکان می تواند چه کار مهمی با او داشته باشد مایلش می کرد زودتر از ساعت ده به سراغش برود و ته توی ماجرا را در بیاورد، اما سیاست کم محلی به مشکان ایجاب می کرد خود را مشتاق نشان ندهد و تا ساعت ده صبر کند .

\*\*\*\*

ساعت از ده هم گذشته بود اما اعتماد قصد از جا بلند شدن نداشت. شام را خورده و نخورده سر بر متکای مخملی گذاشته و خیره به سقف به صدای مادر که در حال حرف زدن با اعلا بود گوش می داد .  
: اول اون بالشو بده به من، بعد پتو رو .

\_داداش که اینا رو چیده بود مامان واسه چی ریختی بیرون از نو بچینیشون؟

: اون مدل چیدن به درد عمه ی داداشت می خورد! یه بالش ور می داشتی باقی لحاف تشکا هوار می شد رو

سرت! بده من اون پتو رو انقدر منو به حرف نکش!

لبهای اعتماد کش آمد و به پهلوی چرخید. ذوق مادر را از داشتن خانه ای مستقل هر چند کوچک که می دید حس خوبی پیدا می کرد. درست از دم غروب و لحظه ای که سه تایی پا در دو اتاق سرایداری ته باغ گذاشته بودند مادر بمانند تازه عروسها با انرژی مضاعفی مشغول جابجایی وسایل و سر و سامان دادن به خانه شده و این میان تا می توانست از اعلا کار کشیده و صدای غرولندش را در آورده بود .

صدای بسته شدن در کمدر را شنید و بعد باز شدن دری که بین دو اتاق قرار داشت . به سمت مادر چرخید و با لبخند

گفت : حالا خوبه جهاز ملوک السلطانو جا به جا نمی کنی مادر من! خسته نشدی؟! !

در چهره ی مادر خستگی موج می زد اما شوق پیرنگ تر بود . در حال مالیدن پهلویش نشست و گفت : نه مادر خسته

چرا؟ آدم هزاری کار واسه خونه خودش بکنه خسته نمی شه. تو شبو اینجا می مونی یا باید بری اون ور؟  
اعتماد نشست و در حال مرتب کردن موهایش با سر انگشت گفت : نه دیگه، حاجی گفت از این به بعد اینجا با...  
تفه ای به در جمله ی اعتماد را ناتمام گذاشت. سر هر دو به سمت در چرخید و قبل از آنکه بپرسند کیه صدای مشکان  
بلند شد : هی یارو، نیستی؟! !

ابروهای اعتماد درهم شد و مادر با صدایی آرام پرسید : آقا یداللهی که گفتیه؟  
اعتماد از جا برخاست و در حال مرتب کردن تی شرتش به سمت در رفت و گفت: کاش اون بود! پسر ناخلف حاجی  
بدبخته !

در که باز شد چشم اعتماد به چهره ی پر اخم و طلبکار مشکان افتاد، دستی بر دستگیره ی در و دستی بین موها  
پرسید : طوری شده؟

مشکان نگاهی به سر تا پای اعتماد انداخت و پرسید : آلزایمر بیست و چهار ساعته گرفتی؟! !  
اعتماد در را کمی پیش کرد و خود بیرون اتاق ایستاد تا اگر احیانا مشکان از ادبیات سخیف خود استفاده کرد مادر و  
برادرش شنونده نباشند. با صدای آرامی گفت : نه الحمدالله! روزی یه تیکه کندر می ندازم بالا حافظه ام عین کامپیوتر  
کار می کنه !

ابروهای مشکان بالا جهید و بشکنی در هوا زد. نگاه سؤالی اعتماد به انگشتان او بود وقتی گفت : اصل حرف منم سر  
همین کامپیوتره! یعنی می خواستم بیای که راجع به همین تکنولوژی بحرفیم !  
: من به عمرم دستم به کامپیوتر نخورده! نه من، هفت جدمم نمی دونه کامپیوتر چیه! اون...

خنده ی بلند مشکان حرف اعتماد را نصفه گذاشت و مشکان گفت : احتمالاً و با این اوصاف هفت نسل بعدتم نخواهند  
فهمید !

نگاه اعتماد هم پر سؤال بود و هم پرترس. حدس اینکه اعلا فال گوش ایستاده باشد سخت نبود و موتور توهین های  
مشکان گویی راه افتاده بود و این از نگاه تحقیرآمیزش به اعتماد و آن دو اتاق کوچک غیر قابل قیاس با عمارت بزرگ  
پدری مشکان کاملاً مشخص بود. اعتماد لب از لب باز کرد حرفی بزند مشکان مچ دستش را چسبید و در حال  
کشیدنش گفت : کلیه ی مذاکرات در مقر سازمان ملل رسمیت پیدا می کنه! بریم زودتر ربط و تو و بچه هایی که  
قراره در آینده پس بندازی واسه ات توضیح بدم.

\*\*\*

چشم های مشکی اعتماد چنان گشاد شده بود که هر آن احتمال می رفت از حدقه بیرون بیفتد. مشکان اما دست به  
سینه و خونسرد ایستاده و به واکنش مرد جوان نگاه می کرد .

نگاه متعجب اعتماد که بالا آمد لبخندی بر لب مشکان نشست، با دست به میزی که بینشان قرار داشت اشاره کرد و  
پرسید : هان؟ چی می گی؟ پایه ای؟! !

در پس چهره ی حیران اعتماد چیزی نهفته بود که مشکان قادر به فهمیدنش نبود. این پسر جوان پیچیده ی مرموز را  
نمی شناخت تا بتواند خیلی راحت افکارش را بخواند و حدسش بزند. دلش می خواست جواب مثبت بشنود و در واقع  
این تنها هدفی بود که از چندی پیش در ذهنش جولان می داد. مشتاق شنیدن پاسخی از اعتماد، سیگاری روشن کرد و

کام عمیقی گرفت، به سمت دیگر آلاچیق رفت و در حال نگاه کردن به تاریکی انتهای حیاط درندشت گفت : فکر خوبی بود! از این به بعد جلسه هامونو اینجا برگزار می کنیم، جنگامونو اون پایین تو استخر! حالا بگو ببینم مواضعمون نسبت به هم چیه؟! تو صلحیم، متهدیم یا متفق؟!  
 گره ابروهای اعتماد محکم شد، از جا برخاست و قبل از ترک آلاچیق با لحن تندی گفت : شک نکن جنگ جهانی سوم از همین مقر و با این چرندیات تو شروع شده! منتظر عواقب توپ در کردنات باش!

\*\*\*\*

کلافه از فکر و خیال سر از متکا برداشت و در جایش نشست. چنگی به موهای مشکی براقش انداخت و کمی کشیدشان. به زحمت و با کورسوی اندکی که از لامپ حیاط نشأت می گرفت به ساعت نگاه کرد. چیزی به باز شدن هوا نمانده بود. تی شرتش را به تن کشید و از جا بلند شد. سرویس بهداشتی دو اتاق سرایداری طوری تعبیه شده بود که برای استفاده از آن باید وارد حیاط می شدی و ساختمان را دور می زدی. زمستان که می شد، سوز صبحگاهی آزاردهنده بود اما همینکه مجبور نبودند دقایقی طولانی را در صف دستشویی بمانند و با استرس و عجله کارشان را انجام دهند تا مستی بر در کوبیده نشود و صدای اعتراضی بلند، خودش نعمتی بود که تنها امثال اعتماد و خوانواده اش قدر می دانستند و به خاطرش شاکر خدا بودند .  
 دمپایی های پلاستیکی را به پا کرد و ساختمان را دور زد. پا در دستشویی که گذاشت سعی کرد نگاهی به آینه نیفتد اما لحظه ای بعد و در حال شستن دستهایش نگاه سرکشش بالا آمد و قفل چشمهای به خون نشسته اش شد.  
 فکر می کرد شبی که مادر و اعلا را از آن خانه خارج کند سری آسوده بر بالش می گذارد اما درست در یک چنین شبی، مشکان و پیشنهادش چنان آشفته خاطرش کرده بود که تا خود صبح میان خواب و بیداری و کابوس شناور بود .  
 مستی آب به تصویر خود در آینه کوبیدو خیره ی شره ی آب شد .لحظاتی در همان حال ماند و بعد با خود زمزمه کرد : اعتماد! اعتماد!

پوف کلافه ای کشید و مستی آب بر صورت ریخت و نفسی گرفت، سر به زیر و متفکر از سرویس بیرون آمد و زیر لب غرید : چی با خودت فکر کردی که اسم منو گذاشتی اعتماد؟! عقل داشتی زندگی منو این نب...  
 نبود به پایان نرسیده تنه اش چنان با مانعی برخورد کرد که اگر نجیبیده بود هم او و هم دختری که حال میان دستانش بود پخش زمین می شدند .

صدای جیغ خفه ی فاطیما و هین کشیده ی اعتماد در هم آمیخت و چشمان از هول درشت شده ی فاطیما خیره ی صورت خیس پسر جوان!

اولین بارها همیشه عجیبترین و قوی ترین حس ها را برمی انگیزانند و فاطیما و تن ظریف فرو رفته در آغوش اعتماد خون را با سرعت و شدتی باور نکردنی به مغز پسرک پمپاژ می کرد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا فاطیما به خود بیاید و با صدایی کنترل شده اما لحنی به شدت عصبی و در حال بیرون کشیدن خود از میان دستان اعتماد معترض شود : کوری آخه؟! سگته کردم از ترس!

اعتماد به خود آمد، صاف ایستاد و اخم به چهره نشانده. از ته گلو و پیچ و پیچ وار اما به مانند فاطیما طلبکارانه پرسید : شب‌چی تو؟! چه وقت پرسه زدن تو حیاطه؟!  
تای ابروی فاطیما بالا جهید و شاکی تر از قبل به حرف آمد : ناظمی یا ننه ام؟! به تو چه که من کی تو حیاطم؟! صاب باغی یا...

نیم قدمی که اعتماد به سمت دخترک برداشت شمشیر برنده ی زبانش را غلاف کرد. مرد جوان آنقدر به دخترک نزدیک شد که پشت فاطیما بالا جبار به دیوار سیمانی دستشویی چسبید و با چشم‌هایی درآمده خیره ی غضب اعتماد شد .

اعتماد اما درست در لحظه ای که کف دستش را در جایی کنار سر دخترک به دیوار می چسباند تغییر موضع داد و با لحن آرام و لب‌خندی شیطنت آمیز زمزمه کرد : زبونتو باید کوتاه کنی خانوم کوچولو والا قول نمی دم خودم قیچیش نکنم !

فاطمیما مضطرب از آن همه نزدیک بودن پسر جوانی که به درستی شناختی نسبت به او نداشت، نفس نفسی ترس‌خورده زد و لحظه ای بعد به خود آمد. کف دست بر قفسه ی سینه ی اعتمادی که تک تک اجزای صورت ملت‌هیش را می کاوید گذاشت و به عقب هلش داد. به سمت ساختمان اصلی قدم تند کرد و بی هیچ حرفی دور شد .  
\*\*\*

صدای زن را می شنید اما درک درستی از حرف‌هایش نداشت. تنها چهره ی رنگ پریده و بی حال مادر پیش چشمش بود و ذهنی که هم نگران وضعیت مادر بود و هم نگران وضعیت مالی و جیب‌های خالی از پس انداز خودش. هر چه داشت خرج دوا و درمان مادر و بستری شدنش کرده بود و دیگر پولی نبود تا برای عملی که خانم دکتر از آن سخن می گفت هزینه کند. خرج عمل یک قران و دو زار نبود تا با کار بیشتر جورش کند یا از جایی با هزار جان‌کندن وامی بگیرد، این مستأصل و درمانده اش می کرد.

یک هفته ای می شد که مادر در سی سی یو بستری بود و در همین مدت هم از هر که می شناخت و می توانست قرض گرفته و چوب خط دستی گرفتنش پر شده بود.

دستی به موهای زیر صورتش کشید و کلافه و سردرگم چشم به کفش‌های خاک گرفته اش دوخت. دکتر مکثی کرد و پرسید: متوجه توضیحاتم شدی؟

نگاه اعتماد بالا آمد، در چشم‌های زن مسن پیش رویش نشست و سری به علامت مثبت تکان داد. دکتر لب‌خند کم‌رنگی زد و از کنارش عبور کرد. اعتماد دست‌هایش را که سنگینی کاسه‌های چه کنم چه کنم بی حسشان کرده بود در جیب شلوارهایش فرو کرد و به اعظم نشست بر نیمکت نگاه انداخت. خواهرش بچه به بغل و مات به در سی سی یو، هر از گاهی نم چشمانش را می گرفت و زیر لب دعایی را زمزمه می کرد.

صدای قدم‌های اعتماد را که شنید سر بالا آورد و نگاه مستأصلش را به چشمان برادر دوخت. اعتماد با اشاره به دخترک گفت: اینجا موندنت فایده نداره که. بچه رو هم خسته کردی. پاشو برو خونه.

سر اعظم به دو طرف تکانی خورد و مخالفتش را آن طور نشان داد. اعتماد گوشه ی دیگر نیمکت نشست و در حال

لمس پاهای کوچک خواهرزاده اش گفت: یخ کرد بچه .مریض می شه می افته رو دستت ها!  
صدای دو رگه ی اعظم که بلند شد چشمان خواب آلود دخترش برای لحظه ای باز و دوباره بسته شد.  
دلم قرار نمی گیره داداش! حالا باید چی کار کنیم؟! این همه پولو از کجا...  
اعتماد کلافه نفسی بیرون داد و به میان حرف خواهر پرید: خدا بزرگه.  
صدای مایوس اعظم حرف دل و عقل اعتماد را گفت.  
بزرگه اما انگار چشم رو زندگی ما بسته !  
هیش کشیده ی اعتماد باعث شد تا دخترک دوباره چشمان خمارش را باز کند و این بار اعتماد از جا برخاست. دست  
پیش برد و در حال به بغل گرفتن خواهرزاده اش گفت: پاشو بریم برات ماشین بگیرم بری خونه. این بچه گناه داره یه  
هفته اس آلاخون والاخونش کردی. تو برو که منم برم ببینم می تونم پولی جور کنم یا نه.  
همزمان با راه افتادنش به سمت پله ها اعظم هم به دنبالش به راه افتاد و در حال مرتب کردن چادرش گفت: وایسا  
داداش! تو هم که بری اونوقت کار داشته باشن چی؟!  
اعتماد بی آنکه بایستد پله ها را به سمت طبقه ی همکف در پیش گرفت و گفت :زنگ می زنی خبر می دن. کاری که  
ندارن. یه وقت دارویی بخوان با موبایل حاجی تماس می گیرن .  
مصمم بودن پسر جوان برای فرستادن خواهر و خواهرزاده اش به خانه باعث شد تا اعظم بر خلاف میلش تن به  
خواست او بدهد. قبل از سوار شدن به تاکسی زرد رنگ ایستاده پیش پایش با چشمانی به اشک نشسته گفت: به اسد  
می گم شاید تونست یه مقدار شو...  
اعتماد بچه را به بغلش سپرد و در تاکسی را باز کرد و گفت: لازم نکرده. رسیدی اعلا رو هم بفرست خونه.  
اعظم چادرش را جمع کرد و در تاکسی نشست و قبل از بستن در گفت: می مونه پیشم دیگه. کاری به کار من نداره.  
سر علی رو هم گرم می کنه می تونم پیام بیمارستان .  
اعتماد چانه بالا انداخت و گفت :بمون خونه دهن اون شوهر عتیقه اتو وا نکن .اعلام همین قدر خودشو نگه داره کلیه.  
بفرستش خونه. برو به سلامت.  
در تاکسی که بسته شد نگاه پر از بی چارگی خواهر به قامت ایستاده ی برادر ماند. اعتماد لبخندی مصنوعی به لب آورد  
و دستی تکان داد و آنقدر ایستاد تا ماشین از تیررسش دور شود، آنوقت کلافه چنگی به موهایش کشید و مسیر  
برعکس خواهرش را در پیش گرفت .

\*\*\*

دستش بالا رفت تا زنگ خانه را فشار دهد اما قبل از تماس انگشتش با شاسی در باز شد و فاطیما چشم در چشمش  
شد. به آنی اخم به چشمان دختر جوان نشست و خواست از کنار مرد پیش رویش بگذرد که اعتماد با تکانی راهش را  
سد کرد.

علیک سلام!

گره ی ابروهای دختر محکم تر شد، چشم غره ای به جای جواب سلام نثار اعتماد کرد و این بار به سمت دیگر رفت تا  
راه بگیرد و برود اما باز هم با سد هیکل پسر جوان روبرو شد. خواست معترض شود اما اعتماد پیش دستی کرد.

یه چیزی می‌خوام بگم! بگم بعد برو! خب؟!!

فاطمیما به خیال آنکه پسر جوان قصد عذرخواهی دارد نگاه بالا آورد و خیره ی آن چشم‌های سیاه خسته شد. اعتماد چهره ای جدی به خود گرفت، با شست مشغول خواراندن زیر لبش شد و بعد از مکثی گفت: بگم ببخشید حله؟! دخترک به مانند کودکان تخس رو ترش کرد و گردنک زد. اعتماد دستها را در جیب فرو برد و گفت: حله دیگه هان؟! سکوت و سکون فاطمیما را به حساب جواب مثبتش گذاشت، راه را برای عبور دختر جوان باز کرد و قبل از وارد شدن به خانه گفت: پس حله!

صدای معترض دختر بلند شد: این الان عذرخواهی بود؟!!

اعتماد که حالا پا در حیاط گذاشته بود از لای در نیمه باز به چهره ی طلبکار فاطمیما خیره شد و گفت: نه! فقط می‌خواستم ببینم گیر و گورت با یه عذرخواهی حل می‌شه یا نه! حالا راجع به به زبون آوردنش باید فکر کنم! به سلامت! خواست در را ببندد که صدای پرحرص فاطمیما را شنید: بی شعور! در نیمه بسته را باز کرد و گفت: خودتی!

دختر جوان در حال دور شدن دستی به بالا پرتاب کرد و برو بابایی نثارش، مسیر پیاده رو را در پیش گرفت و با پیچیدن به خیابان اصلی از دید اعتماد پنهان شد.

درست از همان صبح اواخر تابستان و برخورد سینه به سینه شان در حیاط و تهدید اعتماد برای کوتاه کردن زبان دخترک، لج و لجاجتشان شدت گرفته و نوعی جنگ سرد بینشان شروع شده بود.

اعتماد از در آوردن حرص دخترک لذت می‌برد و دختر جوان از اینکه بازیچه ی رفتار خونسرد مرد جوان می‌شد به شدت شاک و عصبانی بود. هر چه که می‌گذشت و هر چه که جدالشان پررنگ تر می‌شد اعتماد از بازی ناخواسته ای که واردش شده بودند کیفورتر بود و فاطمیما پرحرص تر، هر چند که مادر و عصمت خانم چند باری به هر دویشان تذکر داده بودن که این رفتارهای بچه گانه و این دشمنی آشکار را کنار بگذارند و مثل بچه ی آدم و مسالمت آمیز زندگی کنند.

صدای خانم خانه بود که اعتماد خیره به انتهای کوچه را به خود آورد.

مادرت چطوره؟

اعتماد به سرعت تکانی خورد و سلام کرد، حاج خانم لبخندی مهربان به لب آورد و سوالش را دوباره تکرار کرد. دست اعتماد موهای ریخته بر پیشانی‌اش را عقب راند، نفسی گرفت و خیره به پاهایش زمزمه کرد: دکتر می‌گه باید عمل بشه. می‌گه هر چی بگذره وضعیتش بدتر می‌شه.

نچی که حاج خانم به لب آورد نشان از همدردی بود. اعتماد نگاهش را بالا آورد و حاج خانم در حال گشتن در کیف دستیش گفت: ای‌شالله همه چی درس می‌شه. شب با حاجی حرف می‌زنم هواتو داشته باشه.

اعتماد ممنونمی را از بین لبهایش بیرون فرستاد و حاج خانم با نگاهی به ساعت ظریف روی مچش گفت: معلوم نیس باز این مشکان کجا موند! خوبه بهش گفتم ساعت شیش دم در باش!

اسم مشکان که آمد لامپی در ذهن اعتماد روشن شد. تصویری از آن شب و آن پیشنهاد پیش چشمانش نقش بست و



فکر دست روی دست گذاشتن و برای بهبود مادر کاری از پیش نبردن و سوسه ی قبول همکاری با پسر حاج نایب را در وجودش پرننگتر کرد .

اتاق تاریک بود اما لامپ چشمک زنی همچنان در مغز اعتماد اظهار وجود می کرد . صدای تیک تاک عقربه های ساعت یادآوری می کرد که زمان در حال گذر است و وقت تنگ. برای مادری که روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد هر ثانیه حکم طلایی را داشت که رفته رفته خرد می رفت و از وزن و ارزشش کاسته می شد. هنوز اعلا نیامده بود و فکر هم نمی کرد دیگر بیاید. خواهرش قصد کرده بود تا وقتی مادر در بیمارستان بستریست جای او را برای برادر کوچکتر بگیرد هر چند که اعتماد خوب می دانست اعلا هم چشم دیدن اسد را ندارد و به سختی حضورش را تحمل می کند.

تفه ای به در سرش را از بالش فاصله داد، لب باز کرد تا با سؤالی بفهمد چه کسی به سراغش آمده اما در باز شد و صدای طلبکارانه ی فاطیما در خانه پیچید.

تشریف ندارین؟! الو! هی! هس؟! !

اعتماد سر جایش نشست تا پیرهنش را به تن بکشد و در همان حال صدای غرولند زیرلی فاطیما را هم می شنید. خودشون کم بودن، کلفت نوکرشونم شدیم! والله به خدا! کلید برق کدوم گوریه! زندون هارون الرشیدو می گه زکی! اه! خیلی خوشم می یاد دم به دقیقه هم منو می فرستن این جا! کوشی پس! ای بابا! به من چه اصلاً؟! سینی رو می ذارم همین جا سوسک و جک و جونورا بیان تو غذاش پارتی بگیرن! مرده شور که ضامن قیامت نیس! تو تاریکی بیفتم دست و پام طوری بشه آقا می خواد زیر بال و پرمو...

صدای هین بلند فاطیما شد فعل آخر جمله اش. بازوی لاغر دخترک که اسیر پنجه های قوی مرد جوان شد آنقدر ناگهانی بود که او را تا مرز غش کردن پیش ببرد، به خصوص که تاریکی محیط شدیداً غافلگیرش کرده بود. گرمای نفس اعتماد جایی نزدیک صورتش بود وقتی لب باز کرد: قبل اینکه کله پا بشی و دست و پات بشکنه زیر پر و بالتو گرفتم که منتی رو سرم نباشه کلفت کوچولو!

اخم های دختر جوان غلیظ تر شد و هم زمان برق اتاق روشن. نگاه دخترک به صورت اعتماد و ابروهای بالا جهیده اش بود وقتی بازویش را با تمام توان کشید و سعی کرد از او فاصله بگیرد، هر چند که فایده ای نداشت و اعتماد دست پس نکشید.

پا گذاستی تو زندان هارون الرشید باید فکر عواقبش می کردی دیگه! هان؟!!

فاطمیما بر ترس اولیه ی خود فائق آمده، لب به اعتراض باز کرد: ولم کن روانی!

حال اعتماد بد بود اما نه آنقدر که از صورت رنگ پریده ی دخترک و ترس نشسته در چهره اش لذت نبرد و لبهایش کش نیاید.

بازوی دخترک را رها کرد اما در چارچوب در ایستاد و سدی برای رفتنش شد. با اشاره به سینی محتوی غذا و با حفظ لبخندش گفت: بیشتر از اینکه کلفت نوکر حاج نایب باشی زندان بانی هستی که جیره غذایی رو پخش می کنه! موافقی؟!!

نگاه خشمگین فاطیما برخلاف تمایلش و غیرارادی به تن برهنه ی پسر جوان بود وقتی از بین دندان های به هم چفت شده غریب: بکش کنار می خوام رد شم! بی فرهنگ نمی کنه دکمه هاشو ببند!

اعتماد که کنار نکشید و از جایش تکانی نخورد چشمهای غضبناک دخترک بالا کشیده شد و خیره ی چهره ی خونسرد مرد جوان، خواست چیزی بگوید که اعتماد در حال بستن یکی دو دکمه از پیرهنش گفت: کرم از خود درخته دختر جان نه بی فرهنگی من! بهت یاد ندادن وقتی می خوای پا تو اتاق یه مرد بذاری اول یاالله بگی، اهنی اوهونی بکنی، وایسی اجازه صادر بشه بعد درو وا کنی؟!

دست های دخترک به کمرش چسبید و زست عصبانیتش تکمیل شد، لحن تحقیرآمیزی به صدایش داد و گفت: مردو خوب اومدی! منتها اهن اوهونو خوبتر از اون اومدی! دفعه دیگه حواسمو جمع می کنم، تازه بعدش سیفونو هم می کشم! برو کنار می خوام برم کار دارم!

روی دخترک باید کم می شد نه به خاطر اینکه اعتماد را با حرف هایش عصبانی می کرد، بیشتر به خاطر آنکه در این چند وقت هم خانه بودن و همکار بودن با او چیزی شبیه یک سرگرمی لذت بخش بود برایش. کل کل هایشان و حرص خوردن های دخترک چیزی ورای روزمرگی های اعتماد بود و برای دقایقی خستگی فکر و خیالات واهی و چه کنم های ذهنش را به در می کرد .

نگاه مات پسر جوان به صورت دخترک که طولانی شد چیزی در دل فاطیما لرزید. احساس خطر کرد از تنها بودنش با مرد جوان هر چند که می دانست جیغی کوتاه کافیست تا یدالله یا حتی مادرش را به ته باغ بکشاند.

نگاه تیزش را از چشمان پسری که پیش رویش ایستاده و چهره اش را می کاوید گرفت و این بار با لحن ملایم تری گفت: غذات سرد می شه، منم می خوام برم شام بخورم .

چهره ی اعتماد بشاش شد و خوشش آمد از آن عقب نشینی واضح. کمی ته ریش یکی دو روزه ی نشسته بر صورتش را خاراند و با لحن ملایمی گفت: دم غروبی، داشتی می رفتی بیرون...

مکت تعمدیش سر فاطیما را بالا آورد و نگاهشان در هم گره خورد، دخترک منتظر ماند و وقتی اعتماد جمله اش را ادامه نداد پرسید: خب؟!

نگاه اعتماد رنگ شیطنت گرفت، نیم قدمی به سمت دخترک برداشت که او ناخودآگاه عقب رفت، نیش مرد جوان بازتر شد و با تای ابرویی بالا رفته ادامه داد: یه چیزی بهم گفتی! یاده؟!

مردمک های چشم فاطیما به آنی به گوشه ای رفت و برگشت و این نشان می داد تلاش دارد تا به خاطر بیاورد دم غروب چه چیزی گفته است.

اعتماد دستهایش را پس گردنش گره زد و با خونسردی هر چه تمام تر به یاری فاطیما آمد: زیاد از مغزت کار نکش بذار آک بمونه شاید فرار مغزها شدی! گفتی بی شعور!

شکاف میان ابروهای فاطیما عمیق شد، اعتماد با چهره ای جدی نگاهش را به دخترک داد و گفت: معذرت خواهی کنی رو بخشیدنت فکر می کنم!

فاطمیما لب باز کرد تا بروبابایی نثار مرد جوان کند، حرکت ریز پسرک به سمت جلو لبهایش را به هم آورد، عصبی و تند تند نفس از بینی اش بیرون فرستاد و بعد از مکثی گفت: عقده ی ببخشید شنیدن داری؟!

نه ی محکم اعتماد نگاه فاطیما را به صورتش گره زد، قدمی دیگر کافی بود تا دختر جوان بی هوا و بی دیدن متکای بزرگ افتاده روی زمین عقب برود و پخش زمین شود. اعتماد که تکان خورد، دخترک هم گامی کوتاه به عقب برداشت و شد آنچه که به خیالش ممکن بود در تاریکی اتاق رخ دهد.

صدای هینش با صدای خنده ی اعتماد در هم آمیخت، اعتماد برگشت و سینی غذا را از روی زمین برداشت و قبل از آنکه به اتاق پشتی برود گفت: خوش گذشت! به سلامت!

\*\*\*

پای اعتماد به درگاه اتاق پشتی نرسیده دردی در پس سرش صدای آخش را در آورد. برگشت و در حال مالش نقطه ی اصابت لنگه ای دمپایی ای که دخترک چموش پرتاب کرده بود چهره درهم کشید و گفت: تنت می خاره آره؟! فاطیما که حالا از روی زمین بلند شده و با عصبانیت اعتماد را می نگریست گفت: تو شپش داری نه من! قدم بلند اعتماد به سمت دخترک باعث شد ته دل فاطیما خالی شود و عقب گرد کند. به سرعت از اتاق خارج شد. اعتماد در حال مالیدن سرش نگاهش را به دمپایی صورتی پلاستیکی دوخت و زمزمه کرد: یه حالی ازت بگیرم عین شپش جلوم قاپ بندازی!

\*\*\*

نگاه اعتماد کفشهای خاک گرفته اش را رصد می کرد. دلش نمی خواست سر بالا بیاورد و به چهره ی تغییر کرده ی زهرا بنگرد. در همان بدو ورود و با نیم نگاهی به خوبی تغییر چهره ی دختر را دیده بود و این آزارش می داد. دختری که روزی آینده اش را در گروی زندگی با او می دید، با آن ابروهای برداشته و ته آرایش کمرنگ نشسته بر صورتش از آن مرد دیگری بود و این را اعتماد خوب می دانست که به نگاهش اجازه نمی داد چشم به ناموس کس دیگری داشته باشد.

از سر شب که به فکر جور کردن پول عمل مادر با قرض و قوله افتاده بود تا همان لحظه که قدم به تولیدی گذاشته بود ابا داشت با زهرا روبرو شود اما چاره ای جز اینکه پا بر دل و غرورش بگذارد و از هر که می شناسد در خواست کمک کند نداشت. رویش نمی شد چنین درخواستی را از حاج نایب بکند. می ترسید متهم شود به سوء استفاده از موقعیت تازه ای که به لطف حاج نایب به آن رسیده بود. خصوصاً که از وضعیت اقتصادی شرکت حاجی و شرایط بحرانش باخبر بود و همین دستش را در پوست سخت گردویی اسیر و زبانش را برای درخواست کمک قاصر کرده بود.

صدای حاج غفور و سلام گرمش نگاه اعتماد را بالا آورد. از جایش بلند شد و دست پیش برد برای عرض ادب، حاجی دست پسر جوان را دو دستی گرفت و بدون رها کردنش پرسید: چه عجب شما با ما آشتی کردی؟! لبهای اعتماد به لبخند کمرنگی کش آمد، با تعارف حاجی سر جایش نشست، لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت: نفرمایین حاجی!

لبخند پرننگی بر صورت حاج غفور نشست و رو به زهرا پرسید: زنگ زدی به احمد بیاد سفارشا رو ببره؟ اعتماد سر تکان دادن زهرا را ندید اما از گوشه ی چشمش بلند شدن دختر و دور شدنش از میز را دید و خوبه ی از سر رضایت حاج غفور را هم شنید. زهرا که به سالن تولید رفت و در را بست اعتماد رو به حاجی منتظر گفت: راستش نمی

دوئم خبر دارین یا نه. مادرم یه خرده ناخوشه. یعنی یه خرده که نه، بیمارستانه.

ای وای حاجی و چهره ی نگرانش خبر از همدردی می داد هر چند که از اضطراب و شرمساری اعتماد کم نمی کرد.

پسر جوان به سختی غرورش را کناری نهاد و گفت: قلبش کار دستش داده. دکتر می گن باید عمل بشه، هزینه ی عمل هم که...

باز شدن در و برگشت زهرا زبان الکن کرد. آب دهانش را به زور فرو داد و شرمزده تر از قبل و زیر سایه ی حضور دختر جوان ادامه داد: راستش، یعنی ... خب ... می دونین ... گفتیم شاید بتونم یه پولی از تون قرض بگیرم و خورد خورد برش گردونم.

جان اعتماد از تنش بیرون رفت تا جمله را کامل کرد و خواسته اش را مطرح. کارگری کرده بود، دست فروشی کرده بود، پادویی کرده بود، باربری کرده بود، شبهای زیادی را با شکم گرسنه به صبح رسانده بود، حسرت خیلی چیزها بر دلش سنگینی می کرد اما هرگز دست پیش کسی دراز نکرده بود و حال سخت بود بخواهد پایش را بر ممانعت طبعش فشار داده و از دیگران درخواست مساعدت مالی کند.

حاج غفور گلویی صاف کرد و رو به زهرا گفت: پاشو به حسین بگو دو تا چایی بیاره .

زهرا که برای بار دوم رفت، حاجی جایش را تغییر داد، این بار نه روبروی اعتماد بلکه کنار دستش نشست و دست بر پای پسر جوان گذاشت و با مکتی پرسید: چقدر لازم داری؟! یعنی هزینه ی عمل...

نور امیدی در دل اعتماد روشن شد و فوراً توضیح داد: پول عمل خیلی زیاده اما شما هر چقدر که بتونین بهم قرض بدین از سرمم زیاده. یعنی سعی می کنم هر وقت بتونم بهتون پیشش بدم. یعنی بتونم که حتماً می تونم. ماهی یه مقدار می دم که زودی تموم شه. به خدا شرمنده ام. همه ی دراهم روم بسته بود که به شما رو انداختم.

دست حاج غفور چند ضربه ی آرام بر پای اعتماد نواخت و در حال بلند شدن گفت: پول عمل چقدره؟

اعتماد که مبلغ را گفت، سر حاجی به سمتش چرخید و چشمانش گرد شد. اعتماد نگاه دزدید و زیر لب توضیح داد: واسه همین گفتیم شما هر چقدر که می تونین بهم ...

حاجی دوباره سر جایش نشست و به میان حرف اعتماد پرید: بیمارستان خصوصیه؟!

سر اعتماد به دو طرف تکان های ریزی خورد و توضیح داد: نه نه، ولی خب عملش سخته. تازه همین قدرم کلی با دکتره چونه زدیم تا یک کم تخفیف داد. تازه طرف کار درسته و شیتیل میتیل تو کارش نیست اینقدره، اگه زیرمیزی می خواست که از همینی هم که هستم بدبخت تر بودم. پوله خیلیه ولی راه به جایی ندارم. مادرمه، نمی تونم بذارم آب بشه و جلو چشممون جون بده. به خدا همین دیشب تو فکر بودم برم یه امامزاده ای جایی! نه خیال کنین برم نذر و نیاز کنم و دخیل ببندم ها! نه! کار ما از این حرفا گذشته! تو فکرم بود برم یه امامزاده رو بزئم! یعنی پولای تو ضریحشو بزئم و مادرمو دوا درمون کنم اما...

صدای استغفرالله گفتن حاجی دهان اعتماد را بست. حاجی از جایش بلند شد و در حال نشستن پشت میز گفت: 20 تومن پول زیادی نیس، اما واسه ما کاسب کارای بازار و واسه امثال تو خیلیه! پول خونمونه! مخصوصاً تو این وضعیت بد و قاراشمیش اقتصاد مملکت و تحریم و ... خودت که بهتر می دونی. من می تونم یه مبلغی کمک کنم، یعنی دستم بود به ولای علی کلشو دریغ نمی کردم اما تو که غریبه نیستی، جنس خریدیم ریختیم تو انبار و حسابمون خالیه. ولی می

تونم امشب واسه نماز مغرب که می رم مسجد مشکلتو مطرح کنم بلکه چهار تا خیر باشن بتونن دستتو بگیرن و امید به خدا هزینه ی عمل مادرت جور بشه. بیا این چکو بگیر برو وصول کن، تاریخش فرداست. فقط صبح اول وقت نرو، بذار حسابم پر بشه. یه چک دارم از مشتری مال فرداست ایشالله پاس می شه، تو هم یه نور امیدی به دلت می شینه. دیگه هم فکرای احمقانه نکن. تا حالاش راه راستو رفتی، از الان هم به همون بالایی توکل کن و راه راستو برو، مطمئن باش دستتو می گیره.

نگاه اعتماد به چکی بود که حاجی نوشته و از دسته چک جدا کرده و به سمتش گرفته بود. دل در دلش نبود بفهمد مبلغ چک چقدر است هر چند که همین که مرد مؤمن پیش رویش روی شرمنده اش را زمین نیانداخته بود از ته وجود منت دارش بود.

تشکری زیرلی کرد و چک را گرفت، نگاه سپاسگزار و شرمنده اش را به چشمان مهربان پیرمرد دوخت و در حال بلند شدن از جایش گفت: شرمنده ام حاجی، به خدا اگه مجبور نبودم...

حاجی هم از جایش بلند شد و در حال دور زدن میز گفت: دشمنت شرمنده جوون. ایشالله خدا مادرتو شفا می ده. اعتماد دست در جیب کاپشنش کرد و سفته هایی را که از قبل آماده کرده بود به سمت حاجی گرفت و گفت: مبلغ چکی که کشیدینو نمی دونم اما شما هر چقدره خودتون در ازاش سفته بردارین!

دست حاج غفور بر شانه ی پسر جوان نشست و صدایش رنگ اعتراض گرفت: بیا برو جوون! اعتبار و اعتمادت پیش ما بیشتر از این حرفاست! اینا رم بذا جیبت هر جایی در نیار! سفته الکی نیس که بخوای دست هر کسی بدی! اونیه که قصد و نیتش کمک باشه این برگه ها رو ازت نمی خواد! اونیه هم که نیتش شر باشه بهتره که تو نخوای اینا رو بدی دستش! حواست باشه واسه رد کردن یه تپه یه کوه واسه خودت درست نکنی! مادر و برادرت حالا حالاها بهت نیاز دارن.

اعتماد خواست لب باز کند و اصرار، حاجی به سمت در هدایتش کرد و گفت: برو پسر خوب، برو به حال و روز مادرت برس. فقط شب یه ساعت بعد اذان یه تماس با من بگیر نتیجه ی مسجد رفتنمو بهت بگم. اعتماد چشمی گفت و دست بر دستگیره گذاشت، نگاهش در آخرین لحظه به نگاه غمگین زهرای ایستاده در آستانه ی آبدارخانه نشست. نمی خواست حسرتی را که در چشمان دختر جوان بود باور کند. دوست داشت خیال کند توهمی پیش نیست. دوست نداشت خیال کند با وجود آن همه آس و پاس بودن، دختری هم هست که با آن چنان حماقتی هم چنان دل در گروئش داشته باشد! دوست داشت باور کند زهرا در کنار همسر متمول امیرنامش خوشبخت است.

\*\*\*

باد بین شاخ و برگ درختها می پیچید و سوز سردش هم تن درختان و هم تن یخ زده ی اعتماد را می لرزاند اما خانه ی عاریه ای ته باغ بی حضور مادر و شیطنت های بچگانه ی اعلا سوت و کور بود و صفایی نداشت. نگاه ماتش به تنها چکی بود که از آن همه رو انداختن ها نصیبش شده بود و ذهنش درگیر اینکه فردا چه می شود. به جز حاج غفور کسی پولی در بساط نداشت تا برای بهبود مادر او قرض دهد. پولی هم اگر بود در دوره و زمانه ای که برادر گوشت برادر را می خورد و استخوانش را هم دور می انداخت اعتمادی نبود به بخشیدن یا وام دادنش.

صدای پاهایی سرش را به عقب برگرداند و مشکان را دید که به سمتش می آید. خواست از جا بلند شود اما پشیمان شد. شاید قبول آنچه پسر ناخلف حاج نایب می خواست به آن برسد، جان مادرش را نجات می داد!

مشکان پوز خند بر لب روبرویش نشست و با اشاره ی سر به خانه ی محقر کنج باغ، گفت: آب دویده تو سوراخ موشتون که این بیرون نشستی؟

اعتماد خیره به نگاه برنده ی پسر پرغرور پیش رویش سری به علامت مثبت تکان داد. تای ابروی مشکان بالا جهید و از سر کنجکاوی پرسید: آب چی بوده حالا؟!

این بار اعتماد پوز خندی بر لب آورد. نگاهش را از صورت مشکان گرفت و در حال جا دادن چک در جیب کاپشنش گفت: اگه اومدی حالمو بگیری به اندازه ی کافی گرفته هست! زور الکی نزن!

مشکان از جا برخاست، پالتوی گران قیمت مشکی رنگش را از تن خارج کرد، دوباره نشست و گفت: حس و حال حالگیری نی امشب .

ذهن اعتماد درگیر بود اما نه آنقدر که از پالتوی قرار گرفته روی نیمکت و کنار مشکان متعجب نشود. در آن سرما که جان می داد زیر کرسی قدیمیِ مادر بزرگ بخزی و چرت بزنی مرد جوان با یک لا پیراهن نشسته و ککش هم نمی گذرد.

نگاه قفل شده ی اعتماد به پالتو باعث شد تا مشکان لبخند به لب توضیح دهد: آب سنگولی زدم تو رگ گر گرفتیم! اگه می خوای بگم عصمت بیاره یکی دو تا شات بزنی.

اعتماد آهانی گفت و مردد بین بیان خواسته ی دلش سرانجام لب باز کرد: یه چی بیروم راست و حسینی جواب می دی؟!

مشکان سیگاری روشن کرد و بعد از پک عمیقی به آن پا روی پا انداخت، یک دستش را بر لبه ی تکیه گاه نیمکت فلزی دراز کرد و گفت: بستگی به چیزش داره! شاید هم دروغ و یزیدی جواب بدم! حالا بنال ببینم چی می خوای بگی! گلوی خشک شده ی اعتماد یاریش نمی کرد به حرف زدن اما دل به دریا زد و پرسید: اونا عکسا به چه دردت می خورن؟!

انتظار نشسته بر چشمان مشکان جای خود را به حس پیروزی داد، ابتدا لبهایش به لبخندی گشوده شد و سپس بلند بلند خندید. نفسش که جا آمد پکی دیگر به سیگارش زد و با لحنی سرخوش گفت: پس بالاخره عقلت اومد سر جاش؟! آره؟!

اعتماد دست در جیب هایش فرو برد تا کمی بر استرسش غلبه کند و سکوتش باعث شد تا مشکان ادامه دهد: امثال تو، با این راه راست و حسینی که ازش دم می زنین تا ابد یا باید حمالی کنین یا جا..شی! ته تهشم وقتی می خوابین تو گور دستتون از قبر بیرونه چون حسرت خیلی چیزا به دلتون مونده! همین بابام! باورت می شه این همه مال و منالو از راه راست و بدون زد و بند جمع کرده باشه؟! نچ! من که پسرشم باور نمی کنم! آدمایی مثل حاج نایب فقط راه و رسم رندبازی و دودوزه بازی و بخور و ببرو خوب یاد گرفتن والا اگه قرار بود حلال و حروم سرشون بشه هشتشون گرو نهشون بود!

اعتماد در همان مدت کم آنقدر امین حاج نایب بود و آنقدر در شرکت و بیرون از آن در جریان داد و ستد و فعالیت های

حاجی بود که بداند پسر جوان پیش رویش مغرضانه و غیرمنصفانه پدرش را قضاوت می کند اما جایی برای بحث نمی دید. امثال مشکان آنچه را که دوست داشتند باور می کردند نه آنچه واقعیت داشت و تلاش برای متقاعد کردنشان مثل کوبیدن میخ آهنین بر سنگ بود که به هیچ وجه در آن رسوخ نمی کرد.

تردید نشسته بر فکر و ذهن اعتماد باعث می شد تا برای به سرانجام رسیدن گفتگوشان عجله داشته باشد پس این بار کمی به اصل ماجرا نزدیک تر شد: حدس اینکه می خوای با اون عکسا ابروریزی راه بندازی خیلی سخت نیست! منتها اینکه چرا از من می خوای یه همچین کاریو واسه ات انجام بدم برام سؤال شده. این همه رفیق داری که همه اشون عین خودت سرشون بو قرمه سبزی می ده چرا من؟!

ته سیگار روشن زیر کفش براق مشکان له و خاموش و دوده‌های آخر از دهانش خارج شد وقتی با لحنی تحقیرآمیز گفت: کله ی رفیقام بو قرمه سبزی می ده کله ی تو بوی لجن! اینا با هم فرق نداره؟! درسته جفتشون یه مشت علفه ولی خب قرمه سبزی خوشبوی عصمت کجا و لجن گندال ته جیبای خالی تو کجا! بین رفقایم گدا گشنه ای عین تو نیست که واسه پول بهم کمک کنه. مرامی هم ندارن که لااقل از سر دوستی لطفی کنن. بیشتر چهار تا مگسن دور یه تاپاله گه! درباره ی ابروریزی هم با چهار تا دونه عکس ابروی کسی نمی ره! یعنی تو این عصر تکنولوژی که همه مدل عکس، از توالت رفتن و حموم کردن گرفته تا خوابیدنمون تو نت و شبکه های اجتماعی هس دیگه نمی شه خیلی از عکسای خصوصی به عنوان اسلحه یا وسیله ی خلع سلاح استفاده کرد. حالا اینکه اون عکسا رو می خوام چی کار به خودم مربوطه. تو بگو ببینم پایه ای یا نه.

پنجه ی اعتماد از سر درماندگی موهایش را به چنگ کشید و بعد از مکثی طولانی گفت: پول لازمم. مادرم وضعیت خوبی نداره باید عمل بشه ولی...

مشکان پالتویش را به سمت پسر جوان که حال آشکارا می لرزید گرفت و گفت: بگیر تنت کن عین بید بندری نرنی. خو چرا از پدر بزرگوار و مکرّم من قرض نمی گیری؟!

اعتماد پالتو را نگرفت و به جایش از جا برخاست تا کمی تکان خوردن رخوت و سردی را از تنش دور کند. پشت کرده به مرد جوان ایستاد و در حال تماشای یداللهی که کیسه ای زباله به دست به سمت در ورودی حیاط می رفت گفت: هم روم نمی شه هم ... حاجی چند تا معامله ی درشت کرده. پولاشو خوابونده واسه اونا. می ترسم اگه همچین درخواستی بکنم تو معذوریت بمونه و...

صدای خنده ی مشکان جمله ی اعتماد را ناقص گذاشت، برگشت و با ابروهایی گره شده پرسید: کجای حرفم خنده داشت؟!

مشکان هم از جا برخاست و همراه با لبخند گفت: معذوریتو خوب اومدی! بشین امشب تا صبح فکراتو بکن، اگه هستی یه ندا بده که برنامه رو بچینم اگه هم نه که همه چیو تو همین آلاچیق چال کن. بشنوم یا بفهمم به کسی حرفی زدی مادرتو به عزت می شونم!

مشکان رفت، کمی دور شد و در همان حال با صدای بلندی گفت: خرت و پرتای تو جیب پالتومو بیار بذار تو اتاقم، پالتو رو وردار واسه خودت. اون کاپشن پرپرو پشماتم گرم نمی کنه چه برسه به گوشت و استخونتو!

با باز کردن در بوی تند سیگار شامه اش را آزرده و از میان دودی که فضای اتاق را تار کرده بود صدای مشکان را شنید: بریزشون رو میز و برو.

پا در اتاق گذاشت و در را بست. برخلاف تصور مشکان نیامده بود تا محتویات جیبهای پالتو را تحویل دهد. آمده بود تا حرف بزند. آمده بود تا راه چاره ای برای جیبهای خالی خودش بیابد.

پالتو را روی مبل تکی کنج دیوار گذاشت و در مقابل دیدگان متعجب و البته منتظر مشکان به دسته ی مبل تکیه زد و خیره ی مرد جوان شد. تای ابروی مشکان بالا رفت و بعد از یک محکمی به سیگار نیمه سوخته آن را در زیرسیگاری کنار دستش فشرد و پرسید: چیه؟! اومدی ماله کنشی؟! ترس به گوش حاج بابا نمی رسونم وسوسه شدی باهام همدستی کنی!

اعتماد دست به سینه شد و بعد از مکثی کوتاه لب باز کرد: عکسا رو برات نمی یارم! صدای تک خنده ی استهزاآمیز مشکان در اتاق پیچید، روی تخت دراز کشید و در حال رصد کردن سقف گفت: می گفتی می یارم جای تعجب داشت! من موندم تو چطوری از تو اون آشغال دونی اینقدر منزله آخ شدی بیرون! حاج نایب همیشه ی خدا می گفت بچه های اون پایین دکتر مهندس می شن و من عمله، انگار خیلی بیراه نمی گفت!

-من نه دکترم! نه مهندس!

بچه مثبت که هستی! نیستی؟! بینم نکنه نماز مازم می خوننی؟! هان؟!!

-گیریم بخونم، چه اشکالی داره؟

هه! اشکال که نداره! عیسی به دین خودش موسی به دین خودش! جناب اعتماد خان هم به دین خودش! منتها این همه شوکولات بودنتو نمی تونم با تیک زدنات کنار هم بشونم!

اعتماد متوجه ی معنای نهفته در پس جمله ی مشکان نشد پس پرسید: تیک زدن؟! صدای خنده ی بلند مشکان فضا را پر کرد و بعد به پهلوی چرخید، دستش را قائم کرده و سرش را به آن تکیه داد و خیره به چشمهای سؤالی اعتماد گفت: با این یارو همکارت دیگه! کلفته! دختر عصمت!

ابروهای اعتماد در هم کشیده شد و به آنی تصمیم گرفت اتاق را ترک کند اما زبان در دهانش بی حرکت نماند و ترجیح داد این حرف مهم را در همان دم درز بگیرد. پس قدمی به سمت تخت برداشت و با صدایی محکم و مطمئن گفت: یا مستی که نمی فهمی چی می گی! یا طبق معمول مغزتو فرستادی مرخصی، به زبونت اضافه کاری دادی!

خنده های مشکان هر لحظه کشارتر می شد و این نشان از تأثیر الکل داشت. اعتماد قدم دیگری برداشت و در نزدیکی تخت ایستاد، نگاهش را به چهره ی رنگ پریده ی پسر جوان داد و قبل از هر بحثی حرف آخرش را زد: عکسا رو برات نمی یارم! یعنی با نقشه ی تو پیش نمی رم! فلشی نمی برم که اون اطلاعاتو کپی کنم توش! کیسو ور می دارم می یارم خودت هر کاری خواستی بکن!

این بار مشکان نشست و از زور خنده به سرفه افتاد! نفسش که جا آمد، دستی زد و با چشمانی برآق گفت: همیشه می ری کلاه بیاری سرو می کنی باهاس تحویل می دی؟! خوبه! آفرین! یعنی محشره! جان تو ذوق مرگ شدم از این پیشنهاد! بزن بریم!

ترس و دلهره از همان لحظه ای که اعتماد تصمیم خود را گرفته بود در دلش ریشه دوانده بود اما در آن لحظه چاره ی



دیگری نمی دید. مشکان از جایش بلند شد، با قدمی ناهماهنگ و سست به سمتش آمد و فاصله ی میانشان را به حداقل رساند، رنگ نگاهش را جدی کرد و با زبانی که شل و بی حال در دهانش می چرخید اما قصد داشت محکم جلوه کند گفت: کلکی تو کارت باشه، راپورتونو به بابام بدی یا آدم بفروشی از زندگی ساقطت می کنم! می دونی هم پولشو دارم هم زورشو! پس تو اون مغز گنجیشکیت اگه خبری از زیرآبی رفتن هس بریز دور! راجع به جزییات برنامه هم فردا صحبت می کنیم. الان حسش نی. رفتی بیرونم اگه کسی دیدت بگو مشکان خواسته بود مشمت و مالش بدی! حالا شر تو کم کن می خوام یه خرده بخوابم.

اعتماد به سمت در می رفت که مشکان برگشته به تخت با لحنی میان شوخی و جدی گفت: درسته که از قدیم گفته ان کیوتر با کیوتر باز با باز ولی من اگه جای تو بودم جای اون دختر کلفته واسه خانوم خونه قلاب پرت می کردم! نگاه بهت زده و گیج و پرسؤال اعتماد روی مشکان نشست، لبخندی لبهای مشکان را کش آورد و قبل از آنکه زیر پتو بخزد توضیح داد: ننه امو نمی گم هول نکن بابا! مهرگانو می گم! چیت از حاج نایب کمتره؟! خیال می کنی اگه دختر صاحب کارشو تور نمی کرد الان این همه مال و منال و برو بیا داشت!؟

سر اعتماد از روی تأسف به چپ و راست تکان خورد و زیر لب زمزمه کرد: خلی به علی ! از اتاق که بیرون رفت و در را بست، تکیه اش را به در داد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. آن شب سرد و طولانی پاییزی اگر تمام می شد، فردا که می آمد برگ جدیدی از زندگیش ورق می خورد. برگی که شاید باید خیلی پیشتر از آن رو می شد اما تربیت درست مادر و ذات پاک خودش مانع شده بود. فقر و نداری، شرایط سخت و درماندگی برهان قاطع پیچیدن به جاده ی خاکی و ناهموار زندگیت، برهانی که از خیلی پیشتر و با قطعیت تمام بر زندگی اعتماد سایه انداخته بود و او سعی می کرد با چنگ و دندان آن را پس بزند. سایه ای آن چنان بزرگ، آن چنان پررنگ که تمام باورهای پسر جوان را در هاله ای کدر و تاریک پنهان کرده بود. آنچنان تیره و تاریک که تنها راه رهایی از آن را پریدن به میان دره ی عمیق و تاریک پیشنهاده سیاه مشکان می دید.

\*\*\*

صدای پیشت پیشت بود که او را از جا پراند. با چشمانی ترسخورده و گرد شده به سمت پله ها برگشت و فاطیما را در فاصله ای کم از خود دید. پوفی کشید، کف دست بر پیشانی گذاشت و در حال دور شدن از در پرحرص گفت: این چه طرز صدا کردنه!

لحن فاطیما پر از تمسخر بود وقتی اعتماد از کنارش رد می شد و پا بر پله ها می گذاشت: اوف مامانم اینا! نمی دونستم روح آقا انقدر ظریف مصوره!

اعتماد ایستاد، برگشت، کمی خم شد و با چشمانی که از اضطراب، استرس و عصبانیت رگه دار شده بود خیره ی چشمان درشت و خوش حالت دخترک شد و با صدایی آرام زمزمه کرد: ببین منو! الان اصلاً وقت زبون درازی نیس! دنبال یکی می گردم دق دلی این زندگی لامرو تو سرش خالی کنم! بیا اون یه نفر تو نباشی!

فاطمیما ترسید. بهم ریختگی پسر جوان آن چنان واضح بود که دخترک را به عقب نشینی دوباره وادار کند. نگاه اعتماد با مکث از چشمان فاطیما کنده شد و راه پله ها را در پیش گرفت. دخترک پرحرص لب و لوجه ای کج و کوله کرد اما اعتماد با برگشتن ناگهانیس مچ او را گرفت! دخترک لبهائش را به هم چفت کرد و نگاهش را به زمین داد، اعتماد

پوزخند به لب دست بر نرده گذاشت و گفت: همین جوریش به اندازه ی کافی زشت هستی! احتیاج نیس با این ادا اصولاً خودتو بی ریختتر کنی!

تا وقتی پا بر آخرین پله بگذارد صدای فاطیما را می شنید که او را زشت و بدترکیب و بی ریخت و ایکیبری و عجوزه می خواند!

\*\*\*

صدای در و تخته و ظرف و ظروفی که به هم کوبیده می شد هوشیارش کرد و پلکهایش را از هم فاصله داد. چرخید و طاق باز شد، دست راستش را که زیر تنش مانده و به خواب رفته بود تکان تکان داد و سر از بالش جدا کرد. گردن کشید تا ببیند منشاء سر و صداها از کجاست و باز هم چشمش به دخترک چموش افتاد! ایستاده بود در درگاه میان دو اتاق و با خیرگی تمام تماشایش می کرد!

از بهت که در آمد، پتو را بالا کشید و با انگشت شست و سبابه میان دو چشمش را فشرد و در همان حال با صدایی دو رگه گفت: بهت یاد ندادن بی اجازه پا جایی نداری؟!!

دخترک زبان دراز به تندی لب باز کرد: جا داریم تا جا! نگفتن واسه رفتن تو طویله هم باید در بزنم! دستهای اعتماد از حرکت ایستاد، چشمانش از حاضر جوابی دخترک گرد شد و ثانیه ای بعد به پهلو چرخید و خیره به قیافه ی دخترک گفت: خب من بهت می گم که آویزه ی گوشت کنی! هیچ وقت سرزده پا تو جایی که یه جنس مذکر خوابیده نذار! حتی اگه اون جا طویله باشه! چون ممکنه تو وضعی ببینیش که شرمندگیش و خجالتش واسه خودت بمونه!

همزمان با کنار زدن پتویش و خیز برداشتنش برای نشستن فاطیما با جیغی خفه و به طور ناگهانی چرخید و به او پشت کرد! اعتماد خنده اش را خورد، با دست موهای بهم ریخته اش را صاف کرد و گفت: صبحونه امو آماده کردی؟! دستهای فاطیما که بر گونه های گل انداخته اش نشسته بود به پهلوهایش نشست و از بین دندان های چفت شده اش پرسید: پوشیدی؟!!

اعتماد با حرکتی آرام از جا برخاست، با فاصله ای سانتیمتری پشت دخترک ایستاد و خم شد و زیر گوشش زمزمه کرد: چیو؟!!

فاطمیما درست مثل فنر از جا جهید و جیغ دوم را بلندتر کشید! اعتماد خندید و قبل از آنکه به سمت در برود گفت: نونو بذار رو بخاری گرم بمونه تا برگردم!

دستش به دستگیره ی در نشسته بود که فاطیما به خاطر آورد اصلاً برای چه آن وقت صبح پا در اتاق گذاشته است. پا تند کرد و از کنار اعتماد گذشت، در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: حاجی فرستاد پی ات! گفت آب دستته بذاری زمین بری اتاقش!

نگاه اعتماد به ساعت دیواری نشست و تازه پی برد که هنوز تا ساعت بیدار شدنش ساعتی مانده! متعجب شد از اینکه حاج نایب در آن وقت چه کار مهمی می تواند داشته باشد، با اضطراب به سمت در رفت و شنید که فاطیما زیر لب زمزمه کرد: معلوم نی چه گندی بالا آورده که پیرمردو اون جوری آتیشی کرده! نمک شناس که می گن همینه دیگه! تا کفتو بکنی تو غسل بذاری دهنشون گاز می گیرن!

با پا گذاشتن به سالن نگاهش به مهرگان افتاد. با گره ای بر پیشانی لبه ی پله ها نشسته بود و تماشایش می کرد. همان طور که موهایش را با سر انگشتان مرتب می کرد پیش رفت و سلام کرد. مهرگان از جا برخاست، گرفته و درهم جواب سلامش را داد و با بالا انداختن سرش به طبقه ی دوم اشاره کرد و گفت: بابا بالا تو اتاقشونه. منتظرته. بهترین گزینه این بود که اعتماد پا تند کند و پله ها را دو تا یکی طی کرده و به اتاق برسد تا بفهمد موضوع از چه قرار است اما دلش طاقت نیاورد که قبل از حرکت پرسید: طوری شده مهرگان خانوم؟! مهرگانی که به سمت آشپزخانه راه افتاده بود ایستاد، چند قدم رفته را برگشت و با صدایی کنترل شده و پایین نجوا کرد: دقیق نمی دونم اما بابا خیلی عصبانیه. می ترسم سگته کنه!

ا: من؟!

-نمی دونم! سر صبحی داشت با مشکان بحث می کرد، وسط بحثش از اتاق مشکان او آمد بیرون و به یداللهی گفت تو رو صدا کنه. برو ببین سر چی این جوری ریخته به هم.

دل پسر جوان بیشتر از آنکه آرام بگیرد مضطرب شد. پله ها را با سرعت بالا رفت و قبل از در زدن نفسی تازه کرد. پا که در اتاق گذاشت حاج نایب برافروخته را نشسته بر لبه ی تخت دید. برای اولین بار بود که به اتاق خانم و آقا پا می گذاشت و در تمام مدت سعی می کرد چشمانش را در حریم خصوصی حاج نایب و همسرش نگرداند، پس خیره به جایی روی قالیچه ی پهن شده بر کف اتاق شد و پرسید: طوری شده حاجی؟!

جوابی که نشنید نگاه بالا آورد و حاج نایب را دید که تماشایش می کرد. خواست لب باز کند و چیزی بپرسد تا از شر آن همه دلهره خلاص شود اما حاج نایب با از جا برخاستنش اجازه نداد. قدم که پیش گذاشت چیزی در دل اعتماد فرو ریخت. آب دهانش را از گلوی خشک شده اش فرو داد و منتظر ماند. تنها چیزی که آرزو داشت اطمینان خاطر در مورد این بود که حاج نایب اعتمادش را به او از دست نداده باشد. ترس برش داشته بود که شاید پیشنهاد مشکان از بیخ و بن دامی بیشتر نبوده باشد. دامی برای اینکه او را از چشمان حاج نایب بیندازد.

فاصله ی بینشان که کم شد حاج نایب انتظار کشنده را شکست و لب باز کرد: مشکان چی می گه؟!

قلب پسر جوان برای لحظه ای تپیدن را فراموش کرد و حاج نایب ادامه داد: هان؟! چی می گه این پسره؟! سر اعتماد به نشانه ی نفهمیدن به دو طرف تکان های ریزی خورد، حاجی استغفراللهی را زیر لب زمزمه کرد و نفسی پر صدا بیرون داد و به سمت پنجره رفت و در حال باز کردنش گفت: قرارمون این نبود! باهام دست داده بودی که تا تهش باهام باشی! مردونه با هم قرار گذاشتیم من زیر پر و بال تو رو بگیرم تو هم یه کمکی به من برسونی بلکه این پسره رو آدم کنم! چی شد که هنوز چند ماه نگذشته همه ی رشته هامو پنبه کردی هان؟! این بود جواب اعتماد من بهت؟! آره اعتماد؟!

نفس در سینه ی پسرک حبس شده بود وقتی در بی هوا باز شد و مشکان هم به اتاق بازجویی قدم گذاشت. بر خلاف چهره ی خواب آلود و پف کرده اش سر حال به نظر می رسید. چشمانش برق خاصی داشت و شادی و سرخوشی پیروزی در چهره اش موج می زد .

صدای دو رگه ی حاج نایب بالا رفت: چی می خوای اینجای؟!

لبهای مشکان به لبخندی باز شد و بی قید و با خیالی راحت خود را بر روی تخت انداخت، دستانش را زیر سرش زد و

مات سقف گفت: اومدم ببینم حاجی غلام حلقه به گوش خائشو چه جوری باز خواص می کنه!

صدای حاج نایب بلندتر شد: درس حرف بزن مشکان!

خنده ی مشکان هوا را شکافت، با خیزی ناگهانی سر جایش نشست و با لبخند خیره ی چشمان بهت زده و چهره ی پریده رنگ اعتماد شد و در جواب پدرش گفت: چشم حاجی! درست صحبت می کنم! شمام زحمت بکشی یه مقدار رو انتخاب نوکر و خانه زادات بیشتر وقت بذاری و دقت کنی فکر کنم به نفع همه امون باشه! خب جناب اعتماد خان!!!  
واسه پدر جان جان من تعریف کردی چی شد که یهویی این جوری شد؟!

ریه های اعتماد آنچنان سنگین بالا و پایین می شد که حس می کرد در دالانی سیاه و بی هوا گرفتار شده است. ذهنش به آنی قصد منکر شدن همه چیز را کرد پس لب گشود و با صدایی گرفته و بریده بریده گفت: حاجی من ... یعنی ... می خواستم بهتون بگم! یعنی اصلاً ... یعنی ...

واژه ها کنار هم نمی نشست و از توک زبانش فرار می کرد. اعتماد همیشه راستگو میانه ای با دروغ نداشت و نمی توانست به آنی و آن هم با آن همه استرس بهونه ای بتراشد یا توجیهی برای قبول آن پیشنهاد بی شرمانه بیابد و خود را خلاص کند .

دستش چنگ موهایش شد و نگاه درمانده اش به چهره ی خندان مشکان نشست. مشکان از جایش بلند شد و در حال رفتن به سمت در اتاق دستی به شانه ی او زد و گفت: نگران نباشد وساطتو می کنم حاجی خیلی گوشتو نیچیونه! فعلاً چهار تا غلط کردم که خوردم ردیف کن تا برم دبل یو سی و برگردم!

مشکان رفت، پلکهای اعتماد بر هم نشست و شنید که حاج نایب با صدایی پر از ناامیدی گفت: اون روزی که اومدم سراغت ایمان داشتیم اگه یه راهی واسه آدم کردن این بشر باشه اون راه تویی! یعنی نه توی نوعی! گفتم یه آدم عین تو، سختی کشیده مثل تو، درست کار و آبدیده شاید بتونه روش تأثیر مثبت داشته باشه! خیال می کردم دم خور شدنش با تو شاید از خر شیطونی که این همه ساله سوارشه بکشدش پایین ولی ...! انگار حق با مهرگان بود. اشتباه کردم! با این کارم هم معصیت کردم همه ی عالم و آدمو از دایره ی اعتماد خودم پرت کردم بیرون! دیگه فکر نمی کنم تا دنیا دنیااست بتونم به کسی حتی چشمام هم اعتماد کنم!

اعتماد نمی فهمید این همه تکرار اسمش از زبان حاجی به عمد است و کنایه از او یا در معنای واقعی کلمه اش. نمی فهمید معصیتی که مهرگان خانم از آن حرف زده بود چه مفهومی دارد و نمی دانست چرا با خبطی که او قصد انجامش را داشته همه ی دنیا از چشم حاجی افتاده اند .

تنها چیزی که می دانست این بود که دلش می خواست نامه ی اعمالش را به دستش بدهند و زودتر به سمت شیرجه زدن از پل صراط به قعر جهنم قدم بردارد. از آن همه تعلیق خسته شده بود و نفس بریده. قصد کرد حرفی بزند که حاجی لبه ی تخت نشست و این بار با صدایی فرو افتاده و لرزان گفت: دخترم راس می گفت. گناه کردم از نیاز یه آدم واسه رسیدن به هدف خودم استفاده کردم! معصیت کردم نداشته های تو و خونواده اتو کردم یه وسیله واسه رسیدن به خواسته ی دلم! احتمالاً هم این حال خرابم جزای همون گناهمه! نه؟!

نگاه دو مرد به هم گره خورد. تنها دو کلمه در ذهن آشفته ی اعتماد بالا و پایین می شد و آن معذرت می خواهی بود

اما قبل از آنکه آن را ادا کند حاج نایب گفت: فقط دلم می خواد دلپشو بدونم. دلم می خواد بدونم چرا همه چیو گذاشتی کف دست مشکان. چرا از قول و قرارمون باهاش حرف زدی!

\*\*\*

جنس حسی که در آن لحظه اعتماد را محاصره کرده بود مشخص نبود. نمی دانست خوشحال است، ترسخورده است یا ناراحت! یا حتی عصبانی! عصبانی از بازی مسخره ای که مشکان به راه انداخته بود! یک دستی زده بود و دو دستی درو کرده بود! فرصتی برای فکر کردن و تجزیه و تحلیل دلیل و قصد پسر جوان نبود پس به آنی لب باز کرد و بی اهمیت به کف دست حاجی که به نشانه ی سکوت پیش رویش قرار گرفته بود گفت: من چیزی به پسر تون نگفتم حاجی!

گوش های حاجی به نشانه ی تعجب عقب رفت و سرش متمایل شد. اعتماد از تعجبی که حاج نایب را به سکوت واداشته بود استفاده کرد و توضیح داد: حدس اینکه چرا من اینجام برای پسر باهوش شما سخت نی. یا من اینجام برای اینکه مجازاتش کنین، یا من اینجام برای اینکه خلفش کنین! اینو هر آدمی با عقل سلیم می تونه بفهمه چه برسه به پسر شما که خط به خط شما رو از بره! من زیر قول و قرارمون نزدم! اصلاً اونقدری با پسر تون دم خور نبودم که بخوام هم دستش بشم و همه چیو بذارم کف دستش! حتی اونقدری باهاش مراوده ندارم که شما رو به خواسته اتون برسونم! دخترتون حق داره! راس می گه! ببخشید البته ها! ولی حالا که حرفش شد بذارین بگم. دل منم پره! منم ناراحتم! نه از شما ها! نه خدای نکرده! از خودش! از اون بالایی ناراحتم! هم ناراحتم هم عصبانیم! همین حال و روز چند دقیقه پیش شما رو دارم اصن! منم یه عمر هی بهش اعتماد کردم! هی بهش تکیه کردم ولی تهش شده این! این که یکی، یه مرد! مثل شما بیاد و بهم یادآوری کنه نداریم شده یه ذلو و یه طناب واسه رسیدنش به آب! ببخشید پرحرفی کردم ولی ... راستش حاجی تو فکرم برم. یعنی زیر قول و قرارمون نزدم اما ... بی خیال این نقشه حاجی! من اونقدری آدم نیسم که یکی دیگه رو آدم کنم. با اجازه!

حاج نایب صدایش می زد اما او نایستاد! آنقدری تحت فشار بود که ایستادن در توانش نباشد. با قدم هایی محکم و عصبی به آلونکش بر می گشت که فاطیما را ایستاده کنار باغچه دید. بهترین گزینه برای خالی کردن عصبانیتش بود! راهش را کج کرد و چند قدمی دخترک انگشت اشاره اش را بالا آورد و اخطار گونه پیش رویش گرفت: بین منو! دفعه ی آخرته دور و بر من می پلکی! از الآن تا وقتی من اینجام، تو این خونه ام، یکی داشت غرق هم می شد! تنها آدمی که بود من بودم نمی یای سراغم! تو یکی نمی یای سراغم! فهمیدی؟! شنیدی چی گفتم؟! خود خدا هم که اومد پایین گفت بیای واسه من پیغوم بیاری نمی یای! بیای بد می بینی! به والله بد می بینی!

خشم نهفته در جملات اعتماد آنقدری زیاد بود که دخترک را از انجام هر واکنشی قاصر کرد! اعتماد با گام هایی بلند وارد اتاق شد و در را محکم به هم کوبید و از تو چفت کرد! بعد از مکتی کنج دیوار نشست، کف دستش را بر پیشانی گذاشت و نفس هایی عمیق کشید!

\*\*\*

بسته شدن در پلک های اعتماد را از هم فاصله داد. بی آنکه سرش را از تکیه گاه جدا کند به سمت چپ چرخید و منتظر

شد تا مشکان استارت بزند و راه بیفتد. مرد جوان اما گویی قصد حرکت نداشت که دست پیش نبرد و سوییچ را نچرخاند. بعد از مکتی به سمت اعتماد چرخید و چشم در چشمش گفت: مطمئنی می‌خوای اینکارو بکنی؟! سر اعتماد خیلی ریز تکان خورد یعنی بله! مشکان با زبان لب پایینش را تر کرد و بعد از مکتی گفت: پس این چه قیافه‌ایه؟! لاستیک پنچرم از تو باد دار تره!

اعتماد کلافه به روبرو خیره شد و زیرلبی جواب داد: منم باد دارم می‌خوای نشونت بدم؟! صدای خنده‌ی مشکان فضای ماشین را پر کرد، استارت زد و در حال راه افتادن گفت: حالا سر فرصت می‌شینیم در باب مبحث گوزولوژی هم بحث و تبادل نظر می‌کنیم. مطمئنی نصفه شب نمی‌خوای بری و همین روز روشن کارو به سره می‌کنی?!

-مگه نمی‌گی روز هیچ کی خونه اشون نیس؟!  
 :آره خو، ولی خونه اشون آپارتمانیه! یکی ببینه چی؟!  
 -ببینه هم منو می‌بینه دیگه! منو به جرم دزدی می‌گیرن! تو نگران چی هستی?!  
 :الآن این جمله رو از دهنت گفتی؟! یعنی فکرم کردی بابتش؟! آی کی یو! تو رو بگیرن نمی‌گن اونجا چه غلطی می‌کردی؟! عدل پا می‌شی می‌ری خونه خواهر زن حاج نایب دزدی؟!  
 -نگران نباش! کسی منو نمی‌بینه! ببینه هم درستش می‌کنم! فقط یه بار دیگه دقیق بگو چی به چیه که تو ذهنم ملکه بشه!  
 :ان مرتبه گفتم ملکه نشد حالا با این استرسی که داری ملکه که خوبه امپراطور می‌شه! دستکشا رو بذار دستت اگه شانس آوردیمو گیر نیفتادی لااقل نتونن اثر انگشت بگیرن. سابقه دارم که هستی حالا بیا و درستش کن!  
 اعتماد دست پیش برد و پخش ماشین را روشن کرد تا مجبور نباشد به کنایه‌ها و طعنه‌های مشکان گوش دهد. هنوز هم از کار سر صبح او عصبانی بود و دلیل رفتارش را نمی‌فهمید. تقریباً مطمئن بود نقشه‌ی به دست آوردن عکس‌ها هم به همین قصد و نیت تعبیه شده است! برای اثبات خلاف بودن و نمکدان شکستن او به حاج نایب اما دیگر برایش مهم نبود. تنها و تنها پول می‌خواست و نجات جان مادرش.

ماشین که ایستاد اعتماد نگاهی به خانه‌های اعیانی اطرافش انداخت، مشکان با دست به خانه‌ای کمی دورتر و آن سمت کوچی اشاره کرد و گفت: اون! اون در مشکیه. ساختمون دوربین نداره. یعنی داره ولی وصل نیست! فرمالیته است. یه مدته خراب شده کسیو نیاوردن تعمیرش کنه. منتها یه نگهبان گیر دارن از صد تا سگ شکاری بدتره! چنان پاچه می‌گیره آدم حس می‌کنه تا مغز استخوانش جر خورده! یه زنیکه هم واحد روبروییشون زندگی می‌کنه نفسش به فضولی بنده! یعنی یه روز فضولی نکنه نفسش قطع می‌شه. حواست به اینا باشه به اضافه‌ی اینکه اگه یه وقت یک کدومشون یهویی سر رسیدن من یه تک بهت می‌زنم. مشکلی هم پیش اومد رو من حساب نکن! خودت یه دروغ و دونی سر هم کن. حالا برو منم برم یه وری خودمو گم و گور کنم ماشینمو نبینن!

\*\*\*

صدای خنده و همه‌مه آنقدر بلند بود که تا نزدیکی در باغ هم می رسید. اعتماد سر بالا برد و نگاهش به پنجره ی اتاق مشکان نشست. مرد جوان بی اهمیت به شلوغی مهمانی در اتاقش مانده و منتظر بود تا اعتماد با دستان پر از راه برسد، هر چند که اعتماد چیزی در بر نداشت و می دانست این مشکان را شاکی می کند.

از همان پایین و گرچه چهره ی مشکان را نمی دید اما درهم یا متعجب شدنش را می توانست حدس بزند. نگاهش را از پنجره گرفت و به سمت اتاقشان رفت. مشغول عوض کردن لباسهایش بود که در با صدای بدی باز شد و مشکان معترض پیش آمد.

می دونستم عرضه اشو نداری! می دونستم از یه بچه مثبت ک... هیچ کاری بر نمی یاد جز انگل بودن! راسته که می گن هرکی قد لیاقت خودش سهم می بره! سهم تو هم همین حمال بودنته! هوی با توأم یابو!  
سر اعتماد با تأخیر بالا آمد و خیره ی چشمان برزخی مشکان شد، کمی مکث کرد و با لحنی خونسرد گفت: پولو بده، کیسو می یارم!

مشکان پر از تعجب بود وقتی پرسید: چی؟!

اعتماد به سمت اتاق پشتی می رفت و مشکان هم به دنبالش به راه بود.

همین که شنیدی! پولو بده کیسو بدم !

از کجا باور کنم بولف نمی زنی؟!

مجبوری باور کنی!

-بچه پایین شهری درست! بابات و هفت جدت خلاف بودن درست! ولی اینا دلیل نمی شه من تو وجودت جنمی دیده باشم که صد در صد باور کنم عرضه ی از دیوار مردم بالا رفتن و دزدی رو داشته باشی!

اگه به خیالت عرضه و جنمشو نداشتیم پس واسه چی ازم خواستی همچین کاریو بکنم؟! پیش خودت گفتم یا عرضه شو نداره و گیر می افته! یا دری به تخته می خوره و اتفاقی از عهده اش بر می یاد و جلو حاج نایب اعتبارشو می ریزم رو زمین آره؟! گیر نیفتادم! کیسو همون جویری که می خواستی برداشتیم! گزینه ی اول بمب! پرید! کار سختی نبود! از دیوار بالا رفتن هم نمی خواست! شوهر خاله ات انگار زیادی ابله که به اون نگهبان پیزوری اعتماد کرده! کیس جاش امنه! بیا! این سی دی رو دس گرمی برات آوردم که باورت شه کاری که می خواستمو انجام دادم! دقت کن! می خواستیم! نه می خواستی! یعنی نه چون تو می خواستی انجامش دادم! چون خودم قصد کردم انجامش بدم انجامش دادم! حالا برسیم به جریان حاج نایب! اگه قصد از این نقشه ی مسخره ضایع کردن من پیش چشم بابات بوده، بد موقعی دست به کار شدی! نیازی نیس واسه از میدون به در کردن حریف انرژی بسوزونی! بابات از سر صبح به اندازه ی کافی از چشم من افتاد که نخوام دیگه اینجا بمونم !

-درست حرف بزن!

راجع به کی؟! راجع به بابات؟! راجع حاج نایب بزرگ؟! درست صحبت نکردم یعنی؟! اینکه بگم فهمیدم بابات عین همه ی کله گنده ها فقط به فکر منافع خودشه! فقط شیره ی جون امثال ما بدبخت بیچاره ها رو می کشه تا جمع کنه و بریزه تو هخ بچه ها و هفت نسل بعد خودش حرف نامربوطه؟!

-ببین منو! اندازه ی دهنتم حرف بزن!

چیه؟! بهت بر خورد؟! تو که از این بدتر بار بابات می کنی؟! تو بگی عیب نداره، من بگم آخه؟! باشه! نمی گم! اما تو اینکه ما بچه ماریم و امثال بابات افعی هیچ شکی...  
 مشمت مشکان که بر فک اعتماد فرود آمد، به عقب پرتاب شد اما با دست گرفتن به دیوار تعادل خود را حفظ کرد، کمی فک دردناکش را مالید و با لبخند گفت: نه بابا! پس رو بابات تعصب داری! خوبه! لااقل قبل رفتن بهم ثابت شد برخلاف همه ی بچه بازیهاست قد یه ارزن هم شده باباتو به پدری قبول داری!  
 دستهای مشکان یقه ی تی شرت اعتماد را چسبید اما قبل از آنکه بخواهد حرفی بزند اعتماد بی تلاش برای آزاد کردن خود گفت: اینا رو ول کن! کیسو می خوای یا نه؟! امشب تموم بشه آتیش می زنم و خلاص ها! چون هر ثانیه که می گذره واسه مامانم حکم مرگ و زندگی رو داره!  
 مشکان عقب نشست، یقه ی اعتماد را رها کرد و کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: پول آماده است! برو کیسو بیار، منم پولو می دم!  
 -اول پولو بده!

زبون نفهم الاغ! پولو بالا تو اتاقمه! ولی چه تضمینی هس پولو گرفتی کیسو بیاری!  
 -تضمین بی تضمین! مجبوری اعتماد کنی! چون من یه اعتمادم!  
 صدای خنده ی عصبی اعتماد فضای محقر اتاق را پر کرد، سر جایش نشست و بر پشتی تکیه داد، پاهایش را دراز کرد و در حال مالش مچش گفت: اومدم سریع در برم پام پیچ خورده! دعا کن طوری نشده باشه والا باید دیه اشم بدی.  
 برو پولو بیار بعد با هم می ریم کیسو می یاریم!  
 مشکان ناراضی و ناچار به سمت در رفت اما صدای اعتماد مانعش شد.  
 بابات به وجودت افتخار می کنه وقتی ببینه عکسهای خواهرزاده ی خانومشو همه جا پخش کردی! لااقل می فهمه یه تکونی به خودت دادی و از این زندگی انگلی در اومدی!  
 مشکان برگشت و زیر لب غرید: اندازه ی دهنتم حرف بزن بچه!  
 اعتماد لبخند به لب زل صورت گر گرفته ی مرد جوان گفت: باشه! قد دهنم حرف می زنم! پیغومی که می خوام به بابات بدی به نظرت اندازه ی دهنمه؟! صبح که بشه من و خونواده ام از اینجا رفتیم، حاجی رو هم نمی بینم که بخوام خودم حرفمو بهش بزنم پس زحمتش می افته گردن تو. بهش بگو فقط از یه گرگ یه گرگ زاده زاییده می شه!  
 صدای خفه شوی بلند مشکان همراه شد با خیز برداشتنش به سمت اعتماد. مشمت و لگدهایش بر پشت و پهلو ی اعتماد در حال خنده فرود می آمد وقتی در اتاق با صدای بدی باز شد و حاج نایب فریاد زد: کافیه!

.....

\*\*\*

پاها و دستهای مشکان از حرکت ایستاد، با چشمانی گرد و نفسی تنگ شده نگاهش را به پدر دوخت و اعتماد با چهره ای دردمند و درهم دست به دیوار گرفت و بلند شد. سلامی زیر لبی به حاج نایب کرد و خواست پدر و پسر را تنها بگذارد که دست حاج نایب مچش را چسبید. سر به زیر انداخته و خجل از حرفهایی که به لب آورده بود گفت: حاجی



بابت...

هیس بلند حاج نایب لبه‌ایش را بست و نگاهش به مشکانی افتاده که با چهره ای یخی زل پدرش بود. نمی دانست در ذهن پسر چه می گذرد اما مطمئن بود دقایقی بعد و با پی بردن به اصل موضوع این حالت سرد جای خودش را به انفجار می دهد. ترجیح می داد نباشد و نگاه آتشین مشکان را نبیند اما حاج نایب چیز دیگری می خواست. ثانیه ای بعد حاج نایب دستش را رها کرد و به سمت پسرش قدمی برداشت اما در میانه ی راه ایستاد، به سمت او برگشت و با نگاهی قدردانی به حرف آمد: معرفتو در حقم تموم کردی! با اینکه ازم دلخور بودی ولی پا تو کج نداشتی که هیچ بهم ثابت کردی همه ی فکر و خیالاتم راجع به تنها پسرم هیچ و پوچ بوده! بهم حالی کردی پس فردا که سر بذارم زمین و بمیرم یکی هست که یه وقتی یادم کنه! که لااقل به عنوان پسرم لعن و نفرینم نکنه! یادم انداختی پسر دارم! پسر!

واژه ی پسر چنان پر افتخار از زبان حاج نایب خارج شد که ته وجود اعتماد از حسی خوش لرزید. نگاهش از صورت پرشعف پدر به سمت پسر رفت و بهت و گیجی را در چهره اش دید. خواست حرفی بزند، حاج نایب مهلتی نداد، پسرش را به بغل گرفت و دستش را بر پشت مشکان بالا و پایین کشید. گرچه مشکان با دستهایی آویزان و اخم هایی در هم و نگاهی پر سؤال، مثل چوبی ایستاده و پدر را در این به بر گرفتن همراهی نمی کرد اما دیدن همان صحنه هم برای اینکه اعتماد از کارش راضی باشد کافی بود.

خواست اتاق را ترک کند که صدای معترض مشکانی که به زور خود را از آغوش پدر بیرون می کشید نگه اش داشت. :وایسا ببینم! تأثر راه انداخته بودی؟! رفتی همه چیو گذاشتی کف دست حاجیت، خیرش کردی بیاد فال گوش وایسه و

...

اعتماد لبخندش را فرو خورد و با جدیت سری به علامت تأیید تکان داد، حاج نایب خواست حرفی بزند که اعتماد اجازه خواست و گفت: بذارین خودم بگم حاجی. آره. از حاجی دلخور بودم اما نه اونقدر که نمکدون بشکنم! احمق هستم اما نه اونقدری که واسه نجات جون مادرم، واسه پول عملشو جور کردن ناموس مردمو حراج بزنم! ماه که پشت ابر نمی موند، می فهمید و بعد سکنه می کرد! می مرد! آگه امروز رو تخت اون بیمارستان تموم کنه نباید بگم اما می گم که خیلی خیلی بهتره تا از شرم کار پسرش بمیره!

دهان مشکان از بازی بدی که خورده بود باز بود و لبخند روی لبهای اعتماد از اطمینانی که به کارش داشت سرچشمه می گرفت.

نگاهش را به حاج نایب داد و گفت: حاجی درسته قول و قرارمون عملی نشد ولی فکر کنم حالا شما راضی هستین. لااقل می دونین آگه بگردین و سررشته ی ناسازگاری پسرتونو پیدا کنین کلاف صد بیچتون وا می شه. آگه اجازه بدین می رم بیمارستان پولو واریز کنم که اول وقت مامانمو عمل کنن. با اجازه!

\*\*\*

سرخوش بود و خوشحال. حال مادر رو به بهبود بود و عمل رضایت بخش و این دریچه ای بزرگ بود برای امیدواری. لبخندی که از لحظه ی بیرون آمدن از بیمارستان بر لبش نشست بود ماندگار مانده و هر از گاهی عمق بیشتری می

گرفت و دوباره کم‌رنگ می‌شد. در آن لحظه‌ها هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست غمگینش کند. شاد بود و دلش می‌خواست این شادی را با همه‌ی دنیا قسمت کند.

وارد حیاط شد، نگاهش ناخودآگاه به بالا رفت و به اتاق مشکانی که دو روز بود ندیده بودش افتاد و در همان حال در را هل داد تا بسته شود اما صدای آخ بلندی هول خورده برش گرداند.

در نیمه بسته شده را باز کرد و چشمش به فاطیما افتاد که با یک دست انگشتهای دست دیگرش را گرفته بود و چهره‌اش از درد کیود بود.

اعتماد قدمی جلو برداشت و پرسید: چی شدی؟! بینم!

دخترک با نگاهی تیز چشم غره‌ای به او رفت و در حالی که از کنارش رد می‌شد غرید: کوری! انگشتمو له کردی!

اعتماد همراهش به راه افتاد، در را بست و پرسید: ببخشید پشت سرم چشم ندارم‌ها، بینم دستتو.

فاطمیما ایستاد و توپید: پشت سرت چشم نداری! گوشم نداری؟! گفتم نبند درو!

لبخندی روی لبهای اعتماد نشست و به دخترک نزدیک شد، در حالی که دست پیش می‌برد تا دست آسیب دیده‌ی فاطیما را بگیرد گفت: گوشام که دیگه بینابینه! یعنی هم قسمت جلویی سرم حساب می‌شه هم پشت!

دستش دست ظریف فاطیما را برای لحظه‌ای لمس کرد اما فاطیما دستش را پس کشید و به سمت ساختمان راه افتاد. اعتماد قدم تند کرد و جلویش ایستاد، مانع رفتنش شد و گفت: نشنیدم. ببخشید.

ابروهای دخترک برای لحظه‌ای بالا پرید! با برخورد قبلی اعتماد توقع این عذرخواهی را نداشت. لحظه‌ای بعد به خود آمد و فشاری به بازوی اعتماد آورد تا از جلوی راه کنارش بکشد و در همان حال گفت: انگشتم رفته لای در داره خون می‌یاد، برو کنار برم چسب بزنمش!

اعتماد اما کوتاه نیامد، در حال بیرون آوردن کیف پولش از جیب گفت: بیا، همین امروز رفتم داروهای مامانمو بگیرم یارو جای پول خورد بهم چسب زخم داد. دستتو بده واسه ات بچسبونم.

چسب را بیرون آورد و دست پیش برد و بی‌اهمیت با اکراه دختر دستش را گرفت، نگاهی به زخم باریک و انگشت کوچک دست راستش انداخت و در حالی که چسب را باز می‌کرد گفت: خیلی ناجور نیس. شانس آوردی داشتم اتاق این پسره‌ی خل و چلو نگاه می‌کردم درو آروم بستم. والا...

دخترک با لحنی طلبکار ادامه داد: انگشتم قطع می‌شد!

اعتماد در حال چسباندن چسب خندید، فاطیما دوباره متعجب شد و این بار ابرازش کرد: مثل اینکه خیلی خوشحالی امروز!

اوهمی زیرلبی جواب اعتماد بود و بعد گفت: خوب شد. آب نزن که چسبش وا نشه. آره خوشحالم. مامانمو عمل کردن، حالش هم خدا رو شکر خوبه.

فاطمیما خوبه‌ای گفت و راه افتاد، اعتماد گفت: بابت اون روز هم، یک کم تند رفتیم. از جای دیگه شاکی بودم، تو هم که بدجور رو مخ آدم اسکیت می‌کنی، تلافیشو سر تو در آوردم.

فاطمیما ایستاد و برگشت، با چهره‌ای که رنگ مظلومیت به خود گرفته بود گفت: من رو مخ اسکیت می‌کنم؟! من یا تو که ... تو که ... تو که ...

اعتماد لبخند به لب به سمت اتاق ته باغ راه افتاد و گفت: من که ... من که ... من که ... هر وقت یه بهونه ای واسه رو مخ بودن من پیدا کردی بیا بهم بگو!

\*\*\*

خسته از فشار روحی و خسته از آن همه ساعت سر پا ماندن در را برای ورود ماشین حاج نایب باز کرد، حاجی ماشین را میان در نگه داشت و شیشه را پایین داد و گفت: می ری بیمارستان یا می مونی؟  
اعتماد کمی فکر کرد و جواب داد: می مونم. امشب خواهرم بیمارستانه. اعلا هم تنهاست .

نگاه حاج نایب به اتاق ته باغ و برق خاموشش افتاد و گفت: ای بابا! می گفتی زودتر پسر جون. برادرتو تا این وقت شب تنها گذاشتی ته باغ؟!

اعتماد هم نگاهی به اتاقها انداخت و از تاریک بودنشان متعجب شد و گفت: ترسو نیس. ولی عادت نداره انقدر زود بخوابه .

به برادرش سپرده بود تحت هیچ شرایط حق پا گذاشتن در عمارت را ندارد و خب اعلا نشان داده بود که بچه ی حرف گوش کنی نیست.

حاج نایب ماشین را حرکت داد، اعتماد در را با سرعت بست و به سمت اتاقشان رفت. در را باز کرد و چند باری اعلا را به نام خواند. خبری نبود و اعلا ی بازیگوش در خانه بند نشده بود .

میان راه عمارت یدالله را دید و پرسید: داداش منو ندیدی آقا یدالله؟!

یدالله همیشه عنق، با بالا انداختن سر جواب منفی داد، اعتماد کلافه نفسی عمیق کشید و راهش را به سمت پشت ساختمان کج کرد تا از در پشتی وارد آشپزخانه شود و سراغ اعلا را از عصمت خانم بگیرد، صدای پیش پیشی توجه اش را جلب کرد، برگشت و در تاریک روشن حیاط فاطیما را دید. فاطیمایی که پشت درختچه ای پنهان شده بود و تعجب اعتماد را بر می انگیخت. به سمتش رفت و با صدایی پایین پرسید: چیه؟

فاطمیما پیرهنش را آرام کشید و وادارش کرد کنارش جاگیر شود، و بعد با دست به قسمتی از حیاط اشاره کرد و گفت: اونجا رو ببین.

اعتماد سعی کرد در تاریکی چیزی را که فاطیما به آن اشاره می کرد ببیند اما نمی دید، پس پچ پچ وار گفت: چیو ببینم؟!

فاطمیما هیسی گفت و با تأکید دوباره ادامه داد: اونهاش، اونجا! بالای دیوار!

اعتماد خسته از کارهای روزانه و درگیر حال بیمار مادر سعی کرد بفهمد جریان از چیست اما باز هم فایده نداشت پس این بار گفت: بی خیال بگو چه خبره! چشمم نمی بینه !

فاطمیما زیر گوشش زمزمه کرد: می گم کوری قبول نداری! این که دیگه پیش چشمته! اون دو تا رو نمی بینی میون درختها!

اعتماد به خیال اینکه باید دو پرنده یا گربه را میان شاخه های درخت چسبیده به دیوار باغ ببیند گفت: گربه ان؟!  
نچ فاطیما نشان از کلافگیش داشت، برگشت و خیره به نیم رخ اعتماد گفت: داداش خر خودت و داداش الاغ منو نمی بینی جدی؟!

چشم‌های اعتماد گرد شد، سر پا ایستاد و با صدای بلندتری پرسید: اعلا؟! وسط درخت؟! دخترک آستین اعتماد را کشید و گفت: هیش! بشین بابا!

اعتماد اما ننشست و در حال رفتن به سمت دیوار گفت: اون دو تا الاغ دارن خودشونو به کشتن می دن تو اینجا داری کارآگاه بازی در می یاری؟! دخترک پا تند کرد، پیش روی اعتماد ایستاد، دست بر قفسه‌ی سینه‌ی مرد جوان گذاشت و گفت: وایسا! هیش! آه! نمی افتن! وایسا ببین چه غلطی دارن می کنن! داستان ادامه داره!

اعتماد ایستاد و نگاه سؤالیش را به دخترک داد، فاطیما برگشت و در حال تماشای آن دو وروجک گفت: چند بار دیدم این دو تا خبری از شون نیس، از حسین که می پرسیدم می گفت تو خونه شما بازی می کنن، یه بار اومدم بهشون سر زدم دیدن نیستن! کل باغو و خونه رو گشتم نبودن، کشیک دادم کشف کردم کجان! ویلای بغلی خالیه، می رن اون ور، حالا چه غلطی می کنن معلوم نیس اما از اون درخته می رن بالا، می رن اون شاخه‌ها و بعد دیوار و بعد هم از درخت اون یکی باغ می رن پایین! تازه...

فاطمیما حرف می زد و اعتماد غرق صورت مهتابیش بود. برای لحظه‌ای خطری که پسرها را تهدید می کرد، کار خطایی که انجام می دادند را به فراموشی سپرد. نور مهتاب شب زمستانی و انعکاسش بر چهره‌ی جنس لطفی که آنچنان نزدیکش ایستاده بود و عطری که از دخترک به مشامش می رسید لحظه‌ها را اغواگرانه ساکن کرده بود. دختر که گویی سکوت و خیره‌گی اعتماد را به پای تعجبش گذاشته بود تکانی به او داد و پرسید: می شنوی چی می گم؟! اعتماد به خود آمد، وسوسه‌ی بوسیدنی که در سرش غوغا به پا کرده بود را پس زد و سعی کرد به خود بیاید. نگاه از صورت فاطیما گرفت به سمت اتاقشان تغییر مسیر داد و در همان حال زمزمه کرد: وقتی اومدن پایین، داداش خودتو نمی دونم اما اعلا رو بفرست بیاد خونه دمار از روزگارش در بیارم!

\*\*\*

\*\*\*

حوله را به موهایش می کشید تا نشان را بگیرد و نگاهش از آینه‌ی دایره‌ای شکل کوچک روی دیوار به اعلائی بود که این پا و آن پا می کرد اما بیخ در ایستاده و وارد نمی شد. لابد از فاطیما شنیده بود برادر بزرگش از سرک کشیدنشان به باغ همسایه شکایت و قصد توبیخش را دارد که آن طور چهره‌ای مظلوم به خود گرفته بود و جرأت پیش رفتن نداشت.

اعتماد با مکتی تعمدی چرخید و همان طور که اخم را روی چهره‌اش حفظ می کرد، خیره‌ی چهره‌ی برادر کوچکش شد. آنقدر که اعلا سنگینی نگاه او را حس کرد، چشمان ترسیده‌اش را آرام بالا آورد و به محض چشمش در چشمش شدن، نگاه دزدید. اعتماد حوله را روی پشتی انداخت، قدمی پیش رفت و در همان حال گفت: خب؟! مفهوم این خب را اعلا خوب می دانست، یعنی باید توضیح می داد و نمی داد! یعنی می دانست در این جور مواقع باید

حرفی بزند، اما به محض لب باز کردن اعتماد منفجر می شود و اجازه ی توضیح دادن نمی دهد. پس در حالی که با زیپ سویشرتش بازی می کرد گفت: من... داداش ما ... یعنی ... به خدا توپمون شوت... درشت شدن چشمان اعتماد لبهای اعلا را بست، اعتماد تا نزدیک برادر پیش رفت و بعد با صدای سرد و خشن گفت: توپ؟! کو؟! کجاست؟!  
اعلا من من کنان با دست به بیرون اشاره کرد و گفت: چیزه... بیرون... یعنی پیش حس...  
توپ مال توئه یا حسین؟!  
-ما با هم باهاش بازی...

بهت گفته بودم تو این باغ حق نداری توپ بازی کنی! نگفته بودم؟! گفته بودم یدالله ببینه شاکی می شه! نگفته بودم؟! گفته بودم به دار و درختا و گلاش حساسه! نگفته بودم؟!  
-چرا داداش! مال من نیس! مال حسینه!

:جفتون باهاش بازی می کنین! نمی کنین؟! همین الان نگفتی؟!  
-چیزه... فوتبال که نمی کنیم! ته باغ شوتش می کنیم به دیوار. حسین می گفت آقا یدالله اجازه داده!  
سر اعتماد از سر تأسف به دو طرف تکان خورد، گوشه ی لبش را گزید و بعد از مکثی پرسید: خب! باغ همسایه خوش گذشت؟! پنج بار توپتون از اون دیوار بلند پرت شد اون ور؟! هر بار هم رفتین بیارینش یه نیم ساعت یه ساعتی گیر کردین تو خونه ی مردم آره؟!  
اعلا خواست توجیهی بیاورد، دست اعتماد بالا رفت و تا برادر کوچک را مورد عنایت قرار دهد! نگاه ترسخورده ی

مشکی اعلا میان آن مؤاخذه و تنبیه به طور عجیبی نگاه سیاه فاطیما را به خاطرش آورد. بهت زده دستش را پایین آورد و مشت کرد. خودش هم نمی فهمید این حال و روز به چه دلیل است. دوست داشتنی در کار نبود چون بعد از زهرا هیچ کس را نه آنقدر که زهرا را می خواست نمی خواست اما این کشش، این توجه هر چند اندک هم برایش عجیب بود!  
بی حوصله و خسته از بگو مگویی که می دانست راه به جایی نخواهد برد، به سمت اتاق عقبی رفت، در درگاه میان دو اتاق ایستاد و با انگشت اشاره ی متحرک در هوا گفت: یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بشنوم، ببینم همچین غلطی کردی! می اندازمت تو کوچه بخوابی و با کارتن جمع کنی شکمتو سیر کنی! شامتو کوفت کن بگیر بکپ!  
\*\*\*

همراه حاج نایب از ماشین پیاده می شد که مشکان از پله های ساختمان پایین آمد و با لحنی شوخ و خالی از دشمنی و کینه ی سابق گفت: به!!! حاجی و مبانسر خوب با هم دور دور می گردین ها! بدو حاجی که خانومت عجیب تیره!! بدو!  
اولین برخوردشان بعد از ماجرای چند روز پیش بود و اعتماد فکر می کرد آماج گلوله های پسر جوان قرار بگیرد نه لبخند و لحن تازه اش و صلح جویانه اش!

حاج نایب با لبخند از کنار پسرش که می گذشت دستی بر شانه اش زد و گفت: تو هم بیا بابا که شام بخوریم. مشکان لبخندی مضحک بر لب آورد و بعد از رفتن حاج نایب رو به اعتماد گفت: می بینی! آخر فیلم هندی شده زندگیمون! و بدین سان خانواده ی مطیعی با خوبی و خوشی و به گرمی در کنار هم زندگی را به آخر رساندن!  
اعتماد خندید، مشکان صدایش را پایین آورد و گفت: پسر خوبی شدم! دمت گرم! سر به راهم کردی، بابام از

خوشحالی چسبیده به مریخ!

باز هم اعتماد خندید، مشکان این بار با صدایی بیج و بی‌ارگفت: تخم خودش نیستم آگه از این خوش خیالی بیرون بیارمش!

لبهای اعتماد جمع شد و مشکوکانه پرسید: یعنی چی؟!

این بار مشکان خندید، دستی به شانه‌ی اعتماد زد و در حال رفتن به سمت ماشینش گفت: هیچی بابا! چه اشکالی داره بذاریم این دم آخری بابا جان با خیال خوش اهل شدن پسرش سر کنه! هان؟! مشکان رفت، صدای فاطیما اعتماد را از تماشای ماشین جدا کرد.

:خوب با هم چیک تو چیک شدین و می‌گین و می‌خندین! اول جا تو دل باباهه وا کردی، حالا پسره؟! اعتماد به سمت دخترک برگشت و لبخند به لب پرسید: بده مگه؟!

ابروها و شانه‌های فاطیما بالا جهید و لبهایش به نشانه‌ی ندانستن کج و کوله شد. اعتماد دست پیش برد تا کیسه‌های زباله را از دست فاطیما بگیرد و در همان حال توضیح داد: دل این پسره رو هیچ جوره نمی‌شه برد! فاطیما کیسه‌ی بزرگتر را داد و کیسه‌ی کوچک تر به دست همراه اعتماد شد و گفت: چرا! یه نفر دلشو برد ولی بعدش حسابی پشیمون شد و پا پس کشید.

اعتماد از بالای سرشانه به فاطیما نگاه می‌کرد و منتظر توضیح بیشتر بود، دخترک که او را مشتاق شنیدن دید گفت: دخترخاله اش دیگه. خود من شاهد بودم که دختره به این بی‌خاصیت پیشنهاد دوستی داد. یعنی خودم با این دو تا گوشام شنیدم که گفت عاشقشه و از این جور چرت و پرتا! تازه یه بار دیگه هم که داشتن با هم بحث می‌کردن شنیدم که دختره تهدیدش کرد آگه نگیردش می‌ره به حاجی می‌گه مشکان به زور ... چیزه ... یعنی ... خلاصه همچین آویزون پسره شد که پسر حاجی هم مجبور شد به همه بگه دخترخاله اشو می‌خواد. حاجی اصلاً راضی نبود. یه خرده حسابی با باجناقش داشت، دختره هم خیلی واز و ولنگ بود، واسه همین حاجی مخالفت می‌کرد. آخرش اومدن گفتن پسرش شیکم دخترمونو بالا آورده و خلاصه که مشکان خان مجبور شد دختره رو بگیره .

:خر بود مگه؟! می‌تونست بگه کار اون نبوده! می‌تونست گردن بگیره!

-خو مشکل همین بود دیگه! خر بود که خر دختره شد و باهاش ...

فاطمیما هینی کشید و ساکت شد. اعتماد شرم دخترانه‌ی دخترک خندید و فوراً لبهایش را به هم چفت و خنده اش را جمع کرد. در را باز کرد و منتظر ماند فاطیما بیرون برود، دخترک متعجب گفت: چه با کلاس!

اعتماد لبخند به لب پشت سرش خارج شد. کیسه‌ها را در سبد فلزی زباله انداختند و وقتی به باغ برگشتند فاطیما ایستاد و ادامه داد: خلاصه که یه مدت با هم زندگی کردن تا اینکه دختره سر ناسازگار گذاشت. مرتب شکایت مشکانو به خاله اش و شوهرخاله اش می‌کرد.

:خاله و شوهرخاله یعنی خاله‌ی مشکان و...

نه! حاج نایب و زنش.

:آهان.

-هیچی دیگه، از مشکان یه هیولا ساخت بیا و ببین. می‌دونی من فضول نیستم ها، ولی خب وقتی یه چیزی می‌شنوم

که توجهم جلب می شه نمی تونم بی خیال شم! یعنی گوش وای نمی ستما! ولی خب، گوشم می شنوه دیگه! اعتماد از صداقت نهفته در کلام دخترک ریز خندید، فاطیما خیره به جایی و درگیر هیجان قصه ای که تعریف می کرد ادامه داد: هیچی دیگه کار به جایی رسید که دختره جمع کرد رفت خونه باباش، مشکان هم اومد اینجا. یه سالی با هم قهر بودن، دختره طلاق می خواست، این یه دنده هم می گفت طلاق بی طلاق. می دونی فکر کنم دختره رو می خواست، یعنی دوستش داشت اما سر لج بود که بروز نمی داد. التماس و خواهش هم نمی کرد. سفت وایساده بود می گفت نه می خواشم نه نمی خواشم! می دونی چی می گم؟! یعنی نه می خواست باهاش زندگی کنه، نه ولش می کرد بره! خلاصه همین لج و لج بازی هم رابطه ی اون و حاجی رو بدتر از قبل کرد. از اول هم پدر و پسر خیلی آبشون تو یه جوب نمی رفت، سر این قضیه دیگه کلاً تو روی هم در اومدن. حاجی التماسشو می کرد این قضیه رو تموم کنه بره، اونم کوتاه نمی اومد. آخرش هم بعد کلی برو و بیا، یه روز بیهویی اومد گفت می خواد دختره رو طلاق بده! سر یه هفته هم همه چی تموم شد. هنوز هم همه موندیم چی دید و سرش به کجا خورد که بیهو گفت همه چی تموم. ولی خب، تموم شد دیگه! ولی خب، طلاقشون شد شروع عوضی شدن پسره! چیزه یعنی ... منظورم اینه که دیگه هر کاری می کرد لج همه رو در بیاره! کلاً یه تخته اش کمه! از اول تخته اش ناقص بود، بعد این ماجرا کلاً نیست و نابود شد! اعتماد که متوجه ی جمله ی آخر فاطیما نشده بود پرسید: چی نیست و نابود شد؟! فاطیما که خیال می کرد اعتماد به حرفهایش گوش نمی داده، چشم درشت کرد و در حالی که به سمت ساختمان راه افتاده بود گفت: تخته اش دیگه! اصلاً گوش می دادی چی می گم؟! اعتماد پا تند کرد و همردیفش که شد گفت: آره بابا! می خوام تست بگیر ببین! همه اشو از بر کردم! فاطیما شانۀ ای بالا انداخت و گفت: نگفتی چه جور ی رابطه اتون با هم خوب شده. -کی گفته رابطه امون با هم خوب شده؟! -همین بگو بخندتون، تازه دیروز هم شنیدم داشت به مامانش می گفت داره کم کم از این پسره خوشم می یاد! -این پسره یعنی من؟! -نه یعنی یدالله پیری! -مسخره! هیچی نشده، لابد سرش باز خورده به جایی. شاید هم فهمیده من شده ام مباشر باباش خواسته یه جورایی باهام راه بیاد! -مباشر؟! مباشر یعنی چی؟! -یعنی دستیار. تازه قراره برم ثبت نام کنم دانشگاه. یعنی حاجی به منشیش گفته اینترنتی اسممو بنویسه که کنکور بدم! -خوبه! -یه حقوق خوبی هم واسه ام بریده. یعنی خیلی بالا نیس اما اونقدری هس که دستم به دهنم برسه و خرج خونواده امو بدم. -خوبه! -اعتماد ایستاد و با لحن شوخی پرسید: فقط خوبه!؟

فاطمیما هم قدمی جلو تر ایستاد، برگشت و متعجب پرسید: خو چی بگم؟! رنگ نگاه اعتماد رو به شیطنت گذاشت، لبخند به لب و خیره به چشمان دخترک گفت: درسته قصد ادامه تحصیل دارم ولی اوضاعم داره رو به راه می شه، زخم می شی؟!!

تعلل و تأخیر فاطمیما در برگشتنش به سمت اعتماد نشان از تعجب و افرش می داد. وقتی چهره ی بهت زده اش رو به اعتماد قرار گرفت، پسر جوان به سختی خنده اش را فرو خورد هر چند که عضلات صورتش رنگ شوخ طبعی را به خود داشت. ثانیه ای طول کشید تا فاطمیما به خود بیاید و به سمت اعتماد خیز بردارد. دو قدم بلند اعتماد کافی بود تا از دختر جوان فاصله بگیرد و در همان حال که می خندید شنید که دخترک غرید: دستم بهت برسه کشتمت! خودتو مسخره کن مزخرف!

فاطمیما رفت و اعتماد سر جایش ایستاد. ذهنش گریزی زد به زهرا و خجول بودنش. حسرتی از گوشه ی دلش سر باز کرد. شاید اگر همین جمله ی کوتاه را روزی در مقابل زهرا به زبان آورده بود، امروز در کنار هم بودند. شاید اگر کمی جسارت به خرج می داد زهرا از آن او بود.

به سمت اتاقها راه افتاد و فکر کرد که زهرا شاید بهترین زن دنیا بود برای او، او اما بهترین شوهر برایش نمی شد. تفاوتی که میانشان بود هیچ وقت آن دو را در کنار هم، به موازات هم قرار نمی داد، تازه اگر حاج غفور رضایت می داد آن دو به هم برسند.

با تکان سرش فکرهای بیهوده را بیرون ریخت و آستین ها را بالا زد تا خانه را برای بازگشت مادر آماده کند.  
\*\*\*

اعتماد داداشی اون سوپو بیار بده مامان بخوره. من که حریفش نمی شم.  
اعتماد نگاه از تلویزیون گرفت و با ضربی ناگهانی از جا برخاست. کاسه ی سوپی را که دقایقی قبل عصمت خانم آورده بود از روی کابینت برداشت و وقتی در کنار بستر مادر زانو زد، دست نحیف پیرزن بر زانوش نشست و لبخند بر لبهای هردویشان، اعتماد کاسه را به دست خواهرش سپرد و به حرف آمد: بهتری؟!  
مادر سرش را به آرامی تکان داد، اعتماد دست چروکیده اش را به دست گرفت و گفت: هر ساعتی، هر لحظه ای حالت خوش نبود بگی ها! مراعات هیچیو نباید بکنی.

اعظم بود که جای مادر جواب داد تا خاطر جفتشان راحت شود: من مدیونش کردم. به روح مادرش قسمش دادم اگه حالش بد بود بگه. حالا دیگه خودش می دونه!

قاشق محتوی سوپ به لبهای مادر رسیده بود اما نخورد و از اعظم پرسید: بچه رو کجا گذاشتی مادر؟  
اعتماد جواب داد: با اعلا رفتن پیش عصمت خانوم.

نگاه نگران مادر به چشمان خسته ی پسرش نشست: اونجا چرا؟! می پیچن تو دست و پای زن بیچاره نمی ذارن به کارها برسه.

اعتماد همان طور که از جا بر می خاست تا پتو و بالشی بردارد و جای خوابی برای خود مهیا کند گفت: نه. خود عصمت خانوم اومد بردشون که بیدارت نکنن. گفت با پسر خودش می فرستتتون تو اتاق که بازی...



تفه ای به در خورد و صدای عصمت خانوم حرف اعتماد را نیمه تمام گذاشت.

آقا اعتماد؟

اعتماد پتو و بالش را از وسط اتاق به گوشه ای پرتاب کرد و به سمت در رفت: بیاین تو عصمت خانوم. در به آرامی باز شد و عصمت خانم با دیدن بیداری مادر لبخندی به لب آورد و با ظرفی از مرکبات پا در اتاق گذاشت. اعظم از جایش بلند شد و تشکر کنان ظرف را گرفت. مادر با صدایی گرفته رو به اعتماد گفت: مادر می خوامی برو ببین حاج نایب کاری چیزی نداشته باشه.

اعتماد لبخند به لب سویی شرتش را به تن کرد و پی نخود سیاهی رفت که مادر خواسته بود. کمی در باغ قدم زد و سرما که امان نداد به سمت زیرزمین و استخر رفت. ترجیح می داد روی یک صندلی بنشیند، خیره ی آب باشد و در ذهنش خیال آینده، درس و دانشگاه، رفاه و ارج و قرب عالی راه پرورش دهد اما هر چه نشست و هر چه سعی کرد نتوانست چیزی جز گذشته را از ذهنش عبور دهد. شاید چون برای رفتن به بالا باید از پایین شروع می کرد. باید پله هایی که در قهقهرا بودند را بالا می آمد تا به نوک می رسید.

جایی میان کهلوت مادر بزرگ مادریش، مردن پیرزن و حرفهای روزهای آخرش شناور بود که فاطیما بی سر و صدا جایی پایین پایش نشست و پاهای خودش را در آب فرو برد.

نگاه مات اعتماد تکانی خورد و رو به فاطیما چرخید. دخترک بی بلند کردن سرش توضیح داد: منم خیلی وقتها همین کارو می کنم. می یام می شینم اینجا کلی فکرهای خوب خوب می کنم.

اعتماد لب پایش را با زبان تر کرد و مات تکان های ریز آب گفت: فکرهای من خیلی هم خوب نبوده!

برگشتن تند و تیز دخترک به سمت اعتماد نشان از گارد گرفتنش داشت، اعتماد به سرعت پی به سوء تفاهم ایجاد شده برد و توضیح داد: نه! منظورم اینه داشتیم به مادر بزرگم که مرده فکر می کردم.

چهره ی درهم دخترک باز شد و منتظر به چهره ی گرفته ی اعتماد خیره شد و او توضیح داد: یه چند سالی با ما زندگی کرد. از وقتی بابام جوب نشین شد. اومده بود پیشمون که از تنهایی در بیایم ولی خب ... واسه من سخت بود شیکم یه نفر دیگه رو هم سیر کنم. تازه پیرم بود، بیشتر وقتها مریض بود، باید خرج دوا درمونشم می دادیم. خیلی بده ها ولی نداری با آدم بد تا می کنه! اونقدر که بعضی وقتها ناخواسته مجبوری دلهره ی لقمه هایی که از سر سفره برداشته می شه رو داشته باشی!

-یه پیرزن مگه چقدر می خورده حالا که لقمه هاشو می شمردی؟!

کم! خیلی کم اما همون چند تا لقمه هم تو ذهن من بچه می شد مال من یا داداشم باشه! بدجنس نبودم! اما نمی

فهمیدم چرا پیش پسرش نمی مونه و یه کاره اومده تو یه در اتاق ما جا خشک کرده! زن مهربونی بود اما به همون اندازه غر هم می زد. همش نک و ناله می کرد و از روزگار شکایت داشت. مرتب به بابام فحش می داد. بابام شخصیت محبوب و قهرمان زندگی من نبود ولی کفری می شدم که هی بد بودنشو چماق می کرد تو سرمون. حتی بارها شنیده بودم که به مامانم می گفت اینا هم تخم و ترکه ی همون مردن! چرا داری زندگیتو حرومشون می کنی! هی زیر گوش مادرم می خونند طلاق بگیره و شوهر کنه! داغ می کردم وقتی اینا رو می شنیدم ولی به خاطر مادرم نمی شد حرفی

بزنم. یعنی مادرم غدغن کرده بود.

-منم بعضی وقتها از مادر پدرم همینقدر که می گی کفری می شم! خیلی کم می بینمش ولی بیشتر وقتها زیر گوشم یواشکی می گه که مامانم باعث شد بابام زود بمیره! خب... چی شد که مرد؟!

-وقت مردنش رسید. بنده ی خدا خیلی هم بد مرد. یعنی کلی جون به سر شد تا تموم کنه.

:حالا الان چرا بیهویی یاد اون بنده ی خدا افتادی؟! اونم از ناراحتی قلبی ...

فاطمیما با هین بلندی جمله اش را نیمه تمام گذاشت و لب گزید. اعتماد سؤالی نگاهش کرد و او توضیح داد: نباید می پرسیدم! حرف بدی بود! خدا مادرتو نگه داره! ... ولش کن اصلاً!

اعتماد جواب سؤال دخترک را داد: داشتم خودمو تو چند سال آینده تجسم می کردم. اینکه رفتم دانشگاه، مدرک گرفتم،

فاطمیما این بار با لحن شوخی میان حرفش پرید: مدرکتو قاب کردی گذاشتی در کوزه آبشو خوردی!

هر دو خندیدند، اعتماد سری به نشانه ی تأیید تکان داد و بعد گفت: همین مادر بزرگم که من خیل وقتها حوصله اشو نداشتم یه بار وقتی رو ایوون جلوی خونه اون نشسته بود یه چیز جالبی بهم گفت.

-چی؟!

مادر بزرگم اصالتاً جنوبی بوده. یعنی تا نوجوونی اونجا بوده. تا روز آخری هم که هوش و حواسش سر جا بود از جنوب با عشق حرف می زد. یادمه اون روز بهم گفت من عین کنارم!

-چی هستی؟!

:داشتم چوب بستنی هایی که از تو پارکها جمع کرده بودم می شستم که بهم گفت عین کنارم. کنار. همون درخت سدر.

-چوب بستنی؟! واسه چی جمعشون کرده بود؟!

:بی خیال، مهم نی. خلاصه! ازش پرسیدم چی هس این کنار؟! گفت یه درخته. یه درخت خیلی خیلی مقاوم. تو بدترین هوا، توی جنوب جهنم هم رشد می کنه، زندگی می کنه! تازه بر و بارم می ده! می گفت یه درخت بهشتیه. خدا تو قرآن ازش حرف زده. اون موقع ربط اون درختو به خودم نمی فهمیدم. ولی حالا، هر وقت جمله ی اون خدا بیامرز یادم می افته یه جورایی امیدوار می شم به خودم!

-کنار! جالبه! فردا تو مدرسه به دوستم می گم عکسشو برام سرچ کنه. موبایل داره، یواشکی می یاره سر کلاس. موبایلش نت هم داره!

:فردا تو شرکت می گم خانوم منشی عکسشو برات پرینت بگیره.

-باشه. فقط...

صدای یدالله خلوت دو نفره شان را بهم زد.

:یاالله!

اعتماد بلند شد اما فاطمیما بی تکان سر جایش ماند، یداللهی که پیش آمده بود توضیح داد: می خوام آب استخرو خالی کنم.

اعتماد او هومی از گلو بیرون فرستاد و قصد رفتن کرد اما فاطیما پرسید: نگفتی اون چوب بستنیا رو واسه چی جمع می کردی و می شستیشون!  
 اعتماد لبخندی مرموز به لب آورد، دست در جیبهایش فرو برد و گفت: بچه بودی، تو این پارکها آلاسکا نمی خریدی؟!  
 صدای ایش کشیده و معرض فاطیما اعتماد را به خنده انداخت، دور می شد که نجوای غرآمیز دخترک را شنید: آدم حال بهم زن! آه! آه! تو کاکتوس هم نیستی با این پیشینه چه برسه به کنار بهشتی!  
 ایششششششششششش!

\*\*\*

صدای جیغ های گاه و بیگاه آنقدری بلند بود که از پس موسیقی تند و گوشخراش هم شنیده شود. در تاریک و روشن رقص نورها اعتماد تلاش وافر داشت برای اینکه چشمش به ممنوعه ها نیفتد هر چند که خیلی هم موفق نبود. حس برده ای را پیدا کرده بود که وادار به لیس زدن کفش های اربابش شده است. به اندازه ی همان برده ی مورد ظلم واقع شده پتانسیل کشتن مشکان را داشت و در تمام مدت سعی می کرد از او دور بماند تا کاری به دست او یا خودش ندهد.

می دانست همه ی این بی بند و باری ها از جواب منفی حاج نایب سرچشمه می گیرد. چند روز پیش را به خاطر می آورد و بحث میان پدر و پسر را. کنار حاج نایب در سالن نشست و مشغول حسابرسی امورات شرکت بودند که مشکان وارد شد، کمی خوش و بش کرد و بعد از مقدمه چینی چیزی از رفتن گفت و حاج نایب را مات و متحیر کرد. کمی طول کشید تا پیرمرد از بهت در بیاید و معنای جمله ی ضربه ای پسرش را بفهمد.  
 دقیقه ای بیشتر طول نکشید که بحث پدر و پسر بالا گرفت طوری که اعتماد مجبور شد چند باری مشکان را به سمت پله ها هدایت کند تا با رفتنش پیرمرد در مرز سکنه آرام شود.  
 مشکانی که تمام چند ماه گذشته را سر به راه شده بود و خلف، با آن جمله بتی که از خود در ذهن پدر ساخته بود را فرو ریخت. اینکه در پس تمام چشم گفتن ها و خوش اخلاق بودن هایش خواسته ای پنهان بود. اینکه قصد رفتن داشت. اینکه بر خلاف میل حاج نایب رویای زندگی آن ور مرزها را در سر پرورش می داد اعتماد پدر را برای چندمین بار سلب کرده بود.

حاج نایب سفت و سخت ایستاده بود و میان حرص خوردنهایش به مشکان متذکر شده بود که اگر رفتن را انتخاب کند، ذره ای کمک مالی نخواهد داشت و ارثیه ای هم در کار نخواهد بود.  
 فاطیما قبلترها میان حرفهایش گفته بود مشکان چند سال پیش زمزمه های رفتن سر داده بود و حاج نایب که معتقد بود پسرش خارج از کشور و به دور از خانواده بیشتر به سمت قهقرا می رود مخالفت کرده با تهدید از ارث محروم کردنش او را نگه داشته بود.

پاهای برهنه ای پیش روی اعتماد قرار گرفت و نگاه او را بالا برد. مشکان با آن مایوی مسخره و سر و بدن خیس، لبخند به لب سر جلو برد و زیر گوشش فریاد زد: عین چوب خشک اینجا واینسا! یه چرخ بزن بین چی کم و کسره برو

بیبار!

اعتماد سری به نشانه ی مثبت تکان داد و خواست برود، مشکان ساعدش را چسبید و با چشمانی خمار و رگ زده، با لحنی که بوی لجاجت می داد و صدایی که سعی می کرد میان آن همه سر و صدا به گوش اعتماد برسد گفت: فردا صبح که صدای این استخر پارتی به گوش حاجیت برسه خودش دو دستی بلیط رفتنمو می ده دستم!

اعتماد لب باز کرد چیزی بگوید، آمدن دختری نیمه عریان به سمت مشکان و عشوه هایش مانع شد. پلک بست و رو گرداند، حرصی لب هایش را به هم فشرد و بعد از مکثی به سمت بار مخصوص پذیرایی رفت تا از کافی بودن اسباب پذیرایی اطمینان حاصل کند.

\*\*\*

روز قبل وقتی مشکان با لحنی مرموز گفته بود کاری می کند که پدرش از نگه داشتنش پشیمان شود نمی دانست معنی اش چیست. می دانست پسر جوان دوباره سر لج افتاده و قصد آزردن پدر را دارد اما کاری از دستش بر نمی آمد. به قول خود حاج نایب دیوار مشکان از خشت اول تا تریا کج چیدمان شده بود!

از شرکت برگشته و پا روی موزاییک های حیاط گذاشته بود که صدای گریه ای توجه اش را جلب و نگاهش را به اطراف چرخانده بود. فاطیما را نشسته بر نیمکت کنج دیوار دیده و به سمتش رفته بود. هر چه دخترک را به اسم خوانده بود واکنشی جز فین فین ندیده بود و به ناچار دست به زیر چانه ی دختر گذاشته و وادارش کرده بود سر بالا ببرد . نگاهش به چشمهای خیس دخترک که افتاده بود چیزی در دلش تکان خورده و متأثرش کرده بود. کنجکاو و اخم کرده پرسیده بود: چی شده؟

و فاطیمای ناراحت، با چانه ای لرزان سر به دو طرف تکان داده بود یعنی نمی خواهد چیزی بگوید و او مصر در کنارش جاگیر شده و با تأکید و اصرار وادار به حرف زدنش کرده بود.

چیزی که دخترک به زبان آورده بود برق از سر اعتماد پرانده بود. آن چنان برافروخته اش کرده بود که در جا قصد رفتن به سراغ مشکان و مشت کوبیدن بر دهانش را کرده بود. هر چند که فاطیما با التماس مانع شده بود و هر چند که اعتماد تا فردای آن روز با فکر کردن راه حلی پیدا کرده و فاطیما را از مصیبتی که قرار بود گرفتارش شود رها نیده بود.

\*\*\*

پله ها را لخ لخ کنان بالا رفت و در ورودی به سالن را هل داد. ذره ای نور که از آشپزخانه به هال می تابید باعث شد بدون نیاز به روشن کرد چراغی به سمت آشپزخانه برود. باید چند قالب یخ می برد و کمی مزه. هنوز به یخچال نرسیده بود متوجه ی فاطیمای چمباتمه زده کنار میز ناهارخوری شد. فاطیما سرش را از روی زانوهایش برداشت و نگاه ناراحتش را به پسر جوان داد. تایی ابروی اعتماد بالا رفت و در حال در آوردن قالب های یخ از فریزر با لحنی بی تفاوت پرسید: تو چرا با مامانت اینا نرفتی؟

فاطمیما دماغش را بالا کشید و با صدایی بغض آلود توضیح داد: حوصله نداشتم.

اعتماد آهانی گفت، در فریزر را با پا بست، قالب ها را روی میز گذاشت. برگشت این بار سر در یخچال فرو برد و گفت: اینجام نمون. برو بالا تو اتاقتون، درو هم قفل کن. اون پایین هیشکی تو حال و هوای خودش نیست. حوصله ی یه

دردسر تازه رو ندارم.

فاطمیما از جا بلند شد و قدمی پیش گذاشت و با صدایی که از ته وجودش و به سختی بیرون می آمد گفت: اعتماد. برقی ناگهانی از وجود اعتماد گذشت. نمی دانست چرا اما این خواندن به نام تجربه ی نویی بود. برای ثانیه ای در دلش غوغا به پا شد و این را می شد از مکشش برای برداشتن ظرف میوه فهمید . جواب که نداد دست دخترک بر آرنجش نشست و بار دیگر صدایش کرد، اعتماد با تعللی برگشت و نگاه به چشمان مشکلی اما خیس و کدر دختر دوخت و منتظر ماند .فاطمیما هق آرامی زد و لب باز و من و منی کرد اما نتوانست حرفی بزند. اعتماد برای غلبه بر احساساتی که در حال غلیان بود دستش را با تکان آرامی عقب کشید و از میان پنجه ی ظریف و کوچک دخترک رها کرد، ظرف میوه را برداشت اما قبل از رفتن صدای آرام دخترک را شنید: خیلی مردی. اعتماد ایستاد، بدون برگشتن به عقب و کیفور از تعریف فاطمیما، لبخند کمرنگش را به سرعت جمع کرد و راه زیرزمین را در پیش گرفت.

\*\*\*

سخت نبود، اصلاً مردی و مردانگی هم نمی خواست. در نظرش هر کس دیگری هم بود همین تصمیم را می گرفت. مشکان قصد آزار پدرش، قصد به کرسی نشاندن حرفش را داشت و این میان برای به هدف رسیدنش آن چنان مهمانی عجیب و غریبی را ترتیب داده بود و این میان چنان دقیق هم برنامه ریزی کرده بود که مو لای درز هیچ چیز نمی رفت. پدر و مادر به همراه دخترشان عازم سفر بودند، او مثل همیشه چوب نرفتن را علم می کرد، می ماند و تشت رسوایی را از پشت بام پایین می انداخت تا پدر را عاصی تر کند. لحظه ای که فاطمیما روی آن نیمکت به اعتماد خبر استخرپارتی را داده بود، درست همان لحظه که گفته بود مشکان به او دستور داده بماند و از مهمان ها پذیرایی کند، وقتی با لحنی مظلوم و مستأصل گفته بود بار آخری که چنین کاری کرده چقدر تحقیر شده و مجبور به تحمل چه حرفهای زشتی شده است، رگ گردن پسر جوان برجسته شد. نه از اینکه شاید ته وجودش حس می به فاطمیما پیدا کرده بود! تنها و تنها به خاطر جنس خراب مشکان و غیرانسانی بودن کارهایش! عصبانی شده بود هم به خاطر اشک چشمهای دختر نجیبی که کنارش نشست و فکر می کرد مجبور است کابوس زنده ی دیگری را تحمل کند و هم به خاطر پیرمرد موجه و مهربانی که حشش آن همه ترمرد، آن همه بی اعتنایی، آن همه سرکشی پسرش نبود .

این شد که مستقیم به اتاق مشکان رفت، ضربه ای به در اتاقش زد و وارد شد، پیش روی مرد جوان ایستاد و با لحن محکم و تهدید واری گفت: حق نداری با پدردت همچین کاری بکنی!

مشکان ابتدا متعجب نگاهش کرد و بعد از مکثی به خنده افتاد! بلند بلند خندید و بعد از جایش بلند شد، رخ به رخ اعتماد اخم به چهره نشاند و از بین دندان های کپ شده اش به در اشاره کرد و گفت: گمشو بیرون! اعتماد که قدمی از قدم برنداشت، دستهای قدرتمند مشکان بر تخت سینه اش کوبیده شد و اعتماد را به عقب پرت کرد، خواست از جا بلند شود که مشکان پایش را روی خرخره ی او فشرد و اتمام حجت کرد: حساب اون گیس بریده رو به خاطر چوقولیش بعداً می رسم ولی تو یکی اگه دهن وا کنی و قبل از رفتن بابام چیزی بابت مهمونی بگی کاری می کنم باقی عمر تو تو هلفدونوی بگذرونی! واسه من جاساز کردن جنس تو پر و پاچه ی تو و لو دادنت کاری نداره! حتی

گگم هم نمی گزه بخوام این جووری از سر راهم ورت دارم پس پاتو از تو کفش من بکش بیرون! حالام گمشو برو!  
اعتماد که از فشار پای مشکان به مرز خفگی رسیده بود به سرفه افتاد، به سختی خود را جمع و جور کرد و قبل از آنکه  
از اتاق بیرون برود با لحنی همچنان محکم تیری در تاریکی رها کرد: هر کاری دلت می خواد بکنی بکن اما اون گیس  
بریده اون شب ساقیتون نمی شه!

باز هم واکنش مشکان خنده بود و بعد لحنی تمسخرآمیز: خاطر خواهش شدی؟! رگ غیرت زده بالا؟! اکی! تو بمون  
جور شو بکش!

باشه ای که اعتماد به زبان راند مطمئن ترین جواب مثبتی بود که می داد. دست بر گلو قصد بیرون رفتن کرد که صدای  
مشکان را شنید: چه شود! نور چشمی حاج نایب میون یه سری حور و پری لخت و پتی! استخر پارتی تا حالا رفتی؟!  
خیلی حال می ده! مطمئنم خوشت می یاد!

اعتماد نایستاده بود تا باقی حرفهای مرد افسار گسیخته را بشنود. عصبانی بود اما ترجیح می داد انرژیش را پای فکر  
کردن و پیدا کردن راه فراری از آن مخمصه بگذارد. خودش را گرفتار مخمصه نمی دید، بیشتر دلنگران حاج نایب بود و  
آبروی که قرار بود از او برود. تهدید مشکان را جدی قلمداد می کرد اما هنوز چند روزی فرصت داشت تا راهی پیدا کند  
برای کنسل کردن سفر حاج نایب یا پشیمان کردن مشکان و امیدوار بود که به طریقی کاری از پیش ببرد هر چند که  
حالا و با گذشت ساعتی از شروع مهمانی تمام راهکارهایش پوچ و بی فایده شده بود. تنها در دل خدا خدا می کرد  
شب بی دردسر صبح شود و مشکان مست باقی نقشه اش را به مرحله ی اجرا نگذارد!

\*\*\*\*

\*\*\*

نفهمید صدای آژیر پلیس کی آنقدر نزدیک شد. بهت زده میان آن همه آدمی که به هر سمت می دویدند تا راه فراری  
پیدا کنند ایستاده بود. صدای جیغ و فریادها، صدای پلیسی که مرتب از پشت بلندگو دستورهایی می داد و صدای گریه  
ها را می شنید اما انگار باقی اعصاب بدنش از کار افتاده بود. ذهنش جز به گوش و چشمش به جای دیگری دستور  
ارسال نمی کرد. آنقدر سر جایش ایستاد تا تنه ی محکمی به او اثابت و به سمت جلو پرتابش کرد. میان تاریک و  
روشن و انعکاس نور از آب استخر مشکان مست را دید که بی خیال دنیای اطرافش نشست و تنها نظاره گر آن اوضاع  
آشفته است .

ثانیه ای طول نکشید تا به خود آمد، فکر حفظ آبروی حاج نایب آنچنان نیروی به وجودش تزریق کرد که با خیزی بلند  
خود را به مشکان رساند، خم شد و دست زیر بازویش انداخت. با همان نیروی خارق العاده پسر خیره سر صاحب  
کارش را از روی زمین کند و با خود به سمت پله های منتهی به داخل ساختمان کشید. صدای غرغره های کش دار  
مشکان را می شنید اما برایش مهم نبود! تنها چیزی که به آن فکر می کرد پنهان کردن پسر مستی بود که اگر برای بار  
چندم گیر قانون می افتاد حکم مستیش بسیار گران تمام می شد!

از نفس افتاده بود وقتی مشکان را کشان کشان وارد آشپزخانه کرد. آنقدری دلهره داشت که نگاه ترسخورده و رنگ

پریده ی فاطیما را نبیند اما بودنش در آشپزخانه را فهیمد، همان طور که مرد جوان را به سمت در پشتی ساختمان می کشید گفت: وا کن! زود باش!

فاطیما پیش پایشان دوید، در را باز کرد و با دست نگه داشت، اول دو مرد جوان و بعد دخترک از ساختمان خارج شدند و زیر نور آبی و قرمز چراغ های گردان ماشینهای پلیس و خمیده، در حالی که دست اعتماد روی دهان مشکان بود تا صدایش را ببرد به سمت دو اتاق ته باغ پا تند کردند.

تنها جایی که شاید از گزند جستجوی مأمورین در امان می ماند خانه ی آنها و حضور مادر بیمارش و اعلا بود. چند باری صدای ایست ایست گفتن ها تا مرز سخته پیش بردشان، چند باری به خیال دستگیر شدن ایستادند اما آن سمت باغ آنقدری پرت بود که مأمورین فوراً آنجا را احاطه نکنند.

با وجودی سر و صداها از بیدار شدن مادر مطمئن بود پس در را با مشت کوبید، به محض باز شدن در اول مشکان را به داخل اتاق پرت کرد و بعد بازوی نحیف فاطیما را کشید و هل داد و در آخر خودش وارد اتاق شد. خیس عرق، نفس بریده و بی توان دست بر زانو گذاشت تا جانی بگیرد. صدای چی شده ی مادر سرش را بلند کرد و چشمش به مشکانی افتاد که خیلی هم در دنیای اطرافش نبود.

مردک عملاً مست بود و هذیان می گفت. فقط کافی بود یکی از مأمورین برای پرس و جو بیاید و صدایش را بشنود آنوقت بود که دستگیر شدنش حتمی بود، پس اعتماد بدون در نظر گرفتن نگرانی مادر رو به اعلائی که با چشمانی خواب آلوده در کنار در ایستاده بود و تماشایش می کرد گفت: درو وا نمی کنین تا من نگفتم! برو دراز بکش! بدو! بدو! سپس رو به فاطیما گفت: بیا! تو هم بیا!

به سرعت یکی دو تا تشک دیگر وسط اتاق پهن کرد و از فاطیما خواست دراز بکشد. بعد رو به مادر گفت: دخترته! خب؟! بخوابین.

بی فکر اینکه زیر نگاه های گیج و ترسیده ی فاطیماست تی شرت خیسش را با تی شرت تمیزی عوض کرد و دستی بین موهایش کشید. کمی مستأصل ایستاد تا فکری به حال صدای نکره ی مشکان و هذیان هایش بکند و سر آخر زیر لب غر زد: با تو چه غلطی بکنم آخه!

مادر که حالا دیگر پی به اتفاقی که بیرون از اتاق در جریان بود برده بود دراز کشیده در بستر به حرف آمد: ببرش پشت اون لحاف تشک ها!

-صداشو چه جوری خفه کنم!

: تو هم برو! دستتو بذار جلو دهنش! قایم شین همون پشت تا پلیسا برن! فاطیما درو واسه اشون وا می کنه! من باهاشون...

صدای مأموری که دستور می داد همه ی باغ را بگردند آنقدری نزدیک بود که احساس خطر کنند. وقتی برای تعلل نبود و اعتماد با سرعت مشکان را به سمت پستویی که رخت خوابها را قرار می دادند رفت و پشتش پناه گرفت. دستش را محکم بر دهان مشکان گذاشت و در دلش آرزو کرد پسر جوان نفسش قطع شود و حرفی به زبان نیاورد!

صدای صحبت فاطیما با مأموری که در را زده بود می شنید و با تمام قدرتش سعی داشت مشکان را مهار کند. دانه های عرق از گرده و پیشانی می چکیدند و دستش رفته رفته نیرویش را از دست می داد و قلبش به شدت در سینه

می‌کوبید.

فاطمیما با زرنگی خاصی که داشت، بر ترسش غلبه کرده و آنچنان فیلمی بازی کرد که مأمور تنها به سرک کشیدنی در اتاقها بسنده کرد. مادر بیمار و پسرک خواب‌آلود را که دید دستور داد از اتاق‌ها بیرون نروند و رفت. چند دقیقه‌ای از رفتنشان گذشته بود که فاطمیما با صدایی آرام او را به نام خواند.

اعتماد دست از روی دهان مشکان نیمه‌جان برداشت و سعی کرد از هوا نفس بگیرد. فاطمیما دست پیش‌برد برای آنکه کمکش کند، نگاه او با مکث از دست کوچک دخترک بالا رفت و روی صورتش نشست. فرصتی نشد تا احساسی وجودش شکل بگیرد چون در خانه دوباره کوبیده شد و صدای مرد خوشنی اعلام کرد که در را باز کنند!

\*\*\*

آب دهان دخترک به زور از گلویش فرو رفت و نگاه ترسخورده‌اش را از اعتماد کند و به سمت در رفت. در را که باز کرد مأموری که پشت در ایستاده بود در حال نگاه کردن به اتاق پرسید: بزرگتری نداری بیاد دم در؟! فاطمیما با دست به مادر اعتماد اشاره کرد و گفت: مامانم هس که مریضه.

مرد نگاه مشکوکانه‌اش را به او دوخت و سوال بعدی را پرسید: پس کی این همه آدمو راه داده تو باغ؟! شانه‌های فاطمیما بالا جهید و جواب داد: نمی‌دونم. من خبر ندارم!

مرد عصبی و این بار با صدایی بلندتر پرسید: زیر گوشتون این همه سر و صدا بوده اونوقت می‌گی من خبر ندارم؟! صاب باغ کجاس؟! -نیس، مسافرته!

:باغو سپرده دست یه دخترچه و یه زن مریض؟!!

-چند نفر دیگه هم هستن که امشب رفتن مرخصی!

:یکی بالاخره باید درو واسه اینا وا کرده باشه دیگه! بساط پذیراییشونم به راه بود! لباست چرا خیسه؟! نکنه تو داشتی ازشون پذیرایی می‌کردی؟!!

فاطمیما که به من و من افتاد مأمور با صدای خشنتری او را خطاب قرار داد: یه چیز تنت کن، باید با ما بیای. البته اگه راس می‌گی و کس دیگه ای تو باغ نیس!!

همانقدر که فاطمیما از فکر رفتن با مأمور ترسید، مادر اعتماد هم برآشفست اما قبل از آنکه یک کدام حرفی به زبان بیاورند اعتماد که حالا به در نزدیک شده بود به حرف آمد: من باهاتون می‌یام!

صدای به به پرطعنه‌ی مأمور و نگاهی که به سر تا پای اعتماد انداخت همراه شد با گریه‌ی مادر. اعتماد رو به فاطمیمایی که با بهت نگاهش می‌کرد گفت: حواست به مامان باشه.

دست مأمور بازوی اعتماد را به چنگ گرفت و همراه خود کشید و در همان حال گفت: مرد بودی پشت سر دو تا زن قایم نمی‌شدی! یاالله راه بیفت!

پلکهای اعتماد برای لحظه‌ای روی هم نشست و همان طور که پشت سر مأمور با قدمهایی اجباری و سنگین کشیده



می شد فکر کرد که حالا یک باغ می ماند و یک زن مریض و یک پسر بچه و یک دختر جوان به اضافه ی مرد مستی که از زور خوردن از هوش رفته است! کاش مشکان ذره ای، فقط ذره ای مردانگی داشت حتی اگر پشت دو زن پنهان می شد!

\*\*\*

زمان از دستش در رفته بود. تمام مدت بازجویی مرتب یک قصه ی ساختگی را تکرار کرده بود و خسته از دلنگرانی برای حال و وضع مادر، خسته از چه می شودهای روزهای بعد و خسته از حرفهای تکراری دلش کمی خواب می خواست.

صدای باز و بسته شدن درهای فلزی و سر و صداهای گاه و بی گاهی که از بیرون بازداشتگاه بلند می شد یا کلافگی از اتفاق افتاده و شرایطی که مجبور به تحملش بود اجازه ی خواب نمی داد و همین گذشت زمان را کند کرده بود. تنها امیدش به فاطیما بود و حاج نایب. اینکه به عقل دخترک برسد، به حاج نایب خبر دهد و او در اولین فرصت خود را برساند. شاید در وهله ی اول برخورد او هم مثل برخورد مأمورها خشن بود و سخت. شاید او هم مثل آنها باورثش می شد که کارگری محتاج، برای به دست آوردن مبلغی بیشتر از حقوقش، در شبهایی که صاحبخانه در خانه نیست ملکش را برای برگزاری مهمانی هایی آنچنانی اجاره می دهد اما مشکان اگر لب باز می کرد، فاطیما اگر حقیقت را می گفت مطمئناً حاج نایب درک می کرد چرا اعتماد چنین دروغی گفته و خود را به دردسر انداخته است. جان تنها پسر حاج نایب، پسری که تمام خونسش مملو از الکل بود و چند بار دیگر هم به همین جرم دستگیر شده بود در دستان اعتماد گیر بود که او آنچنان از خود گذشتگی بزرگی کرده و اجازه نداده بود پسر بی عقل دوباره به چنین جرمی بازداشت و محکوم شود.

\*\*\*

صدای باز شدن در اتاقک مثل سوهانی بر روحش کشیده شد، سربازی به سردی اسمش را صدا زد و خواست از جایش بلند شود.

اعتماد کوفته و بی حال نگاهش را به صورت سرباز دوخت و او قدمی جلو گذاشت و پرتحکم گفت: پاشو دیگه! اعتماد به خیال اینکه قرار است دوباره برای بازجویی و بیان تکرار مکرات ببردش بدون تکان خوردن پلک بست و ترجیح داد اگر قرار است به زور به حرف بیاید، باید به زور هم ببردش اما طولی نکشید که صدای سرباز نیرویی در وجودش تزریق کرد.

:پاشو اومدن دنبالت .

پلکهای متورم و خسته اش که از هم فاصله گرفت، انگار چهره ی سرباز واضح تر شد. با تکیه بر زمین و دیوار از جا بلند شد و خدا خدا کرد کسی که دنبالش آمده حاج نایب باشد .

حدسش سخت نبود، کس دیگری را نداشت که دنبالش بیاید و از مهلکه نجاتش دهد. این مرد هرچقدر از دید پسرش بد بود از دید او مرد بود! پدري که هر کس آرزوی داشتش را داشت الا مشکان از نظر اعتماد ابله بی لیاقت!

نگاه حاج نایب بر عکس تصور اعتماد نه سرد بود و نه عصبانی. از دیدن زخم گوشه ی ابروی اعتماد آنچنان بهم ریخت که صدایش بالا رفت: این چه وضعیه؟! صورتت چی شده؟

وکیل حاج نایب دستی بر بازوی موکلش کشید تا به آرامش دعوتش کند و حاجی قدم بلندی برداشت، زیر بازوی اعتمادی که از لحظه ی دیدن چهره ی نگران حاج نایب لبخند بی جانی بر لب نشانده بود را گرفت و گفت: زودتر تمومش کن بریم!

\*\*\*

به هیچ کدام از سرزنش های حاج نایب جواب نداد. حتی چند باری هم که حالش را پرسید تنها نگاهش را به سمت پیرمرد خسته چرخاند و دوباره خیره ی بیرون شد. شنیدن خبر بستری شدن دوباره ی مادرش آنقدر بهمش ریخته بود که دیگر حال و حوصله ی چیزی را نداشته باشد. حتی توضیح اینکه چرا چنین ایثاری از خود نشان داده است. برای حاج نایب قابل درک نبود که پسر جوانی خود را به چنین دردسر بزرگی بیندازد آن هم به خاطر کسی که بارها نشان داده بود ارزش محبت، فداکاری یا لطف را نمی داند!

اعتماد اما تنها و تنها به مادر فکر می کرد و اینکه زودتر به دیدنش برود و خیالش را آسوده کند. پس پیشنهاد حاج نایب برای خانه رفتن و سر و سامانی به سر و وضعش دادن را رد کرد و ملتسمانه خواست او را به بیمارستان ببرند. از لحظه ی پیاده شدن از ماشین و قدم گذاشتن در محوطه ی بیمارستان تنها دست حاج نایب بود که گه گاهی بازویش را می کشید و او را به سمتی که باید می رفتند هدایت می کرد. ذهن خودش خالی از هر فکر و دستوری، فقط و فقط به سمت مادر می رفت. گیج و منگ و مضطرب خدا خدا می کرد همانطور که حاج نایب گفته است مادرش حال خوبی داشته باشد و تنها برای مراقبت بیشتر بستریش کرده باشند. دلش نمی خواست مثل فیلمها مجبور باشد خطوط رنگی را تا رسیدن به در سی سی یو یا سی سی یو دنبال کند و مادر را بی هوش و حواس و از پشت شیشه ای ضخیم ببیند.

در حال و هوای خودش بود که حاج نایب ایستاد، بازویش را کشید و گفت: این سمت.

به سمتی که اشاره شده بود برگشت و خواست قدم بردارد که فاطیما را دید. دخترک هم همزمان سر بلند کرد و با دیدنش از جا بلند شد. مدت زمان زیادی نگذشت از لحظه ای که اراده کرد به سمت اتاق برود تا لحظه ای که دخترک بی اراده به سمتش خیز برداشت و آن چنان محکم در آغوشش کشید که پسر جوان به عقب سکندری خورد و به سختی تعادل خود را حفظ کرد.

\*\*\*

ثانیه ای طول نکشید تا فاطیما به خود بیاید، بر احساساتش غلبه کند و با چهره ای کبود از خجالت عقب بکشد. لبخند نشسته بر لبهای حاج نایب از چشم اعتماد دور نماند و فاطیما هم متوجه ی شور بودن ابراز احساساتش شد که با من و من به حرف آمد: چیزه... میگم... یعنی مرسی آقا اعتماد! آگه نمی اومدین بیرون ... آگه منو می بردن مامانم سکنه می کرد! خودمم قبض روح می شدم!

لبخندی تا پشت لبهای اعتماد آمد اما نگرانی از حال مادر مجال ایستادن بیشتر نمی داد. در حال حرکت به سمت اتاقی که مادرش در آن بستری بود پرسید: مامانم چطوره؟

فاطیما با قدمهایی تند همراهش شد: خوبه. به خدا هیچیش نیس. فقط یه خرده ترسیده بود ما گفتیم بیاریمش اینجا

که تحت نظر باشه.

نفسی از سر آسودگی از ریه های اعتماد خارج شد، دست بر دستگیره ی در گذاشت اما قبل از وارد شدن به اتاق برگشت، نگاهش در نگاه خسته و نگران دخترک که صورت او را می کاوید گره خورد. لب باز کرد چیزی بگوید اما سکوت را ترجیح داد. اینکه بخواهد از تصمیم بی اراده ی شب قبلش بگوید، اینکه بخواهد اعتراف کند در آن لحظه تنها ترس دستگیری دختر تند و تیز پیش رویش او را وادار به حرکتی کرده چیز خوبی بود اما نه در آن لحظه و در آن مکان. شاید باید اول از همه کلاه خودش را قاضی می کرد، حساب خودش و احساسش را با خودش پاک می کرد و بعد به حرف می آمد .

\*\*\*

دستش را بالا آورد تا ضربه ای به در اتاق بزند اما صدایی که از ته حنجره و به آرامی اسمش را خطاب قرار داده بود مانعش شد. سربرگرداند و اعلا را ایستاده لب پله ها دید، نزدیکش که شد سری به دو طرف تکان داد به معنی چیه؟ اعلا با اشاره به در اتاق کار حاج نایب گفت: فاطیما گفت بگم پسرشم تو اتاقه !  
اعتماد نیم نگاهی به اتاق انداخت و باشه ای گفت، دوباره به سمت در رفت که این بار اعلا نزدیکش شد و گفت:  
فاطمیما گفت بگم نری تو بهتره!

نگاه سؤالی برادر که بر صورت اعلا نشست او با من و منی، در حال بازی با انگشت شستش شانه بالا انداخت و گفت:  
من نمی دونم چرا! فقط گف همینو بگم بهت!

اعتماد زونکن زردی که در دستش بود را جا به جا کرد و با دست آزادش موهای اعلا را بهم ریخت. تقه ای به در زد و قبل از وارد شدن به اتاق گفت: برو بشین سر درس و مشقت.  
با باز شدن در اولین چیزی که به چشمش خورد مشکانی بود که با لاقیدی روی تنها مبل اتاق کار پدرش لم داده بود و نگاهش می کرد. بی توجه به حضور او زونکن را روی میز کار حاج نایب گذاشت و گفت: همه رو همون جور می که گفتین چک کردم. خانم یونسی درست می گه. چند جای کار مشکل داره. براتون علامت زدم که خودتون هم چک کنین. باز اگه می خواین بمونم و توضیح بدم.

حاج نایب نگاه از چهره ی زخم خورده ی پسر جوان گرفت و چشم به پسر خودش دوخت. مشکان اما بی اهمیت به منظور نهفته در نگاه پدر سرگرم ور رفتن با موبایلش شد. اعتماد احساس خطر کرد. ترجیح می داد میان دعوی پدر و پسر یا حتی موضوع دعوایشان نباشد. خواست بدون حرفی از اتاق بیرون برود که حاج نایب با لحنی محکم مانعش شد: بمون کارت دارم اعتماد!

ایستادنش از سر اکراه بود اما چاره ای نداشت. برگشت و خواست خودش به حرف بیاید و بهانه ای بتراشد یا صادقانه بگوید که ترجیح می دهد بحثی راجع به جریان چند شب قبل رخ ندهد اما مشکان بود که با یک جمله آتیش بر انبار باروت پدر و حتی خود اعتماد انداخت.

بمون پسر حاج نایب چهار تا غلط کردم، ببخشید، دمت گرم بارت کنه بعد برو!

صدای عصبانی حاج نایب که اسم مشکان را به زبان می آورد بلند شد اما اعتماد دستش را بلند کرد و زل چشمان گستاخ پسر حاجی گفت: اجازه بدین حاجی!

قدمی به سمت مشکان برداشت، مشکان هم در حال بالا انداختن ابروهایش و با نیشخندی بر لب از جا برخاست. رو در روی هم که ایستادند اعتماد به حرف آمد: خوب!

مشکان سؤالی نگاهش کرد، اعتماد گفت: بگو!

ابروهای مرد جوان به هم نزدیک شد و طوری اعتماد را نگریست که انگار هنوز متوجه ی منظورش نشده است. اعتماد اما از میان نفس‌هایی که رو به شمرده شمرده شدن می رفت به حرف آمد: بگو! همون چهار تا غلط کردمی که قرار بود بارم کنی رو بارم کن!

چهره ی مشکان که حالتی طلبکار به خود گرفت کشیده ی محکم اعتماد فرصتی برای حرف زدن به او نداد!

مشکان و حاج نایب در بهت فرو رفتند، اعتماد به سمت در قدم برداشت اما قبل از خارج شدن از اتاق رو به مشکانی که دست بر گونه، هاج و واج ایستاده بود برگشت و گفت: اینو نه به خاطر خودم، نه به خاطر حاجی نه حتی واسه اینکه آدم شی زدم! اینو فقط واسه دل نگران مادرم زدم!

\*\*\*\*

در اتاق را بست و ایستاد. قفسه ی سینه اش سخت و تند بالا و پایین می شد. در باور خودش هم نمی گنجید چنین کاری را انجام دادن.

از مشکان عصبانی بود. تمام روزهای گذشته را در مورد برخوردش با او فکر کرده بود اما در هیچ کدام از خیالاتش خبری از کشیده ای که زیر گوش او خوابانده بود نبود. عادت به چنین جسارت‌هایی نداشت. جسارت به حاج نایب و نه پسر گستاخش که شاید مستحق بدتر از آن هم بود.

کف دستش را کلافه بر صورتش کشید و خواست به پاهایش حرکتی بدهد اما صدای حاج نایب که بلند شد ایستاد.

برو! هر جا دلت می خواد برو! همین الان هم برو! از همین امشب برو! اگه قرار به این باشه اینجوری بمونی همون بهتر که بری! از اولش هم اشتباه کردم! اصلاً چون بیشتر از یه پدر تو تموم عمرت برات مایه گذاشتم شدی این! مقصر هم مادرت! اون که هر وقت خواستم یه چیزی بهت بگم، هر وقت خواستم یه راهی رو پیش روت بذارم مانع شد! اومد گفت نگو! نکن! بچه ام اذیت می شه! بچه ام بچه ام! شدی وزنه رو دوشم جای اینکه بشی عصای دستم! برو شاید ندیدنت باعث بشه نفس بکشم! یعنی نفس بکشیم! همه امون! نباشی شاید این عذابی که با دیدنت می کشم هم نباشه! خسته شدم بس که فکر کردم کدوم لقمه ی حرومو سر سفره ام آوردم که بچه ام، پاره ی تنم شد این!

لبهای اعتماد به هم فشرده شد و ناراحت از درد پنهان در صدای حاج نایب، به سمت پله ها راه افتاد. قیاس پدر خودش با حاج نایب، پدری که زنده بود و گم و گور، با مردی که به شدت اصرار داشت برای پسری که نمی خواست پدری کند درست نبود اما ذهنش ناخودآگاه این کار را انجام می داد و حسرت خیلی چیزها را بر دلش می گذاشت.

\*\*\*

به محض پا گذاشتن در حیاط تغییر مسیر ناگهانی فاطیما را به طرف پشت ساختمان حس کرد. سخت نبود فهمیدن اینکه دخترک درست از روز بیمارستان مدام در حال فرار است! نمی فهمید چرا و بهتر می دید در فرصتی مناسب گوشه ای گیرش بباندازد و دلیل فرارهایش را بفهمد و چه فرصتی از این مناسبتر؟

به داخل ساختمان برگشت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد و در مقابل نگاه متعجب عصمت خانم ایستاده پای گاز، از در پشتی پا به حیاط گذاشت و به محض بستن در سینه به سینه ی فاطیما شد. دخترک هینی کشید و قدمی به عقب برداشت، اعتماد لبخند شیطننت باری به لب نشانند، سرش را کمی مایل کرد و در حال کند و کاو چهره ی هول خورده ی فاطیما گفت: علیک سلام!

فاطیما سلامی زیرلبی به زبان راند و خواست از کنارش بگذرد که مچ دستش گرفتار حلقه ی انگشتان اعتماد شد. مردد اما سؤالی سرش را بالا آورد و لبخند اعتماد را که دید اخی به چهره نشانند و با صدای آرامی پرسید: چی کار می کنی؟! اعتماد سعی کرد دست او را که در تلاش برای آزاد کردنش بود محکمتر نگه دارد، دخترک معترض تر شد: دستم شکست!

پسر جوان به راه افتاد و دخترک هم به اجبار همراهش شد.  
داری چی کار می کنی؟! زشته بابا! یکی ببینه چی می گه؟!  
اعتماد خنده ی کوتاهی کرد و با صدای پایینی توضیح داد: می گه معلوم نیس باز این ور پریده چی کار کرده پسره از دستش شکاره!  
یعنی چی?!

مطمئناً کسی خیال نمی کنه تو این وضعیت داریم دوستانه قدم می زنیم! خصوصاً که تو عین بچه های تخس نر داری پاهاتو رو زمین می کشی و به زور دنبال من راه می یای!  
یه دقیقه وایسا ببینم! مچم له شد! کجا داریم می ریم?!

هیچ جا به جان خودم! یه جایی که کسی نباشه ما رو ببینه و گمون بد بکنه! می خوام ازت یه سؤال بپرسم!  
چه سؤالی؟! همین جا بپرس خو! این جور که بدتره! ای بابا! ولم کن! با توأم! اعتماد!

اعتماد ایستاد و غرق در لذت شنیدن اسمش از زبان فاطیما شد! برگشت و نگاهش را از بالا به صورت دخترک نشانند. به چشمهای تیره ی تاریک، به ابروهای کشیده و بینی سرخ از سرما! چیزی که از مدتها پیش فهمیده بود شکنندگی این دختر بود. برخلاف آنچه نشان می داد، برخلاف همه ی تندهایش به شدت لطیف بود و ترد. و شاید همین تردی بود که او را وادار می کرد در پشت خارهای تند زبان و رفتارش پنهان شود.

فاطیما یک بار دیگر دستش را کشید، اعتماد به خود آمد و حلقه ی دستش را شل کرد و گفت: قول بده در نری!  
خب بابا! انگار تام و جری هستیم بخوایم از هم در بریم!  
اعتماد خندید، دستش را رها کرد و بی مقدمه پرسید: پس این چند روز چی شده که هی ازم فرار می کنی موش کوچولو?!

چهره ی فاطیما قبل از آنکه به اخم بنشینند لحظه ای رنگ بهت گرفت. اعتماد خواست حرفی بزند که فاطیما چهره در هم کشید و غرید: واسه چی باید فرار کنم؟! توهم زدی!

اعتماد خندید و همان طور که جزء به جزء دخترک را از نظر می گذراند گفت: توهمش هم باید جالب باشه!  
فاطیما گیج و معذب از نگاه و حال عجیب اعتماد پرسید: چی?!

اعتماد این بار با صدای بلندتری خندید و سری به دو طرف تکان داد و گفت: هیچی!

بعد سعی کرد بحث را به سمت دیگری هدایت کند: چرا به اعلا گفتمی بهم بگه نرم تو اتاق حاجی و با مشکان روبرو نشم؟

سر فاطیما به سمت ساختمان و طبقه ی دومش، جایی که پنجره ی اتاق کار حاج نایب قرار داشت چرخید و در همان حال گفت: یکی دو بار شنیدم داشت به خاطر کار اون شبت غرغر می کرد! خبر داشتی خودش پلیس خبر کرده بوده؟! لبخندی بر لب اعتماد نشست و سری به علامت مثبت تکان داد و اضافه کرد: حدس می زدم. البته امیدوار بودم تا این حد کله خر نباشه که ثابت کرد هست! خب حالا به خاطر چهار تا غرولند می گفتمی جلوش آفتابی نشم؟!

-نه! فقط غر غر نبود! ولش کن اصلاً حالا که رفتی! یعنی اعلا گفت حرفشو گوش ندادی!

:آره! رفتم. الان هم که می بینی صحیح و سلامت جلو روت وایسام!

فاطمیما نگاه از پسر جوان گرفت و در حالی که قدمی به سمت ساختمان بر می داشت زیر لب گفت: خب خوبه.

اعتماد اما دوباره راهش را سد کرد و گفت: کجا؟! کارت دارم!

دخترک نگاه کلافه اش را بالا آورد و خیره ی چشمهای پربرق اعتماد شد. خواست چیزی بگوید که اعتماد پیش دستی کرد: نگفتمی چرا ازم فرار می کنی! کاری کردم؟!

نچ دخترک صدای آرامی داشت اما قابل شنیدن بود. اعتماد سؤال بعدی را پرسید: پس چی؟!

فاطمیما سعی کرد کنارش بزند و در همان حال گفت: فرار چیه بابا! برو اونور کلی کار دارم!

اعتماد دوباره راه را بر رفتن او بست و مصر پرسید: همین الان هم داری همین کارو می کنی!

مردمک های چشم دخترک لرزید، اعتماد لبخندی از سر پیروزی به لب آورد و گفت: خوشم می یاد نگرانم می شی!

فاطمیما ایش کشیده ای به لب آورد و این بار مصمم تر شد به رفتن و بی اهمیت به قدم های محکم اعتماد که شانه به شانه اش راه افتاده بود شروع کرد زیر لب غر زدن: خل و چل! به مرده رو بدی به کفنش ... چیش! خدا این پسرا رو می

ساخت چهار تا سنگ پای قزوین هم رنده کرد تو ملاتشون! والا به خدا! نگرانم می شی!

به محض تکرار جمله ی آخر با لحنی تمسخرآمیز، ایستاد، به سمت اعتماد برگشت و با چهره ای برافروخته گفت: اگه

دیدی به داداشت گفتم بهت راجع به اون پسره ی دیوونه بگه واسه این بود که دلم سوخت! گفتم هاره! می پره پاچه

اتو می گیره باز مامان بنده ی خدات می شنوه و حالش خراب می شه! اصلاً دلم واسه مامان سوخت! همین!

لب اعتماد دوباره کش آمد و با خود فکر کرد این حرص خوردن ها و پشت سر هم و بی وقفه حرف زدن های مختص

فاطمیما چقدر خواستنی و شیرین است. دخترک برگشت تا پله های منتهی به ساختمان را بالا برود، اعتماد با صدایی

کنترل شده پرسید: اون روز تو بیمارستانم دلت واسه مامانم سوخت که منو دیدی بال درآوردی؟!

\*\*\*\*

\*\*\*

صداهای عجیب و غریبی که از بیرون بلند بود را می شنید اما در توانش نمی دید از جایش بلند شود. دلش می خواست

هوشیاریش را به دست نیاورد و دوباره به خواب برود اما سر و صداها که هر لحظه بیشتر می شد توجه اش را جلبتر و

بیداریش را محرز تر می کرد. پلکهای پف کرده از خواب شبانه اش را از هم گشود و کف دستش را بر پیشانی گذاشت.

سعی کرد حواسش را جمع کند تا بفهمد چه اتفاقی در حال رخدادن است اما صدای مادر سرش را به سمت او چرخاند.  
پاشدی مادر؟

چی شده؟

اعلا رفت ببینه، انگار دعواس دوباره.

اعتماد نشست، با دست چشمانش را مالید و در همان حال با صدای دورگه اش گفت: اوف! این خونه از اون خونه ی  
قمر خانوم بدتره! هر روز یه بساطه! یه روز تعطیل هم خواستیم بخواییم شد این! مگه ساعت چنده؟! اینا کی وقت کردن  
بیدار شن که حالا دارن دعوا می کنن؟!!

جواب مادر باعث تعجب مادر شد: ساعت از ده هم گذشته مادر.

نگاهش را به ساعت انداخت و از جا بلند شد، حوله ی کوچک را از روی پشتی برداشت و در حال بیرون رفتن از اتاق  
گفت: یه سر می زنم ببینم چه خبره. شما از جات بلند نشو.

مادر باشه ای گفت و اعتماد به محض پا گذاشتن در حیاط به خود لرزید. تماشای باغ یک دست سفید پوش حس  
خوبی به آدم می داد اگر آن سر و صداها در پس زمینه اش نبود! حدس می زد غده ی سرطانی افتاده به جان آن  
خانواده ی متمول دوباره عود کرده و بلای جان کسی شده است که این چنین داد و فریاد می کنند پس ترجیح داد اول  
مشتی آب بر صورتش بزند بعد به سمت ساختمان برود اما هنوز پایش را به دستشویی نگذاشته بود که اول صدای  
داداش داداش گفتن اعلا و بعد صدای بلند کمک کمک خواستن های عصمت خانم پشیمانش کرد .

راه رفته را برگشت و متعجب از دیدن عصمت خانمی که به سمتش می دوید پا تند کرد، به هم که رسیدند عصمت  
خانم با تضرع و خواهش گفت: دخترمو داره می کشه! تو رو قرآن آقا اعتماد یه کاری بکن!

اعتماد نمی فهمید چه شده اما احساس خطر باعث شد به راه بیفتد، آن چنان سریع به سمت ساختمان دوید که  
فراموش کرد بپرسد چه شده یا چه کسی اصلاً در حال کشتن فاطیماست!

تنها به پله های عمارت که رسید میان حرفهای پراکنده ی برادرش حرفی از طبقه ی دوم شنید و اتاق مشکان. اسم  
مشکان که آمد ایستاد! ناباور برگشت و بهت زده زل صورت گریان و ترسخورده ی عصمت خانم شد. عصمت خانم بود  
که جلوتر از او به راه افتاد و گفت: بیا مادر! بیا من ننوستم درو بشکنم!

اعتماد اما مثل برق گرفته ها بر سر جایش ماند و بعد از چند ثانیه پرسید: چی شده؟!!

عصمت خانم در درگاه در ایستاد، برگشت و رو به اعتماد گفت: نمی دونم! صدای جیغ فاطیما اومد، تو اتاق اون پسره  
ی بیشعوره! اونم درو قفل کرده! تو رو قرآن یه کاری کن! می ترسم یه چیزی کشیده باشه یه چیزی خورده باشه یه  
بلایی سر بچه ام بیاره! بیا مادر. تو رو به ابروی فاطمه ی زهرا یه کاری بکن! حاج نایب نیس، خانوم نیس، دستم به  
دامنت ...

اعتماد باقی راه را هم دوید، پله ها را دو تا یکی کرد و پشت در اتاق مشکان ایستاد. نفس نفس زنان مشت گره کرده  
اش را بر در کوبید و مشکان را به نام خواند. کمی طول کشید تا صدای مشکان از پشت در بسته بلند شد: کیه؟!!

اعتماد با صدایی که حالا نه از سر خواب آلودگی بلکه از سر خشم دو رگه شده بود به حرف آمد: وا کن!

صدای متلک وار مشکان واضح تر شد و این نشان از نزدیک شدنش به در اتاق می داد: به به! جناب نخود تو هر گه!

بالاخره تشریف آوردین؟!!

مشت دوباره ی اعتماد در را لرزاند و صدایش تن بلندتری گرفت: وا کن این لامصبو!  
کلید در قفل چرخید و در باز نشده اعتماد هلش داد، به محض پا گذاشتن در اتاق نگاه چرخاند و فاطیما را کز کرده کنج دیوار، زیر پنجره دید، برگشت تا مشکان را ببیند مشت محکم مرد جوان بر صورتش فرود آمد و افتادنش همزمان شد با صدای جیغ فاطیما.

در اتاق بسته و قفل شد، اعتماد سر جایش نشست و بی اهمیت به درد صورتش حال و وضع فاطیما را از نظر گذراند تا خیالش از بابت او راحت شود. تنها فکری که در آن لحظه می کرد قصد تعدی مشکان به دخترک بود! نمی دانست مرز و نهایت وجاهت مرد دیوانه ی پیش رویش تا کجاست اما رگ غیرتش آنقدری متورم شده بود که مستعد کشتن مشکان باشد.

خواست از جایش بلند شود که دست مشکان یقه اش را از پشت چسبید و بلندش کرد، مشتش که دوباره بالا رفت برای فرود آمدن این بار اعتماد مانع شد، دست مرد جوان را گرفت و به پشت سرش چرخاند. مشکان را مهار کرد و زیر لب پرحرص و کفری زمزمه کرد: همین الان پاش بیافته می تونم بکشم! از یه بچه پایین شهری بترس مشکان! مشکان که از درد دست پیچ خورده اش چهره در هم کشیده بود با تمسخر گفت: ترسیدم!  
لحظه ای بعد با آرنج دست آزادش آن چنان به شکم اعتماد کوبید که پسر جوان خم شد و آخی خفه از دهان بیرون راند. صدای جیغ دوباره ی فاطیما بودنش را به دو مرد با هم گلاویز شده یادآوری کرد و مشکان با لحنی تحقیرآمیز گفت: دفترت زیر تخته! برش دار و گمشو بیرون!

اعتماد با چهره ای کبود شده از درد سر بلند کرد و نگاهی را از مشکان به سمت فاطیما برد. دخترک گریه کنان از جا برخاست و به سمت تخت رفت، خم که می شد برای برداشتن دفتری که مشکان از آن حرف زده بود اعتماد ناخودآگاه سؤال پررنگ شده در ذهنش را بر زبان راند: دفتر چیه؟!!

صدای خنده ی مشکان هیچ سنخیتی با خشونت دقایق قبل نداشت، فاطیما دفتر ساده ای را از زیر تخت بیرون کشید و به سینه فشرد. نگاه ترسخورده اش را به مشکان داد و همان جا ایستاد.

مشکان با دست در اتاق را نشان داد و گفت: گفتم گمشو!  
فاطیما این بار با چشمهایی خیس و مستأصل اعتماد را نگاه کرد و قبل از آنکه حرکتی کند با صدایی تحلیل رفته گفت: تو هم بیا...  
باز هم تک خنده ی بلند مشکان هوا را شکافت و فاطیما سعی کرد تمام التماسش را در چشمانش جمع کند وقتی رو به اعتماد گفت: بیا، بیا بریم. باشه؟

دردی در شکم اعتماد پیچید، با دست فشاری به محل ضربه ی آرنج مشکان وارد کرد و چهره در هم کشید. مشکان به سمت دخترک رفت و در حالی که بازویش را می گرفت گفت: بیا برو زر کمتر بزن تا زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون!  
اعتماد برآشفته فاصله یشان را از بین برد، زیر دست مشکان کوبید، بین او و فاطیما قرار گرفت و با خشم گفت: بهش دست نزن!

باز هم مشکان خندید! خنده هایی که هر کدامشان برای به جنون رساندن یک لشکر کافی بود! فاطیما اینبار دست



اعتماد را چسبید و ملتمس گفت: بیا بریم. این حالش خوش نیست، به...  
 جمله ی فاطیما با حمله ی مشکان به سمتش نیمه تمام ماند و به جیغ خفه ی او ختم شد. اعتماد کف دست بر تخت  
 سینه ی مرد جوان فشرد و او را عقب راند و با عصبانیت رو به فاطیما گفت: برو بیرون!  
 فاطیما لب ورچیده و ناراحت، به سمت در می رفت که مشکان با لحنی استهزاآمیز متوقفش کرد: چی نوشته بودی؟!  
 بذار فکر کنم! الآن یادم می یاد! چی بود؟!  
 فاطیما هول شده برگشت و این بار ملتسمانه مشکان را خطاب قرار داد: آقا مشکان!  
 اعتماد نمی فهمید جریان از چه قرار است! درک درستی از اتفاق رخ داده بین فاطیما و مشکان نداشت و همین عصبی  
 ترش کرده بود! خواست حرفی بزند که مشکان با خنده گفت: چیه خب؟! مگه این الدنگ غریبه است! بذار اینم بدون  
 تو دفترت چی نوشتی دیگه! وای خدا! از دیشب تا نزدیک صبح داشتیم می خوندمشون! اون قسمتهایی که شر و ور بار  
 من کردی رو ندید بگیریم باقیش کِر کِر خنده اس!  
 سپس رو به اعتماد گفت: دفترشو دیدی؟! ندیدی احتمالاً! بهت پیشنهاد می کنم بگیری بخونیش! یه جاهایی هم از  
 ت...

اعتماد با حدس اینکه چه شده حرف مشکان را قطع کرد و رو به فاطیما اینبار با تحکم بیشتری گفت: برو تو! برو  
 بیرون! برو درو هم ببند!  
 فاطیما که نرفت و همچنان مردد ایستاد به تماشایش، اعتماد قدمی به سمتش برداشت و در حال کشیدن دخترک به  
 سمت در گفت: بیا برو می گم!  
 قفل در را باز کرد، دخترک را به بیرون اتاق هل داد و دوباره در را بست. برگشت سمت مشکانی که با لبخند و نگاهی  
 پرشیطنت تماشایش می کرد و گفت: مریضی نه؟! فکر کنم حاجی باید جای این همه لی لی به لالات گذاشتن بیرت  
 پیش روانپزشک!  
 مشکان سیگاری گیراند و در همان حال خندید. روی تخت که نشست لبخند کجش را حفظ کرد و گفت: قبلاً هم گفته  
 بودی!

-ولی انگار باید این بار به خود حاجی بگم! جدی هم بگم!  
 :آره بگو! حرفهات خیلی برش داره پیشش! احتمالاً به شب نرسیده منو تو تیمارستان بستری می کنن!  
 -خوب می شه! یه عالم از شرت راحت می شن!  
 :آره خب! خصوصاً تویی که واسه اموال بابای احمق من گونی بافتی!  
 -شر نگو!  
 :شر! شر هم خوبه! شعر هم خوبه! دختره رو انگار هوایی کردی که...  
 اعتماد حرفش را قطع کرد: چرت نگو!

مشکان نگاهی به پشت دستش انداخت و بعد از پک زدن به سیگارش گفت: چرت می گم، شر می گم! شعر می گم!  
 شاعرم اصلاً! پدرسگ چه دندونای تیزی هم داره!  
 نگاه اعتماد به پشت دست مرد جوان و رد قرمزی که جای گاز فاطیما بود افتاد. مشکان در حال مالیدن پشت دستش

گفت: هاره ها! مواظب باش خودشو بهت نندازه!

اعتماد به سمت در رفت و خواست از اتاق بیرون برود. صدای مشکان متوقفش کرد: یه تشکر بهت بدهکارم انگار!

\*\*\*

گوشه‌های اعتماد از تعجب عقب رفت و چشمه‌هایش گرد شد. برگشت و بدگمان مشکان را نگاه کرد. مشکان سیگار تا نیمه کشیده اش را در زیرسیگاری روی پاتختی فشرد و با دست دوده‌های پیش رویش را پس زد. سرش را به سمت اعتماد چرخاند و گفت: بابام کارهای رفتنم راس و ریس کرده! هفته ی دیگه پرواز دارم! واکنش اولیه ی اعتماد تنها سکوت بود اما بعد از لحظه ای اخم کرده به حرف آمد: رفتن تو چه ربطی به من داره؟! مشکان از جا بلند شد، پشت پنجره ایستاد و با صدایی که حالا آرام بود و بی تمسخر گفت: بودن تو به بابام فهموند من با پسر آرزوهایش زمین تا آسمون فرق و فاصله دارم. همه ی آشمال بازیایی هم که در آوردی هم مطمئن ترش کرد! قهرمان بازی آخرت هم کلاً امیدشو از من قطع کرد! حالا می تونم برم!

-چرا؟!!

:چی چرا؟!!

-چه اصراری به این رفتن هست وقتی اینجا می تونی انقدر خوب زندگی کنی؟! نمی تونم! اینجا عین یه پرنده ام تو یه قفس طلایی! به به! چه تعبیر شاعرانه ای کردم! رفتی بیرون اون ولدچموشو صدا کن بیاد یه خرده بهش شعر و شاعری یاد بدم تو دفترش بنویسه! بعدها به دردش می خوره! -هر جای دنیا بری با این تفکر باز هم تو قفسی! چون اساساً قفسی تو کار نیست! خودت بالاتو زنجیر کردی! یه به به هم به تو! حس شاعرانه ی خوبی داری ها! دیگه چی؟! -بابات، خونواده ات مستحق این همه عذاب نیستن! :مثل بابای تو که مستحق داشتن همچین گل پسری نیس! آره؟! -آره! دقیقاً بابای بی خاصیت من یه پسر عین تو لازم داشت! :و بابای پرخاصیت من یه پسر لنگه ی توی قندک! -بابای تو فقط اگه تو رو ندانست زندگیش گلستون بود!

:ببند بابا!

-خوبه که داری می ری! هم واسه خودت خوشحالم هم واسه حاجی! اون با رفتن تو تازه می تونه نفس بکشه، حتی اگه ته دلش نگران باشه، تو هم می ری و بهت ثابت می شه هر جای دنیا، با این بی مسئولیتی و بی خاصیتی تو آسمون همینقدر تیره است!

:من برم جایی که حاجیت نباشه برام کافیه! آسمون اون جایی که بابام نباشه حتی اگه آلوده تر از این هوا باشه باز هم واسه من پره اکسیژنه!

-چرا؟! فقط چون خیال می کنی اون باعث شده از دختر خاله ات...

اون یه ور قضیه اس!

-ور دیگه اش چیه؟!

:بهت نمی یاد فضول باشی!

-نیستم! اما کنجکاووم بدونم دلیل این همه دشمنی چیه!

:دشمنی نیس!

-پس چیه؟!

:خسته ام. نمی خوام بیشتر از این عذاب کشیدنشو ببینم!

-با رفتنت هم عذابیش می دی!

:همین الآن گفتی برم راحت می شه!

-موندنت، آدم بودنت بیشتر خوشحالش می کنه!

:نمی تونم آدم باشم! تا پیشش نمی تونم آدم باشم!

-کاش یه دلیل قانع کننده داشتی واسه این حرفت! البته به غیر از نر بودنت! به غیر از...

جمله ی مشکان حرف اعتماد را نیمه تمام گذاشت: تو باید بدونی پدر اگه اسطوره ی زندگیت نباشه چقدر برات گرون

تموم می شه! می دونی مگه نه؟!

اعتماد نگاه پرسؤالش را به مرد جوانی که حالا تکیه داده به دیوار تماشایش می کرد دوخت و بعد از مکثی کوتاه زمزمه

کرد: آره! درد بدیه! ولی حاجی...

-حاجیت از خیلی قبلتر دیگه قهرمان من نیست! عادتت شده جزوندنش! از خیلی وقت پیش این عادتت بوده! آروم می

شم وقتی حرصش می دم! عصبی هم می شم وقتی ناراحتش می کنم! هم آروم می شم هم ناآروم! اما ... حقشه! می

دونی چرا؟! حاجیت بر عکس اون چیزی که فکر می کنی مستبده عجیب! همین الآن هم هست! همین الانی که این

همه ساله دارم جز می زنم بذار من برم و نمی ذاره هم هس! البته الآن که دیگه گذاشته! تا چند روز پیشو می گم!

:داری چرت می گی! از سر شکم سیری با پدری به اون خوبی سر ناسازگاری گذاشتی! اصلاً همونیه که حاجی می گه!

مرد نیستی که...

-به خاطر اعتبارش، به خاطر این آبروی تخمیش! به خاطر شأن خونادگیش منو ساکت کرد! خودش خواست! خودش

خواست هر حرفی دارم، هر هواری بیخ گلومه، هر دردی تو این سینه کوفتیمه تو صورت خودش بالا بیارم! خودش گفت

دم نزنم! خودش ضامنمو نگه داشت! باید فکر منفجر شدنم می کرد! باید...

سکوت مشکان طولانی شد. اعتماد ترجیح داد حرف دیگری نزنند، عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون برود، مشکان به حرف

آمد: چند تا چمدون یه جایی تو این خونه ی کوفتی هس! به اون زنیکه عصمت بگو بهت نشون بده بیار واسه ام .

سر اعتماد به علامت مثبت تکان خورد اما پاهایش با آخرین جمله ی مشکان میخ زمین شد: درد داره یکیو بخوای، از

ته ته دلت هم بخوای، بابات، کسی که باید حامیت باشه، کسی که باید پشتت باشه مانع بشه! سد بشه! نذاره! از اون

بیشتر می دونی چی درد داره؟! چی تا تهتو می سوزونه؟! یه روز پاشی، هنوز امیدوار باشی اما به شب نکشیده بفهمی

بابات، واسه اعتبار خودش، واسه ورشکستگی بابای طرف، واسه اینکه دختره رو در شأن خونادگیت نمی دونه دستی

دستی شوهرش بده !

نگاه متأثر اعتماد صورت گرفته ی مرد جوان را می کاوید وقتی او با صدایی نجواگونه، خیره به جایی روی زمین ادامه داد: از همه ی اینا بدتر می دونی چیه؟! زنتو، کسی که اسمش تو شناسنامه اته، ناموستو با یکی دیگه بینی! ولی بابات واسه همون آبرو و اعتبار کذایش، جای اینکه دستتو بگیره، نذاره نیست بشی، نذاره نابود بشی، دس بذاره رو دهنه! که خفه ات کنه! که به قول خودش قائله رو بی سر و صدا ختم کنه !

بهت در چهره ی اعتماد به وضوح دیده می شد وقتی مشکان با تلخندی سر بالا برد و چشم به او دوخت. کمی سکوت شد و بعد مرد جوان ادامه داد: می بینی؟! حاجیت خیلی هم پاک و منزه نیس! خودش خواسته که من الآن اینقدر هیولام! جایی برم که اون نباشه، جایی برم که خیلی چیزا یادم نیاد شاید بتونم آدم بشم! شاید بتونم به آدم بودنم برگردم!

اعتماد گیج بود! حس آن لحظه اش را نمی فهمید وقتی مشکان چانه بالا انداخت و به در اشاره کرد و از او خواست اتاق را ترک کند !

دردی در شکمش درست جایی که آرنج مشکان فرود آمده بود پیچید، چهره در هم کشید و دست بر شکم پله ها را پایین رفت. دیدن فاطیمای ایستاده وسط سالن، با آن چهره ی گرفته و چشمهای سرخ عصبی ترش کرد. بی اهمیت به حضور مادر دخترک فاصله ی میانشان را به حداقل رساند و با صدایی دورگه توپید: تو چی کار به کار این بی عقل داشتی سر صبحی؟!

دخترک آب دماغش را بالا کشید و با لبهایی ورچیده، نگاه از صورت برافروخته ی اعتماد گرفت و توضیح داد: من کاری به کارش نداشتم! خودش اومد گفت دفترم تو اتاقشه برم بردارم! دست اعتماد ناخودآگاه به سمت دفتری که در دست فاطیما بود رفت و در همان حال با همان میزان عصبانیت گفت: بده بینم! چی هس که انقدر مهم بود واسه ات! اصلاً دفتر تو دست اون چی کار می کرد! پا داشته رفته تو اتاقش؟! فاطیما هول شده دستش را عقب کشید و دفتر را پشتش پنهان کرد و گفت: دفتر ریاضیمه! چشمهای اعتماد گرد شد، نگاهش رنگ ناباوری گرفت و غرید: کنکور داشته یا قراره جای تو کنکور بده که دفتر ریاضیتو برداشته؟! خر گیر آوردی؟!

دخترک برافروخته این بار به تندی جواب اعتماد را داد تا بلکه مرد جوان از موضعش کوتاه بیاید و دست از مؤاخذه ی او یا اصرار برای به دست آوردن دفترچه ی خاطراتش بردارد.

من چه می دونم! خودت می گی بی عقل! من از کجا بدونم با دفتر ریاضی من چی کار داشته؟! -می دونی بی عقله و واسه یه دفتر بی ارزشش پا تو اتاقش می ذاری؟! مگه اون دفعه نگفتم دور و برش آفتابی نشو! فاطیما که حوصله اش از بحث با اعتماد سر رفته بود کلافه به سمت آشپزخانه راه افتاد و در همان حال غر زد: بی ارزشم نیس! کلی تمرین و فرمول توشه! تازه هنوز امتحانای ترممو ندادم! کنکور که بمونه! اعتماد دست دوباره ای به شکم درددارش کشید و از همان فاصله، نگاهی به عصمت خانمی که در سکوت نظاره گرشان بود انداخت و پرحرص گفت: آره! تو راس می گی! فرمولای توش خیلی مهمه! مهم نبود اون روانی از برشون

نمی کرد بخواد به رخت بکشه!

دخترک بغض کرده و ناراحت ایستاد و به سمتش برگشت، اعتماد نگاه کلافه اش را از او گرفت و از عصمت خانم خواست برایش نبات داغی آماده کند و خودش به سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد. صدای فاطیما را شنید که نگران پرسید: با آرنجش کویید تو شکمت دلت درد گرفته؟! اعتماد برگشت، از سر شانه چشم غره ای به دخترک رفت و وقتی دوباره راه افتاد عصبی زمزمه کرد: نه خیر! سر صبح دست و رو نشسته آدمو از تو رختخواب می کشونین وسط معرکه اتونه! برم دستشویی خوب می شم!

\*\*\*

صدای برخورد قاشق چایخوری به دیواره ی لیوان و نبات های در حال شدنش فضا را پر کرده بود. اخم های اعتماد به قوت خودش باقی بود و نگاهش خیره به حرکت دوار قاشق و چای و محتویات لیوان. عصمت خانم در حال چیدن میز صبحانه بود. اعلا و حسین هم منتظر سر دیگر میز نشسته بودند تا چاشتشان را بخورند. فاطیما هم به امر مادرش برای تنها نبودن مادر پسرها به ساختمان ته باغ رفته بود.

دست عصمت خانم ظرف مربا را روی میز گذاشت و اول از بچه ها خواست صبحانه یشان را بخورند و بعد در حالی که نان گرمی را جلوی اعتماد می گذاشت گفت: نمی دونم شما نبودى چى مى شد! به خدا يه وقتایى مى گم بذارم برم از این خونه! باز مى گم خب کجا برم؟ مى تونم برم کارگری، مى تونم برم راه پله و پارکینگ بشورم ولی مگه کرایه خونه این روزا يه قرون دو زاره! به خدا خودمم ترس ورم داشته يه وقتی که نیستم این پسره بزنه يه بلایى سر این دختر بیاره. زبون اینم که درازه! دهن جوابی می کنه اونو جری می کنه دیگه! صد دفعه گفتم يه چیزى هم بهت گفت تو نشنیده بگیر! باهاتش در نیفت! کو گوش شنوا!

نگاه اعتماد که حالا صورت درمانده ی زن جا افتاده ی پیش رویش را می کاوید دوباره به سمت میز رفت و آرام زمزمه کرد: درست می گین .

عصمت خانم با لیوانی چای پشت میز نشست و ادامه داد: به خدا موندم چه کنم!! این دختره که اخلاکش همینه! خدا هیچ خونواده ای رو بی سر و سامون نکنه! صغیرداری سخته! همین يه الف بچه حرف منو نمى خونه چه برسه به اون که حالا بزرگ شده، چند صباح دیگه وقت شوهر کردنشه!

ابروهای اعتماد برای ثانیه ای رفت که بالا بپرد. نمی دانست چرا اما میان آن همه حال خراب شنیدن این جمله آن هم از زبان مادر فاطیما خوشایند بود برایش! لبخندی که می رفت روی لبش جاگیر شود را مهار کرد و نیم نگاهی به ورودی آشپزخانه و سالن انداخت. وقتی از نبودن مشکان مطمئن شد با صدایی آرام گفت: مثل اینکه رفتنی شده!

عصمت خانم که متوجه ی منظورش نشده بود پرسید: کی؟!

اعتماد با سر به بالا اشاره کرد و گفت: پسر حاجی!

عصمت خانم متعجب پرسید: کجا؟!

اعتماد مقداری از سر لیوان نوشید و گفت: خارج. مثل اینکه باباش موافقت کرده. بهم گفت بهتون بگم جای چمدونا رو بهم نشون بدین براش ببرم. انگار خیلی سریع تا آخر همین هفته قراره بره.

عصمت خانم که همچنان تعجب در صدا و صورتش موج می زد گفت:!! جدی جدی حاجی راضی شد؟! این همه سال

نذاشت؟! این همه سال این پسر خون به جیگرش کرد دم نزد و تحمل کرد! حالا چی شده که راضی شده؟! اعتماد شانه ای بالا انداخت، یک نفس محتویات لیوان را خورد و از شیرینی بیش از حدش چهره درهم کشید و در حال بلند شدن گفت: نمی دونم. ولی این جور که پسره می گفت راضی شده. فقط عصمت خانم، شمام جای مادر من، فاطیما هم جای ...

نزدیک بود از دهانش در بیاید که فاطیما هم جای خواهر من اما پشیمان شد و جمله اش را تصحیح کرد: فاطیما که به قول خودتون جوونه و ...، به هر حال این پسره واسه رفتن دست به هر کاری می زنه و اصلاً قابل پیش بینی نیست. این چند وقتو چشم از دخترتون بر ندارین بذارین به خیر بگذره. همیشه من یا یدالله یا یه نفر که زورش برسه تو این خونه نیست! اتفاق هم یه بار می افته .

عصمت خانم درست می گی را چند بار تکرار کرد و اعتماد در حال بیرون رفتن از آشپزخانه رو به اعلا گفت: زودتر بخور بیا پیش مامان من باید برم بیرون.

ایستاده بود پشت پنجره و از میان برفی که همه جا را پوشانده بود حاج نایب را نگاه می کرد. پیرمرد بیچاره چند وقتی می شد میان افکار مشوشش دست و پا می زد و راه به جایی نمی برد. صدای درد دل کردن اعظم با مادر را می شنید هر چند خواهر بزرگش تمام سعی خودش را می کرد اعتماد مات شده به باغ صدای بدگویی از شوهر بی خاصیتش را نشنود .

مادر چیزی گفت و اعتماد را خطاب قرار داد، نگاه اعتماد بدون جواب دادن به چمدان های در دست یدالله خیره ماند که از پله های عمارت پایین می آمد و به سمت ماشین حاج نایب می رفت. می دانست تا ساعتی دیگر مشکان پرواز دارد. حال بد حاج نایب را دریافته بود و ترجیح می داد در آن شرایط در تیررس نگاه غمگین مرد بزرگواری که زندگیش را رو به سامانی برده بود نباشد.

خودش را در خانه، در کنار خواهر و مادرش حبس کرده بود تا مراسم بدرقه ی مرد جوان تمام شود. حس غریبی داشت درست مثل حال و روز آن وقتی که زهرا را از دست داده بود. می دانست از دست دادن کسی به هر طریقی سخت است و این را برای پیرمرد همیشه مهربان و صبوری که حالا اسطوره ی زندگیش شده بود نمی خواست . در که باز شد تازه چشمش به اعلائی افتاد که گونه ها و نوک بینی اش از سوز سرما گل انداخته و نفس نفس می زد. اعظم معترض و با صدایی کنترل شده گفت: هیش! بچه خوابه! چه خبرته؟!

اعلا نگاهی به خواهرزاده ی کوچکش که کنج اتاق خوابیده بود انداخت و به سرعت به سمت اعتماد چرخید و گفت: داداش حاجی می گه بری پیشش کارت داره.

اعتماد کلافه پلک بست و نفسی گرفت. چشم که باز کرد دستی میان موهایش کشید و گفت: برو بگو داداشم خوابیده! صدای معترض مادر بلند شد: چرا مادر؟! مگه با حاجی حرفت شده؟!

اعتماد سری بالا انداخت و جواب منفی داد، پرده را انداخت و مستأصل بین رفتن و نرفتن توضیح داد: پسرش داره می ره، ناراحته، دل ندارم تو این حال و روز بینمش!

مادر به سختی از جا بلند شد، کاپشن بادی پسر بزرگش را از گل دیوار برداشت و همان طور که به سمتش می رفت

گفت: بگیر مادر تنت کن برو پیشش. بنده ی خدا الان قوت قلب می خواد! حالا بهت نیاز داره! الانی که پسرش داره می ره باید ور دستش باشی و آرومش کنی. برو شاید جبران یه ذره از خوبی هاشو بتونی بکنی. اعتماد بی رضایت کاپشن را گرفت و در حال پوشیدنش گفت: اونور شده عزا خونه! خانم یه طرف، خواهره یه طرف، حاج نایب هم یه طرف! همه زانوی غم بغل گرفتن! به اندازه ی کافی این چند روز حناق گرفتیم، حالا که عدل وقت رفتنش واسه چی برم؟! تازه چی! آقا رفتنشو به لطف حضور من می بینه! لابد اینو به حاجی هم گفته دیگه! خو من روی نگاه کردن تو چشم حاج نایبو ندارم آخه!

صدای معترض اعظم این بار جوابش را داد: یعنی چی؟! گفته که گفته! تو چرا باورت شده؟! حاجی با اون سن و سال چرا باید باور کنه؟! خود حاجی که بهتر از همه می دونه چرا رضایت به رفتن پسرش داده! بیا برو انقدر سخت نگیر اعتماد! برو پا به پای حاجی پسرشو راه بنداز بره! اصلاً این موجود اینجا نباشه واسه همه بهتره!

اعتماد نگاه از خواهر گرفت و به سمت در رفت. ذهنش اما روی بهتر بودن و نبودن رفتن یا ماندن مشکان ایستاده بود. مرد بیچاره به هوای آبی بودن آسمان کشور دیگری می رفت اما اعتماد می دانست ابرهای سیاه اگر ذهن را پر کرده باشند چشم هیچ آبی زلال و شفافی را نمی بیند!

\*\*\*

ماشین استارت خورد و همزمان یدالله در صندوق عقب را با جا دادن چمدان ها بست. سر اعتماد به سمت عمارت چرخید و مهرگان را ایستاده بر بالای ایوان دید. از همان فاصله هم چهره ی گریان دختر جوان مشخص بود. از همه فاصله هم بی قراری خواهرانه اش، دلتنگی رفتن تنها برادر را می شد از نگاهش خواند.

می دانست فاصله ای که با رفتارهای سرد مشکان بینشان افتاده این حس خواهرانه را کمرنگ نکرده است. می دانست با وجود تمام کشمکش ها مهرگان چقدر عاشقانه برادرش را دوست دارد و چقدر از این رفتن دلگیر است. بدتر از آن شرط محکم مرد جوان برای نیامدن احدی به فرودگاه بود! حاج نایب هم که می رفت به خاطر تحکم کلامش بود والا مشکان به او هم اجازه ی شرکت در مراسم بدرقه اش را نمی داد!

ماشین راه افتاده بود که مهرگان پله ها را پایین دوید، به سختی مانع لیز خوردن خود روی برف ها شد و ضربه ای به شیشه ی ماشین زد. حاج نایب ترمز کرد و مهرگان در سمت بغل راننده را باز کرد، خم شد و دست بر گریبان برادر انداخت و صدای هق زدنش در گوش اعتمادی که چهره ی خونسرد مشکان را نظاره می کرد پیچید و اخم را به چهره اش نشانده. دید که دست برادر کمی بالا آمد تا بر پشت خواهرش بنشیند اما در آخرین لحظه متوقف و مهار شد. این پسر نه با اطرافیان، نه با پدر که بیشتر با خودش و احساساتش درگیر بود! شاید این رفتن، این نبودن، این تنهایی خودخواسته به یادش می آورد احساساتی مثل دلتنگی، دوست داشتن، دوست داشته شدن و محبت کردن چه ارزشی دارند.

حاج نایب چیزی گفت و مهرگان عقب کشید. در بسته شد و ماشین به سمت خروجی باغ به حرکت درآمد اما مهرگان با التماس رو به اعتماد گفت: بابام داره از تو خورد می شه! باهاشون برو. نذار تنهایی این راهو برگرده.

اعتماد خواست متذکر شود که مشکان نمی خواهد اما دید حق با مهرگان است. زن حاج نایب از رفتن پسرش در بستر بیماری بود و حاج نایب در آستانه ی ویرانی. بهترین راه همین بود که مهرگان جویای حال مادر باشد و او هوای حال بد

حاج نایب را داشته باشد. پس پا تند کرد، تند و تند و تند و دوان دوان به در باغ رسید، ماشین آهسته در حال حرکت بود که در عقب را گشود و خود را روی صندلی انداخت و گفت: منم تا یه جایی باهاتون می‌یام، سر مشکان که با اخم به سمتش چرخید، لبخند مضحکی به لب راند و گفت: البته با اجازه!

\*\*\*

سکوت سنگین شده بود و طولانی اما اعتماد نمی‌توانست حس کنجکاوی‌اش را مهار کند. می‌دانست پرسیدن هر سوالی در مورد گذشته‌ی مشکان و اتفاقات رخ داده بین پدر و پسر شاید نوعی فضولی یا توهین تلقی شود اما این ساکت بودن حاج نایب را هم نمی‌پسندید. پس با من و منی پرسید: چیزه... حاجی... ببخشید... نمی‌خوام فکر کنین فضولم ولی... حاجی پسر تون چند روز پیش یه چیزایی از گذشته بهم گفت...  
-از مهرناز؟

بله:

-پس بالاخره به یکی گفت!

آره، یه چیزایی سر بسته بهم گفت.

-پس اونم فهمید تو قابل اعتمادی! این جریانو حتی مادر و خواهرش نمی‌دونن!

:چرا؟! چرا نداشتین قضیه علنی بشه! به قول خودش اینکه شده بمب، شاید واسه خاطر اون سکوتی باشه که شما بهش تحمیل...  
-دنبال مقصر گشتن یه راهه واسه آرام شدن. مشکان هم دست گذاشت رو دم دست ترین مقصر! تنها کسی که

موضوعو می‌دونست! من!

اعتماد مات نیم رخ گرفته‌ی حاج نایب بود وقتی مرد تصمیم گرفت حرفش را ادامه دهد: مشکان اولش نمی‌خواست! بعدش شد عاشق سینه چاکش! چه می‌دونم! قدیمی می‌گن چیز خور! انگار چیز خورش کرده بودن! نمی‌دونم به قرآن! می‌دونم وصله ای که به مشکان زدن جور اون نبود! نخ نما بود! می‌دونم مشکان تا قبل عقدشون دست به دختره نزده بود اما نمی‌فهمم چرا گردن گرفت! یه چیزایی هست که تا ابد نمی‌فهمی! اینم یکی از اوناس! اصلاً نفهمیدم مشکان چرا انقدر خام دختره شد که گفت الا و بلا می‌خوامش! خب! بالاخره رضایت دادیم و دخترخاله اشو گرفت! بعدش دو تا نازپرورده رفتن زیر یه سقف! شدن مرد و زن زندگی هم! اون از تربیت غلط پسر من که تو تموم این سالها آب تو دلش تکون نخورده بود، اون هم از تربیت غلط خانواده‌ی خواهر خانومم با اون نازپرورده ای که بار آورده بودن! تموم زندگی‌شون شد لج و لجبازی! نساختن با هم، دختره هم تاب بالا و پایین زندگی زناشویی رو نداشت، گرم و سرد

چشیده نبود، نتونست مشکانو به راه بیاره! یعنی می‌دونم وظیفه اش هم نبوده، اما اگه می‌خواست مشکان اونقدری دوستش داشت که از مواضعش کوتاه بیاد، که با دل زنش راه بیاد! زندگی‌شون که نشد دختره رفت خونه باباش. پا در میونی کردیم، رفتیم، اومدیم، میونه‌ی دو تا خواهر بهم خورد، مشکان بهم ریخت، التماس کرد، داد و بیداد کرد، تهدید کرد ولی هیچ کدوم افاقه نکرد! دختره پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا نمی‌خوامش! تهش شد چی، اینکه اون بگه طلاق، مشکان هم بگه طلاق بی‌طلاق. یه جوری هم رفتار می‌کرد منی که پدرش بودم نمی‌فهمیدم از سر لجبازی که دختره رو طلاق نمی‌ده یا واقعاً می‌خواستش که رضایت نمی‌ده به جدایی! یه سال این طور به جنگ و دعوا گذشت، تا



اینکه یه شب مشکانو با حال خراب پیدا کردم . تا خرخره خورده بود! مست بود! تو حال خودش نبود! میون هذیونهایش حرف از خیانت می زد! حرف از تخت خواب و بغل و ... استغفرالله! بچه امو بردم خونه، بردمش تو حموم، بردمش زیر دوش آب سرد، وادارش کردم به خودش بیاد! که بگه چی شده! چی شده که رفته خودشو به اون روز انداخته! به خودش که اومد حرف نزد! لام تا کام! یقه اشو گرفتم، تکونش دادم، خوابوندم زیر گوشش! هیچی! فایده نداشت! گفتم شاید شوکه اس. گذاشتم بگذره، به صبح نرسیده شال و کلاه کرد واسه بیرون رفتن! خدایی شد که یدالله دیدش داره می ره! جلوشو گرفتم! توپید بهم! دست بلند کرد منو بزنه! هوار کشید بذارم بره! نذاشتم! خونی که جلو چشمشو گرفته بود دیده بودم که نذاشتم! نمی خواستم بچه ام آدم کش بشه! نمی خواستم غیرت باعث بشه زنی رو که یه سال بود عملاً زنش نبود، که فقط یه اسم بود تو شناسنامه اش، که دختره دیگه دلش با دل اون راه نبود بکشه! نمی خواستم زندگیش از اونم بیشتر تباه بشه! نذاشتم بره، آرومش کردم. بهش گفتم حرفی نزنه! گفتم بی سر و صدا دختره رو طلاق بده و قال قضیه رو بکنه! گفتم هیچکی نمی فهمه! خودم و خودش می دونیم و بس! دختره هم که خر نیس بیاد جار بزنه با یکی دیگه اس وقتی هنوز زن عقدی پسرخاله اش! این شد که ساکت شد! سکوتشو گذاشتم پای موافقتش! ولی ذهن مشکان داشت چیزای دیگه ای می بافت. داشت منو متهم می کرد که خودشو خالی کنه! داشت از من یه مقصر می ساخت که این طوری آروم بگیره. آروم نگرفت! همین الانی هم که رفت، همین حالام که خودشو آواره ی غیرت کرد دلش آروم نیس! من پسرمو می شناسم! می دونم برخلاف اون چیزی که نشون می ده چقدر حساسه! می دونم...

سرعت ماشین رفته رفته کم شد و حاج نایب به کنار جاده هدایتش کرد. ایستاد و سر روی فرمان گذاشت، شانه های لرزان مردی که از شکست پسرش شکسته بود بغض را به گلوی اعتماد تحمیل می کرد. دستش بالا رفت تا روی شانه ی مرد بنشیند اما پشیمان شد. شاید بهتر بود تنه‌ایش می گذاشت تا خودش را خالی کند. در ماشین را باز کرد و سوز سرمای بیابان را به جان خرید. پیاده شد و در را بست، تکیه اش را به ماشین داد و به دوردستها خیره شد. زیرسقف هر کاخی، چه کلوخ هایی می توانست خانه کرده باشد!

\*\*\*

\*\*\*

خانه با رفتن مشکان در سکوت عجیبی فرو رفته بود. خانم بی حوصله بود و در اکثر ساعتها در اتاق خوابشان خود را محبوس می کرد، مهرگان دل و دماغ آنچنانی نداشت و حاج نایب هم خود را به کار سرگرم کرده و کمتر ساعتی در خانه می ماند .

آرامشی که بر باغ و عمارت حاکم شده بود، سکوتی که ناخودآگاه همه به آن مبتلا شده بودند آنچنان سنگین بود که فضا را به شدت غمگین نشان می داد.

اعتماد بیشترین وقت خود را در کنار حاج نایب می گذراند و آن لحظه هایی که در خانه بود به امورات مادر و برادرش رسیدگی می کرد و هر از گاهی هم به کتابهای درسیش نظری می انداخت. کار دشواری پیش رو داشت، هم باید مرهم و محرم حاج نایب می شد و هم باید عصای دست مادر و ستون خانواده ی کوچکشان، هم باید آینده ی خودش را می

ساخت و پله های پیشرفت را به دشواری طی می کرد و این میان خیال خواستن فاطیما هم گوشه ای از ذهنش را به خود اختصاص داده و گاه آن چنان سرمستش می کرد که دلش می خواست به حرف بیاید و حسش را به دخترک بگوید و گاه چنان به تشویشش می انداخت که ترجیح می داد با او مرادده ای نداشته باشد و ازش دور بماند.

آن روز هم مثل همه ی روزهای تعطیل دیگر که در خانه می ماند و به یدالله در رسیدگی به کارهای باغ کمک می کرد مشغول بیل زدن باغچه بود. بهار نزدیک بود و آنها می خواستند با تزریق کمی سرزندگی به باغ حس غم نشسته بر دل اعضای خانه را تا حدودی کمرنگ کنند.

اعتماد عرق نشسته بر پیشانیاش را با آستین پاک و دستهای سر شده از سرمایش را باز و بسته کرد. بیل را که به کتفش تکیه داده بود به دست گرفت و خاک تکه ی باقی مانده ی باغچه را هم زیر و رو کرد. کارش که تمام شد بیل را روی موزاییک گذاشت و کنار شیر آب زانو زد، داشت دستهایش را می شست که صدای آخ بلندی همراه با کوبیده شدن چیزی بر زمین از جا پراندش. برگشت و در کمال تعجب فاطیما را دید که خم شده و با کف دست پیشانیاش را می مالید .

پیدا کردن ربط بین بیلی که زیر پای دخترک افتاده بود و پیشانی متورم و دردناکش کار چندان دشواری نبود و اعتماد از تصور اتفاقی که افتاده بود بلند بلند خندید! صدای معترض فاطیما بلند شد!

برای چی می خندی !

اعتماد نگاهش را از پیشانی سرخ دخترک پایین برد و زل چشمهای براق شده اش با لبخندی کش آمده گفت: یعنی خداییش بیل به این گندگی رو ندیدی و پاتو گذاشتی روش؟! !

تجسم اینکه دخترک پایاش را روی سر بیل گذاشته و دسته ی بیل بالا رفته و به پیشانی کوبیده شده باشد دوباره صدای خنده ی پسر جوان بلند شد. این بار دخترک به سمتش خیز برداشت و اعتماد هم از جا برخواست، میج ظرف دستهای فاطیما را که می رفت مشت شده بر تنش بنشیند به دست گرفت و غش غش خندید!

دخترک که توسط زور دستهای اعتماد مهار شد نگاه مرد جوان به پیشانی متورمش نشست و اینبار با لحنی جدی گفت: زدی خودتو داغون کردی که! حواست کجا بود؟! !

فاطمیما با تکانی به دستهایش نشان داد خواهان رها شدن از حلقه ی پنجه ی اعتماد است. اعتماد به خواستش احترام گذاشت و دستهای او را رها کرد و با سر انگشت محل ضربدیدگی را لمس کرد. دخترک آخی گفت و عقب کشید و در حال فشار دادن پیشانیاش گفت: عادت کردی همش به من ضربه بزنی!

لبهای اعتماد کش آمد، دخترک با اشاره به عمارت گفت: اومده بودم بگم به مامانت خبر بدی مامانم گفته واسه شام بیاین تو عمارت دور هم باشیم.

اعتماد سری به علامت مثبت تکان داد و خم شد، بیل را از روی زمین برداشت و به شاخه ی درختی تکیه اش داد. به سمت ته باغ به راه افتاد و گفت: باشه می گم. برو تو سرما می خوری.

بعد مکتی کرد و برگشت. نگاه دخترک را به خود غافلگیر کرد و این بار به جای آنچه می خواست بر زبان براند با شیطنتی خاص گفت: مثل همین الان داشتی منو دید می زدی که پات رفت رو بیل؟! !

فاطمیما ایشی گفت و گردنکی زد، به سمت ساختمان راه افتاد. وسوسه ی عجیبی در پس ذهن اعتماد شروع به چشمک

زدن کرد که نادیده گرفتنش غیرممکن بود.

پا تند کرد و در کمال تعجب دخترک پیش رویش ایستاد و راه بر او بست. رنگ نگاهش آنقدری متفاوت بود که فاطیما نگاه از او بدزد و خیره ی نقطه ی کوری از حیاط شود. اعتماد با مزه مزه کردن جمله ای که می خواست به زبان بیاورد لب باز کرد اما نتوانست حرف دلش را بزند پس بی ربط گفت: یه جاهایی از ریاضی رو بگیرم! می تونی کمک کنی؟! نفس عمیقی که فاطیما کشیده بود از دید اعتماد پنهان نماند. نگاهش هم دیگر جای نامربوطی را رصد نمی کرد و حالا به چشمهای پرتمنای مرد جوان خیره بود وقتی با لحنی سرد گفت: واسه شام می یاین بیار برات حلش کنم. دخترک این را گفت و قدمی افقی برداشت تا از کنار اعتماد بگذرد، اعتماد هم هم راستایش حرکت کرد و راه را دوباره بر او بست. اینبار آب دهانش را فرو داد و گفت: چیزه. ببین، هیچی. باشه می یارم. از سر راه فاطیما که کنار می رفت دستش مشت بود! از این دهانی که پیش دخترک بسته بود و جرأت حرف زدن، جرأت حرف دل زدن را نداشت عصبی بود! فاطیما نگاه مشکوکش را از اعتماد گرفت و راه افتاد اما اعتماد دل به دریا زد و گفت: با اون چیزایی که تو دفتر ریاضیت نوشتی مشکلمو حل می کنی!؟

چشمهای گردشده ی فاطیما نشان از بهتش داشت، اعتماد باز هم به سمت دخترک رفت و فاصله ی میانشان را کم کرد. اخم عمیقی بر پیشانی فاطیما نشست و معترض شد: منظورت چیه! نکنه تو هم عین اون پسره ی... اعتماد به سرعت سری به دو طرف تکان داد و گفت: نه نه! قسم می خورم دستم به دفترت نخورده! اصلاً نمی دونم تو کدوم سوراخ قایمش کردی که بخوام برم سرش و بخونمش! ولی ... بدم نمی یاد دفتر خاطرات یه خانوم کوچولو رو بخونم! خصوصاً اگر در مورد خودمم چیزی توش نوشته شده باشه! نفس کشیدن فاطیما تند شده بود وقتی به حرف آمد: کی گفته از تو توش نوشتیم! اعتماد لبخند زد و جوابی نداد، فاطیما نگاهش را از او گرفت و زیرلبی زمزمه کرد: نوشته باشم هم چیز خوبی ازت ننوشتیم!

اعتماد این بار خندید، دست پیش برد و در حال مرتب کردن لبه ی روسری دخترک، صورتش را رصد کرد و گفت: بد و بیراه هم که نوشته باشی من مشتاقم بخونم! منو نگاه کن! فاطیما ... انتظار اعتماد بی نتیجه بود و دخترک به اصرار نگاهش را از صورت او دزدیده و خیره ی زمین بود. پسر جوان دست زیر چانه ی دخترک گذاشت و سرش را بالا آورد، نگاهش را به چشمهای دخترک داد و گفت: می شه یه قرار بذاریم در مورد یه چیزایی با هم حرف بزنیم؟

ماتی چشمهای فاطیما از سر بهت بود و ناباوری وقتی با صدایی تحلیل رفته پرسید: قرار؟! کجا؟! برای چی؟! اعتماد با لحن مهربانی این بار شمرده تر توضیح داد: قرار قرار نه! یه جایی باشه، بشینیم، من بدونم که اجازه دارم در مورد یه چیزایی باهات حرف بزنم و تو هم بخوای که به حرفهام خوب گوش بدی و روشون فکر کنی. حتی همین جا، تو آلاچیق ته باغ یا روی یکی از این نیمکتها! فقط یه وقتی باشه که از قبل آماده باشیم و... دخترک با سادگی به حرف آمد: خو چی می خوای بگی. همین الان بگو.

اعتماد این بار خندید و دست مشت شده ی فاطیما را به دست گرفت، نگاهی به عمارت و بعد به ساختمان خانه ی

خودشان انداخت و زمزمه کرد: الآن نمی تونم . می تونم ولی یعنی ... بذار شب! هان؟! بعد از شام، به بهونه ی خوندن ریاضی!

دخترک چموش دستش را کشید و قبل از اینکه برود گفت: من به مامانم دروغ نمی گم!  
اعتماد با لبخندی کش آمده در حالی که بر جایش مانده بود و به رفتن فاطیما نگاه می کرد گفت: دروغ نمی گیم! هم ریاضی می خونیم هم حرف می زنیم.  
دخترک باشه ای سرسری گفت و پا تند کرد. هیجان آنچنان بر وجود اعتماد مستولی شد که اگر ترس جبهه گرفتن دخترک نبود مطمئناً در همان دم حرف و خواسته اش را به زبان می راند.

\*\*\*

هوا سرد بود اما دو جوان زیر نور آلاچیق روی نیمکت نشسته و خیره ی دفتر و کتاب بودند. اعداد و ارقامی که حساب و کتابشان گاه سخت بود و معادلاتی چند مجهولی، خطی که با جدیت بر دفتر نقش می بست و صدایی که مثل یک معلم توضیح می داد .

نگاه اعتماد اما بیشتر از آنکه به دفتر باشد به نیم رخ فاطیما بود. از همان لحظه ی پا گذاشتنشان در آلاچیق با جدیت اعلام کرده بود تنها برای باز کردن گره های درسی مرد جوان راضی به آمدن شده است و این طوری به اعتماد فهماند که قرار نیست اجازه دهد از چیز دیگری حرفی به میان بیاید.

اعتماد اما مصر بود به گفتن و این شد که برای لحظه ای دست روی دست در حال نوشتن دخترک گذاشت و مانع از ادامه ی کار شد. نگاه فاطیما بالا آمد و خیره ی آن چشمهای مشتاق شد. اعتماد زبان بر لب خشک شده ی پایش کشید، صدا صاف کرد و زمزمه وار گفت: می تونیم با هم یه رشته قبول شیم، یه دانشگاه .

برخلاف تصور اعتماد فاطیما تنها دستش را از زیر دست او بیرون کشید و ساکت ماند و اعتراضی نکرد. اعتماد بعد از مکثی ادامه داد: می تونیم به هم تو بالا رفتنمون تو ترقی کردنمون کمک کنیم. می تونیم هوای همو داشته باشیم. می تونیم همدیگه رو درک کنیم. من و تو خوب همو درک می کنیم مگه نه؟!

دخترک جوابی نداد و اعتماد راضی از سکوتش شمرده شمرده و آرام آرام پیش رفت: روزای اولی که دیدمت، وقتی اون طوری نسبت بهم گارد گرفته بودی درکت نمی کردم. نمی فهمیدم چه هیزم تری بهت فروختم که اون جور باهام دشمنی ولی کم کم هم خودتو بهتر شناختم هم دلیل کارهاتو. شاید منم اکه تو موقعیت تو بودم همون قدر احساس خطر می کردم و همون قدر تند رفتار می کردم ولی ...! من این تندی، این محکم بودن تو دوست دارم! خوشم می یاد که کم نمی یاری! دوست دارم که برخلاف خواهرم بی چیزی که داری قانع نیستی و دنبال بهتر از اونایی. درست عین خود من. خیلی مونده که جفتمون بتونیم زندگیمونو بسازیم، یعنی ... می دونی چی می خوام بگم؟ منظورم اینه ... بذار از اولش بگم. خودت که خیلی چیزا از زندگی می دونی. از بچگی سختی کشیدم. یاد گرفتم رو پای خودم وایسم،

خونواده امو زیر پر و بال خودم بگیرم و حمایتشون کنم. یاد گرفتم واسه اون چیزی که می خوام بکنم. زخم خوردم، زمین خوردم، شکستم، کبود شدم، خونین و مالین شدم، کم آوردم اما بازم بلند شدم. ناامید نشدم. هنوز هم امیدوارم. می دونم اون بالایی حواسش بهم هست. می دونم آینده ام از اینی که هست بهتره . گذشته ام هر چقدر هم تیره باشه وقتی بهش نگاه می کنم محو محوه، کدر کدره . چون خودم می خوام این جور ببینمش. نمی خوام اونقدری واضح و

پررنگ باشه که تخم ناامیدی به دلم بشونه. می خوام هر روز بیشتر از روز قبل از سیاهپاشی، از کبودپاشی فاصله بگیرم. انقدر که یه وقتی برسه که همه ی زندگیم پر نور باشه و روشنی. می دونم سخته ها، می دونم زندگی همیشه بالا و پایین داره، سختی ها همیشه هستن ولی خب اینو هم می دونم که می شه کمرنگشون کرد، می شه به زجرآوری قبلاً نباشن. یعنی در کنار یه خوشی بزرگ می شه قابل تحمل باشن. یعنی یه بهونه که داشته باشی می تونی هر چیزی رو تحمل کنی. هر مانعی رو بشکنی. نمی دونم تو فردا چه خبره. اصلاً نمی دونم این آرزوهایی که تو سرمه چقدر واقعی می شن ولی چند وقتی حس می کنم اون خوشیه، اون بهونه ای که ازش حرف زدم دم دستمه. چند وقتی فکر می کنم اگه با خود اون بهونه و دلخوشیه حرف بزیم، اگه احساسم واقعیمو، حسی که با دیدنش، با فکر کردن بهش می گیرم بهش بگم، شاید قبول کنه یا به پام بیاد. دلخوشیم بمونه. باور کن نه اهل دختربازیم نه اهل سوء استفاده که اگه این طور بود نمی شستم اینجا انقدر صادقانه باهات حرف بزیم. حالا هم اینا رو می گم که ... یعنی می خوام بگم، می شه رو آینده ی خودم و خودت، روی شروع یه رابطه ی جدی بین خودمون فکر کنی؟ می شه امیدوار باشم که یه خرده جدیتر بهم فکر کنی؟!

نگاه خیره ی فاطیما به میز بود و مشت دستش نشان از معذب بودنش می داد. اعتماد کمی منتظر ماند و وقتی جوابی نشنید با صدای آرامی اسم دخترک را بر زبان راند. چند بار فاطیما را به نام خواند و وقتی واکنشی ندید از جا بلند شد و گفت: پاشو برو تو، هوا سرده. مرسی بابت اینکه به حرفام گوش دادی.

ناامیدانه قدم به خروجی آلاچیق گذاشته بود که صدای دخترک را شنید: اگه دوس داری می تونی دفتر خاطراتمو

بخونی!

\*\*\*

محرابه سادات قدیری، رهائش \*

6 بهمن 1394

\*\*\*

این رمان توسط سایت [www.Book4.ir](http://www.Book4.ir) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک4: [@Book4\\_ir](https://t.me/Book4_ir)